



«به نام خدا»

عشق برای زن رمانی است که خود قهرمانش است
و برای مرد رمانی است که خود نویسنده‌اش است.

«ولتر»

•مقدمه

زندگی هر کدام از ما مثل یک رمان می‌ماند، قصه‌ای نانوشته پر از اتفاقات خوب و بد. یکی با غم زندگی‌اش شروع می‌شود و یکی با شادی، یکی با شادی زندگی‌اش تمام می‌شود و یکی با غم.

ای کاش در زمان به دنیا آمدن، روی ورودی آن دو جمله می‌نوشتند: لطفاً با لبخند وارد {دنیا} شوید تا هیچ نوزادی هنگام تولد، با گریه متولد نمی‌شد. انگار هنگام ورود به همه‌ی ما اعلام می‌کنند، دنیا پر از غم و غصه‌ست! یادشان رفت که اعلام کنند، در آنجا، گاهی غم جای دارد گاهی شادی. شاید اگر با لبخند وارد می‌شدیم، دنیا هم به ما با لبخند پاسخ می‌داد و جورچین زندگی را جور دیگری جور می‌چید. دنیا محل گذر است. عمر ما مثل عمر یک گل کوتاه است. مثل یک غنچه‌ی گل، ایستگاه اول دنیا پیاده می‌شویم. با بزرگترین نعمتی که خداوند به ما می‌دهد روبه رو می‌شویم و در دامن پر عشق و محبت آن‌ها پرورش می‌یابیم. روزگار به ما آب می‌دهد و شکفته می‌شویم و بعد تبدیل به یک گل، در آخر هم به تقدیر سرنوشت، پر پر می‌شویم.

یادمان باشد! در این توقف کوتاه، عاشق شویم. اگر عاشق نشویم! عمر را مفت باخته‌ایم. زندگی بدون عشق؛ تلف کرده عمره، حروم کرده لحظاته، خوشا روزی که عشق به سراغ آدمی می‌آید چون عشق آمدنی‌ست، جستنی نیست. عشق مثل شانس فقط یک‌بار درب خانه را می‌زند، مواظب باشیم! خانه باشیم و گرنه می‌رود و دیگر بر نمی‌گردد و باید خیلی زود در ایستگاه آخر زندگی، پیاده شویم.

نه تو میمانی و نه اندوه

و نه هیچ یک از این مردم این آبادی

به حباب نگران لب یک رود قسم

و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت

غصه هم خواهد رفت

آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند

لحظه ها عریانند

به تن لحظه خود جامه اندوه می‌پوشان هرگز

تو به آینه، نه؟ آینه به تو خیره شده ست

تو اگر خنده کنی او به تو خواهد خندید

و اگر بغض کنی

آه از آینه دنیا که چه ها خواهد کرد

گنجه دیروزت، پر شد از حسرت و اندوه و چه حیف؟

بسته های فردا همه ای کاش ای کاش؟

ظرف این لحظه ولیکن خالیست

ساحت سینه پذیرای چه کس خواهد بود

غم که از راه رسید در این خانه بر او باز نکن

تا خدا یک رگ گردن باقیست

تا خدا مانده ، به غم وعده ی این خانه مده «سهراب سپهری»

● فصل اول

از هواپیما که پیاده شدم، دانه‌ی زلال اشک در چشمانم حلقه بست و بغضی گلویم را فشرد. دیگر حتی رمق گریه کردن هم نداشتم. تنها قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمانم چکید اما هنوز به گونه‌هایم نرسیده با لبه‌ی آستین مانتو، پاکشان کردم. روی پاهایم استوارتر ایستادم و سینه‌ام را به جلو صاف کردم و به خودم گفتم:

«باید قوی باشم».

با یک چمدان خودم را به درب فرودگاه رساندم.

باران هنگامه کرده بود. بارش در فصل بهار کم سابقه بود! اما گویا دل آسمان هم گرفته بود و از درد من و به حال قلبی که از خنجر یک دروغ می‌سوخت، می‌گریست. پسری جوان با لبخندی که سفیدی دندان را به رخ می‌کشید، به سمت من آمد و کمی سرش را به نشانه‌ی ادب خم کرد و گفت:

-اجازه می‌دین کمک‌تون کنم؟

با چهره‌ای مبهوت و سرگردان او را نگاه کردم، چمدان را از دستم گرفت و به راه افتاد و من را از پشت سر به سمت ماشین هدایت کرد. به دنبال او، به سمت مقصدی که نمی‌دانستم کجاست، به راه افتادم.

چمدان را در صندوق عقب ماشین جای داد، من هم روی صندلی عقب نشستم و شیشه‌ی ماشین را تا انتها پایین کشیدم که هوای داخل ماشین عوض شود. سرم را کمی از پنجره‌ی ماشین بیرون بردم تا تنفس بهتری داشته باشم.

داخل ماشین مثل راننده‌ی کت و شلوار اتو کشیده‌اش، تمیز و مرتب بود، انگار روکش‌های صندلی هم اتو کشیده شده بود.

دلم برای حال و هوای تهران، حتی هوای آلوده و شلوغی‌های همیشگی آن، تنگ شده بود.

در حال و هوای خودم و این شهر بودم و متوجه حضور راننده نشده بودم، چند باری من را صدا زده بود. با صدای بلندتری گفت:

-خانم...

کمی خودم را جمع و جور کردم و به سرعت، صورتم را به سمت او برگرداندم، طوری که متوجه شد باید دوباره سؤالش را تکرار کند. با تعجب از آینه به من خیره شد و گفت:

-جسارتاً، پرسیدم کجا تشریف می‌برید؟

-میدان رسالت.

آینه‌هایش را کمی تنظیم کرد و به راه افتاد. هوا سرد به نظر می‌رسید. البته من خیلی وقت بود که حس لامسه را از دست داده بودم، کلاً همه‌ی حواس پنجگانه را از دست داده بودم و سرما را حس نمی‌کردم.

باران شدیدتر بارید.

راننده با حالتی مؤدبانه کمی بخاری را زیادتر کرد، طوری که به من فهماند، هوای داخل ماشین سرد شده است. شیشه را بالا کشیدم و سرم را روی شیشه تکیه دادم، نگاهام به خیابان و ماشین‌های اطراف بود. به ترافیکی که طبق معمول در اتوبان حکیم، ماشین‌ها را کنار هم در یک صف منظم ردیف کرده بود، نگاه کردم. دیگر از حجم ترافیکی که باید ساعت‌ها معطل می‌ماندم، عصبانی نمی‌شدم.

با صدای ترمز ماشین کناری، توجه‌ام به آن جلب شد. نیشان آبی رنگ، با کلی دود و سر و صدا، کنار ما قرار گرفت. ناخودآگاه نگاهام به داخل ماشین افتاد. مرد میان‌سال با حالتی عصبی و ناراحت، با شکمی گنده و سبیل‌هایی ترسناک، زیر لب غرولند می‌کرد. معلوم نبود از چه شکایت داشت! از این ترافیک عصبانی بود یا مثل تمام آدم‌ها از مشکلات خسته شده بود و از زمانه گله داشت؟ کنار او، خانمی با چادر مشکی طوری روی صورت را پوشانده بود که فقط چشمان ریز و بینی درشت او مشخص بود و دختر بچه‌ای که از سرما خود را در بغل مادر مچاله کرده بود.

راننده نیشان با حالتی عصبانی تمام زورش را روی دنده خالی کرد و کمی جلوتر از ماشین ما قرار گرفت. با نگاه، نیشان را دنبال کردم. نگاهام به نوشته‌ی پشت آن افتاد: (رفیق بی کلک مادر)

بغضی که سعی کرده بودم پنهان کنم تا اشک‌هایم را سرزیر نکند، ترکید و اشک‌ها را روانه گونه‌هایم کرد. راننده هر از گاهی نیم‌نگاهی از آینه به من می‌کرد. در همان حالتی که به شیشه تکیه زده بودم، روی شیشه‌ی بخار گرفته با انگشت سبابه نوشتم: عشق = مادر

از زمانی که خودم را شناختم، فهمیدم، از بزرگ‌ترین نعمتی که خدا به هر بنده‌ای می‌دهد، من را بی‌نصیب گذاشته بود. نعمتی که جای خالی‌اش با هیچ چیز دیگری در پازل زندگی‌ام پر نشد.

نعمتی که آغوشش پر از مهر و محبت و دستانش، معجزه‌گر زندگی‌ست. آبشار موها را چنان نوازش می‌کند که آدم را از هرغمی فارغ می‌کند. تکیه‌گاهی که وقتی

اشک‌ها سرازیر می‌شوند، می‌گویند: «گریه نکن، دنیا ارزش ریختن مرواریدهای چشمان تو رو ندارد، این نیز بگذرد»...

زمانی که خوشحالی و فکر می‌کنی هیچ کس نمی‌تواند این خوشی را از تو بگیرد، سر را روی شانه‌های او می‌گذاری و به دنیا می‌خندی، به تو می‌گویند: «دل به خنده‌های فریبنده آن نبند، این نیز بگذرد»....

کسی که شب‌ها با صدای لالائی او به خواب می‌روی و صبح‌ها با دعا و قربون صدقه‌ی او راهی مدرسه می‌شوی. از مدرسه که برمی‌گردی بوی عطر غذا در فضای خانه می‌پیچد و با بوسه‌ی او خستگی از تنت بیرون می‌رود. در تمام طول دوران زندگی، جای خالی او را احساس کردم.

پدرم همیشه سعی کرد، جای خالی مادرم را برایم پر کند، اما من همیشه محتاج آغوش مادر بودم حتی وقتی برگشتم و می‌دانستم، آغوش پدر برای من باز بود اما باز....

من آدم حسودی نبودم، ولی گاهی به کلّ دنیا حسادت می‌کردم، حتی به غزاله که نزدیک‌ترین دوستم بود. دوست داشتم جای او بودم و در یک اتاق دوازده متری زندگی می‌کردم، اما مادری داشتم تا با عشق برایم نان خالی را لقمه می‌گرفت. اما افسوس...

زندگی من با کلی حسرت گذشت و با یک چمدان حسرت از کانادا برگشتم...

-خانم میدان رسالت هستیم کدوم طرف برم؟

دوباره غرق افکارم شده بودم و زمان و مکان را از یاد برده بودم. شیشه ماشین را پایین کشیدم و کمی به اطراف خیابان نگاه کردم. هیچ آشناییتی به آنجا نداشتم. فقط یک آدرس در دست داشتم. از ماشین پیاده شدم. در گوشه‌ای از خیابان کنار دکه روزنامه فروشی ایستادم. کاغذی که آدرس را روی آن نوشته بودم، از جیبم در آوردم، کمی مچاله شده بود. قطرات باران روی آن می‌بارید. نگاهی به آدرس انداختم و دوباره آن را در جیب گذاشتم. به سمت دکه روزنامه فروشی رفتم تا برای

پیدا کردن آدرس، کمک بگیرم. فاصله ی زیادی با آدرسی که در دست داشتم، نداشتم. به سمت خیابانی که پشت سرم بود، به راه افتادم. به پلاک ۱۵ رسیدم، دوباره نگاهی به آدرس انداختم تا مطمئن شوم. چمدان در دستم سنگینی می کرد، آن را رها کردم. گردنم را چپ و راست کردم و با انگشتانم کمی ماساژ دادم.

قدرت روبه رو شدن با پدر را نداشتم. دوست نداشتم با برگشتنم، غم را روی چین و چروک های او ببینم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی زنگ فشار دادم.

چقدر دلتنگش بودم. چند دقیقه ای را مات و مبهوت جلوی درب زرد رنگ ایستادم و دستم هنوز روی زنگ بود. کوچه خلوت بود. همیشه روزهای اول سال خیابان ها خلوت بودند. کمی عقب رفتم، نگاهی به درخت هایی که از داخل حیاط قد علم کرده بودند و سرکی در کوچه می کشیدند، انداختم. به ظاهر، منزلی قدیمی و باصفایی می آمد. با خودم گفتم:

«پدر چطور توانسته بود از آن منزل قدیمی با آن همه خاطرات دل بکند و در این خانه، تنهایی زندگی کند.»

این چهار ماه دوری برای من اندازه ی چهارسال گذشته بود. با دستانی لرزان و در کمال ناامیدی با قدرت بیشتری دوباره زنگ را فشار دادم اما کسی نبود. با خودم فکر کردم:

«حتماً پدر برای دید و بازدید عید به منزل عمه رفته ست.»

هوا رو به تاریکی می رفت. نمی دانستم کجا باید بروم. دلم نمی خواست به منزل عمه بروم.

چند دقیقه ای را زیر باران ایستادم تا کمی از بار کینه ام شسته شود. از برگشت پدر ناامید شده بودم. دیگر حتی رمق بلند کردن چمدان را هم نداشتم. به ناچار، تن خسته را به حرکت در آوردم و چمدان را خش، خش کنان روی زمین کشاندم.

سوار ماشین شدم. برخلاف میل باطنی، چاره ای جز رفتن به منزل عمه نداشتم. دلم نمی‌خواست با عمه رو به رو شوم. با تنفر و انزجاری که از فرشاد داشتم، ممکن بود با کوچک‌ترین عکس العمل عمه، مجبور به بی‌احترامی شوم.

به مقصد ناخواسته رسیدم. وارد کوچه که شدم تمام خاطرات این اواخر مثل پتکی بر سرم کوبیده شد. نفس را در سینه حبس کردم و زنگ را فشار دادم. با صدایی که از پشت در پرسید:

-کیه؟

نفسم را آزاد کردم. سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم. با صدایی آهسته که به زور از ته حلقم خارج شد با کمی مکث گفتم:

-منم باران

کینه گلویم را می‌فشرد و اجازه خارج شدن صوت از گلویم را نمی‌داد. احساس خفگی می‌کردم. در باز شد و آقا کیومرث در چهارچوب درب، مقابلم با چشمانی متحیر ایستاد. کمی به اطرافم نگاه کرد، سرش را به بیرون خم کرد، انگار دنبال کسی می‌گشت و تا انتهای کوچه را برانداز کرد و پرسید:

-باران کی برگشتی؟ تنهایی؟

صدای عمه را شنیدم، مدام تکرار می‌کرد:

«کیه کیومرث؟ کی اومده؟»

بعد از دقایقی، بالاخره آقا کیومرث با حالتی متعجب کنار رفت تا من وارد شوم. بدون این‌که جوابی برای سؤال‌هایش داشته باشم به داخل رفتم و چمدان را همان جا جلوی درب رها کردم.

آقا کیومرث سعی کرد طوری وانمود کند که از دیدن من خوشحال شده بود. من را به داخل هدایت کرد و گفت:

-بیا داخل، حسابی خیس شدی دخترم.

وقتی عمه الناز را در چهارچوب درب، دست به سینه دیدم، دندان‌هایم را محکم فشردم تا خشمم را کنترل کنم. بدون این‌که به صورت عمه نگاه کنم، به زور ادب، سلامی کردم و عمه هم به جای جواب سلام، مدام پشت سرم را واریسی کرد و با تعجب پرسید:

-پس پسرم کجاست؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-می‌دونم، انتظار دیدنم رو نداشتید اما من تنها برگشتم.

عمه با تعجب به آقا کیومرث نگاه کرد و او هم شانه‌هایش را به نشانه‌ی بی‌اطلاعی بالا انداخت.

-اومدم اینجا سراغ پدرم را از شما بگیرم، خیلی خسته‌م. لطفاً سؤالی نپرسید.

وقتی عمه حال پریشانم را دید با سؤالاتی که در ذهن داشت ترجیح داد، سکوت کند.

آقا کیومرث به طرف من آمد و دستم را گرفت و گفت:

-می‌دونم از راه دور اومدی و خیلی خسته‌ای، یکم بشین تا واست چای بیارم، باید لباسات و عوض کنی وگرنه سرما می‌خوری.

تن بی‌رمقم را روی کاناپه رها کردم. هر لحظه ماندن در آنجا بیشتر عذابم می‌داد. با خودم فکر کردم:

«حتماً عمه هم از این‌که پدر کجاست بی‌اطلاعه. بهتره برگردم و دم منزل پدر منتظر بمانم.»

از جای خود بلند شدم و بدون این‌که نگاهی به آنها کنم گفتم:

-حتماً شما هم از پدر بی‌خبرید، دیگه مزاحم نمی‌شم.

عمه با حالت غضبناک، در حالی که طبق عادت همیشگی لب‌هایش را با دندان می‌جوید، رو به آقا کیومرث کرد و گفت:

-بهش بگو پدرش کجاست.

با نگرانی برگشتم، نگاهی به صورت عمه انداختم و منتظر جواب بودم اما او بدون هیچ توجهی به حال من ، ادامه داد:

-بهتره دست از سر الیاس برداری و بذاری به زندگی‌ش برسه، این همه سال جوونی‌شو واست گذاشت، بس نبود؟

با همه‌ی حرصی که از عمه داشتم سعی کردم بر عصبانیت‌م غلبه کنم و آرام باشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-منظورتون و متوجه نمی‌شم.

عمه پوزخند تلخی زد و صورتش را به سمت من برگرداند. نگاه‌اش کردم، ذره‌ای مهربانی در چشمانش حس نکردم انگار برای‌ش از صد پشت غریبه، غریبه تر بودم. در چشمانش کینه موج می‌زد، کینه‌ای که دلیل آن را نمی‌فهمیدم. انگار نه انگار، از خون و رگ و ریشه‌اش بودم. به من زل زد و کمی چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-این همه سال مثل بختک رو زندگی الیاس افتادی، بس نیس؟ آرزوی دیدن رخت دامادی به تن الیاس رو به دل همه‌ی ما گذاشتی. حالا که می‌خواد بعد از بیست و خرده‌ای سال، سر و سامانی بگیره و با عشق گذشته‌ش، زندگی کنه، باز می‌خوای بر سرش آوار بشی؟ بسه دیگه یکم عاقل شو! بزرگ شو، دست از لوس بازی‌های بچگانه‌ت بردار. فرشاد رو اون سر دنیا رها کردی اومدی و بدون این که توضیحی بدی سراغ پدرت و می‌گیری؟ زندگی خاله بازی نیس، هر وقت بخوای از ادامه‌ش انصراف بدی. بد کردم تو رو برای پسرم گرفتم؟

آقا کیومرث با حالتی دستپاچه گفت:

-الناز بس کن.

اما عمه ادامه داد:

-الله اکبر ، بذار دهنم بسته بمونه.

عمه این قدر تند، تند حرف می‌زد، من اصلاً سر در نمی‌آوردم که برای انجام چه گناهی، توبیخ می‌شوم. کلمات را به قدری با پرخاش و محکم ادا می‌کرد که کلمه‌ی مزاحم مثل یک پتک بر سرم کوبیده می‌شد. سرم گیج رفت، پاهایم سست شد. انتظار چنین برخوردی را نداشتم. من با کلی کینه و عصبانیت برگشته بودم اما انگار عمه دلش پرت‌تر بود.

آقا کیومرث سعی داشت عمه را آرام کند و مدام می‌گفت:

«بس کن الناز، باران دیگه عروس ماست، این حرف‌ها چی‌ه می‌زنی؟»

خیلی سعی کردم، سکوت کنم و جواب عمه را ندهم اما حرف‌ها روی گلویم سنگینی می‌کرد و اگر جواب نمی‌دادم باز تبدیل به بغض می‌شد و اشک‌هایم را سرازیر می‌کرد. دوست نداشتم مثل همیشه دختری لوس خوانده شوم.

محکم و جسور مقابل عمه ایستادم. با همه‌ی توانم سعی کردم کلمات را شمرده، شمرده ادا کنم تا بغضم را پنهان کنم تا نتواند ضعفم را به رخم بکشد. همه‌ی توانم را برای ادامه‌ی حرف به کار گرفتم و گفتم:

-شما به خاطر خودخواهی و ننگه داشتن پسر تون زندگی‌مو خراب کردید. برای پسری که خودتون از دنیا و آرزوهایش بی‌خبر بودید و نمی‌دونستید، این همه سال، اونور دنیا چیکار می‌کنه، طرز فکر و سلیقه‌ش چی‌ه، تصمیم گرفتید. حالا می‌گید لطف کردید من رو واسه پسر تون گرفتید! پس معلوم می‌شه هدف تون این بوده، من رو از سر پدروم باز کنید. پس نیت شما ننگه داشتن فرشاد نبود چون خوب می‌دونستید فرشاد ایران نخواهد موند. چرا می‌خواستید از پدروم دورم کنید؟ اگه منظورتون از مزاحمت، ازدواج پدروم، که من بارها به او گفتم: ازدواج کنه اما هر بار عصبانی شد و گفتم:

«هیچ کس جای مادروم را براش پر نمی‌کنه»

پس چرا من و مقصر می‌دونید؟

چمدان را برداشتم و به سمت درب رفتم. می‌خواستم هرچه زودتر دادگاه عمه به پایان برسد تا من را به خاطر گناه مرتکب نشده، محاکمه نکند. اما عمه دست بردار نبود و غرغر کنان در حال جواب دادن به حرف‌های من بود. سعی کردم زودتر آنجا را ترک کنم تا چیزی نشنوم. قدم‌هایم را تندتر کردم اما عمه به اندازه‌ای داد و فریاد می‌کرد که صدایش تا حیاط هم می‌آمد.

«اینجا و اونجا نداره! هر جا شوهرت هست باید همون جا باشی. زندگی‌ت و ول کردی اومدی فقط به خاطر این که فرشاد نمی‌خواست ایران بمونه؟ تو زن زندگی نیستی چون مادر بالا سرت نبوده تا یادت بده، کدوم مادری حاضره یه دختر بی اصل و نسب و بی ریشه رو واسه پسرش بگیره؟ حیفا! نون و نمک برادر من رو خوردی و گرنه عمرا دختر لوس و خودخواهی چون تو رو واسه پسر من می‌گرفتم.».....

-بس کن زن، مگه نمی‌بینی حالش خرابه، یکم زبون به دهن بگیر. اگه الیاس بفهمه، می‌دونی چی می‌شه؟ لااقل به خاطر برادرت بس کن.

آقا کیومرث صدا زنان دنبال من آمد، اما من بدون توجه به پشت سر، آنجا را ترک کردم.

باران بند آمده بود، دیگر می‌توانستم در خیابان قدم بزنم و کمی فکر کنم. حرف‌های عمه را مرور کردم، حرف‌های عمه بدجوری به قلبم نیش زد، هر چند، از حرف‌های او، متوجه منظورش نشدم.

به کدام طرف باید می‌رفتم؟ پس حق من در این زندگی چه بود؟

شاید عمه راست می‌گفت، من یک مزاحم بودم. ای کاش من هم با مادرم سرزایمان از بین رفته بودم تا خار نمی‌شدم. چرا خدا باید من را بدون مادر راهی این دنیا کند تا این همه عذاب بی‌مادری را تحمل کنم و گناه تنها ماندن پدر را به دوش بکشم.

زبان چه عضو جالبی ست، با چرخاندن ش به راحتی می‌توانیم دلی را به دست آوریم و با این‌که استخوان ندارد ولی به راحتی قلبی را می‌شکنند و عمه همیشه با زبان ش به قلبم نیش زد.

نمی‌دانستم کجا باید بروم، دیگر به هیچ کس و هیچ کجا تعلق نداشتم.

توان برگشت به منزل پدر از من سلب شده بود. دردی شدید در بازوانم حس کردم، توان حرکت دادن چمدان را هم نداشتم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود. روی جدول خیابان نشستم و پاهایم را داخل شکم جمع کردم.

ماشین‌ها از کنارم که رد می‌شدند با حالت تحقیر آمیزی به من و چمدانم نگاه می‌کردند، سعی کردم بی‌توجه باشم.

ماشینی کنارم ترمز کرد و جوان به ظاهر متشخصی، شیشه پنجره‌ی ماشین را تا نیمه، پایین کشید و گفت:

-خانم نیاز به کمک ندارید؟

بدون این‌که او را نگاه کنم سرم را به نشانه‌ی خیر بالا بردم. او هم سماجی نکرد و رفت. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود، مجدداً ماشینی کنارم ایستاد. صدای بلند و گوش‌خراش ضبط ماشین، من را متوجه‌ی خودش کرد. از جایم بلند شدم و چند قدم به عقب برگشتم. از صدای خنده‌ها، متوجه شدم که چند نفری داخل ماشین هستند و قصد مزاحمت دارند. با هر قدم که عقب رفتم، ماشین هم دنده عقب آمد. راننده شیشه را پایین کشید و کمی خودش را روی فرد بغلی‌اش انداخت و در حالی که صدای ضبط ماشین را کم می‌کرد با صدای بلند گفت:

-خانم افتخار می‌دین؟

بی توجه به او، قدم‌هایم را تندتر کردم و ماشین هم به سمت من عقب آمد. صدای خنده‌های چندش‌آور آن‌ها زجرم می‌داد. درد در تمام بدنم پیچید. دلم می‌خواست فریاد بزنم، اما صدا هنوز به حنجره‌ام نرسیده، در هم شکست. همه‌ی اعضای بدنم

انگار از هم فرو پاشید. مخالف حرکت ماشین‌ها دویدم و نگاه‌ام به پشت سرم بود تا بتوانم از آن ماشین فاصله بگیرم. صدای ترمز در گوشم پیچید و دیگر چیزی نفهمیدم و با خیالی آسوده سر را روی آسفالت خیابان گذاشتم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

چشمانم را باز کردم، سوزش سوزنی را که در دست داشتم، حس کردم. خودم را لابه‌لای کلی سیم و سوزن دیدم که روی تخت سفیدی دراز کشیده بودم. به اطراف نگاهی انداختم، خانمی مشغول جابه‌جا کردن پرده‌ی اتاقم بود، به نظرم خیلی آشنا آمد. چشمانم را کمی تنگ‌تر کردم و با دقت بیشتری او را نگاه کردم. نور آفتاب چشمانم را اذیت کرد، دستم را روی پیشانی حائل کردم تا بتوانم چهره‌ی او را تشخیص دهم. وقتی صورتش را برگرداند و متوجه به‌هوش آمدن من شد با لبخند مهربانش به سمت من آمد و گفت:

-قربونت برم به‌هوش اومدی؟ بذار به پدرت خبر بدم.

از دیدن او هم خوشحال شدم و هم متعجب. او کیمیا، دختر خاله‌ی پدر و خواهر عمو کیومرث بود.

چیزی نگفتم و با نگاه، او را دنبال کردم. با خوشحالی به سمت راهرو رفت تا به پدرم خبر به‌هوش آمدن من را بدهد.

کیمیا با این‌که هم‌سن مادر نداشته‌ام بود ولی برای من مثل یک دوست واقعی دلسوز بود. وقتی کنارش بودم و با او درد دل می‌کردم به او اعتماد، و دوستش داشتم...

کیمیا به اتاق برگشت، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

-متأسفانه پدرت و پیدا نکردم. اما تا یک‌ساعت پیش بالای سرت بود، حتماً داخل محوطه‌ی بیمارستانه، الان پیدااش می‌شه. تو بهتری عزیزم؟

به سختی صدایی از گلویم خارج شد:

-سرم درد می‌کنه.

همان‌طور کنار تختم ایستاده بود و گونه‌هایم را نوازش می‌کرد، گفت:

-نگران نباش چیزی نیس. عکس و آزمایشت سالم بود، خدا رو شکر، زود مرخص می‌شی. اگه بدونی از دیشب چه به سر من و پدرت اومد تا خودمون رو برسونیم.....

با صدای پدر، سرم را به طرف صدا چرخاندم.

-دختر قشنگم به هوش اومدی؟

کیمیا دستم را رها کرد و از تخت فاصله گرفت تا پدر نزدیک شود. گرمای دستش را که حس کردم قلب خسته‌ام آرام گرفت. بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد و در حالی که مقاومت می‌کرد تا اشک‌هایش سرازیر نشود، دستانم را فشرد و پرسید:

-دیشب کجا رفته بودی؟ وقتی عمه النازت زنگ زد و گفت: تو برگشتی، یه لحظه هم درنگ نکردم. خدا می‌دونه اون ساعت‌های بی‌خبری از تو چه بر من گذشت و وقتی فهمیدم تصادف کردی...

دیگر نتوانست اشک‌هایش را مهار کند. صدایش لرزید. چشمان قرمزش را که دیدم، بغضم ترکید و های‌های گریه کردم. کیمیا با دیدن آن صحنه، سعی کرد پشت به ما، گریه‌هایش را پنهان کند.

پرستار وارد شد و با بداخلاقی گفت:

-چه خبره؟ پدر و دختر بیمارستان و روی سرتون گذاشتید، یکم از بیمار فاصله بگیرید.

دستم که از دست پدر رها شد، قلبم از جا کنده شد. با نگاه‌ام التماس کردم، دیگر من را رها نکند. هر قدم که دور می‌شد، قلب من هم به طرف او کشیده می‌شد. محتاج نگاه‌اش، محتاج دست‌هایش بودم. دلم نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی او را از دست بدهم. او تنها تکیه‌گاه من بود.

دلم می‌خواست حرف‌های عمه را فراموش کنم و یک لحظه از پدر جدا نشوم. همان‌طور که نگاه‌ام به او بود، یاد حرف عمه افتادم:

«بذار الیاس بعد از سال‌ها به عشقش برسه.»

ناخودآگاه به سمت کیمیا برگشتم. یک‌دفعه چیزی از ذهنم گذشت که نمی‌توانستم آن را باور کنم. اون عروس ناکام و عشق پدر، کیمیا بود؟ اما او که بعد از فوت مادرم برای ادامه‌ی تحصیل به خارج از کشور رفته بود! پس چرا پدر با مادرم ازدواج کرد در حالی که کیمیا را دوست داشت؟ اگر بعد از برگشت کیمیا عاشق شد، چرا عشق خود را پنهان کرد؟ چرا اجازه نداد با ازدواجش، طعم مادر داشتن را بچشم؟ چرا می‌گفت کسی جای مادرت را نمی‌گیرد و من فقط عاشق مادرت بودم؟ چرا دروغ؟ شاید او هم من را یک مزاحم می‌دانسته و از رفتن من خوشحال شد.

چراهایی که در ذهنم به وجود آمد کمی من را نسبت به پدر و کیمیا دلسرد کرد. دیگر در چشم‌های کیمیا مهربانی را احساس نمی‌کردم. قلب پریشانم به یک‌باره آرام گرفت و دیگر بی‌تاب‌دستان او نبود. نگاه‌ام را به محفظه‌ی سرمی که قطره قطره مایع آن به رگ‌هایم تزریق می‌شد دوختم. پرستار خطاب به پدر گفت:

-حال دخترتون خیلی بهتره، فردا صبح مرخص می‌شه. فقط دو ماهی پاش داخل گچ می‌مونه

پرستا از اتاق خارج شد، پدر و کیمیا دوباره نزدیک من شدند. چشمانم را به بهانه‌ی سردرد بستم. دلم نمی‌خواست در چشمان آنها نگاه کنم. وقتی نزدیک شد، بوی تن او را حس کردم که دوباره قلب من را به تپش انداخت. کسی داخل گوشم زمزمه کرد:

«نه!»

نمی‌توانستم ازش متنفر باشم، من به امید آغوش پر مهر و محبت او برگشته بودم تا بهش تکیه کنم. باورم نمی‌شد که دیگر متعلق به من نباشد و کیمیا او را از من بگیرد.

همان طور که چشم‌هایم بسته بود، اشک‌هایم از گوشه‌ی چشمانم سرازیر شدند. به راستی گریه کردن، بزرگ‌ترین نعمتی بود که خدا داده بود.

صبحی از بیمارستان مرخص شدم. به همراه آنها به منزلی که به تازگی پدر به آن نقل مکان کرده بود، رفتیم.

یک پایم در گچ بود. لنگان، لنگان به کمک کیمیا وارد حیاط شدم. حیاط نقلی و باصفایی بود، مثل حیاط منزل قدیمی، ولی خیلی کوچک‌تر از آن بود. خانه‌ای جدید و نوساز، ولی خالی از خاطرات کودکی بود.

کف حیاط موزاییک شده بود و از تمیزی برق می‌زد. از روی کنجکاوی، نگاهی به دور تا دور حیاط انداختم. گوشه‌ای از حیاط، باغچه‌ی عریض و پر از گل‌های رنگارنگ بود. بوی ریحان و نعنا به مشام می‌رسید که به تازگی جوانه زده بودند. پدر عاشق کاشت سبزی داخل باغچه‌ی حیاط بود و کاشت آنها به سلیقه و علاقه‌ی خودش بود. عطر گل‌های یاس توجه‌ام را به پشت سرم جلب کرد. یاس‌هایی که روی چوبی در گوشه‌ی حیاط سرپا شده بودند و روی دیوار و گوشه‌ای از حیاط به رقص در آمده بودند و برای سرک کشیدن در کوچه، قد علم کرده بودند و هر رهگذری را با زیبایی و عطرشان سرمست می‌کردند. ناخودآگاه لبخندی روی لبان من نقش بست. دلم می‌خواست ساعت‌ها در حیاط بنشینم و به صدای جیک جیک گنجشک‌هایی که سر صبح سر و صدایی به راه انداخته بودند، گوش کنم.

پدر از پله‌های پهنی که رو به روی درب حیاط قرار داشت، بالا رفت. درب آهنی، که با پنجره‌های مربع شکل رنگارنگ مزین شده بود را باز کرد و رو به من گفت:

-به منزل خودت خوش اومدی عزیزم، امیدوارم از اینجا خوشت بیاد.

سرم را از روی خجالت به زیر انداختم، لبخندی که دقایقی بود روی لبانم نقش بسته بود، از روی صورت جمع کردم و آرام گفتم:

-ممنون.

در دل به خود لعنت فرستادم که مثل یک بختک دوباره روی زندگی پدر افتاده بودم و باید به عنوان یک مزاحم در کلبه‌ای که عروس و داماد مهیا کرده بودند و با سلیقه‌ی خودشان آن را چیده بودند تا زندگی مشترک را آغاز کنند، زندگی کنم. حتماً کیمیا هم مثل عمه الناز از من متنفر بود و من را یک موجود مزاحم و لوس و خودخواه می‌دانست.

به سختی و به کمک عصا و کیمیا از پله‌ها بالا رفتم. وارد راهروی باریکی شدم که به سالن نشیمن منتهی شد. همه چیز کاملاً باسلیقه و مرتب چیده شده بود.

درکمال تعجب که فکر می‌کردم با دکوراسیونی متفاوت رو به رو خواهم شد، با تمام وسایل‌هایی که متعلق به منزل قدیمی من و پدر بود، رو به رو شدم. هیچ چیزی تغییر نکرده بود، حتی مبلمانها که کاملاً رنگ و لعاب‌شان را از دست داده بودند و مطمئن بودم پدر فکری برای تعویض آنها کرده است اما آنها هم سر جای خود قرار داشتند. روی دیوار هنوز عکس‌های دونفره‌ی من و پدر قرار داشت. هرکدام از آن قاب‌ها برای من خاطراتی را تازه می‌کرد. قدمی برداشتم تا برای تجدید خاطره به سمت قاب عکس‌ها بروم که با صدای پدر سر جای خود ایستادم.

پدر در درگاه یکی از اتاق‌ها ایستاده بود، با دست اشاره‌ای به داخل اتاق کرد و گفت: -همه‌ی وسایلت مثل قبل سر جاشه، منتظر بودم تا خودت بیای و با سلیقه‌ی خودت بچینی.

لنگان، لنگان به سمت اتاقی که پدر به آن اشاره کرد، رفتم و با دیدن وسایل‌ها، برق امیدی در دلم روشن شد. از خوشحالی دلم می‌خواست او را به آغوش بکشم و غرق بوسه‌اش کنم، اما از کیمیا خجالت کشیدم که مثل دختر بچه‌ای، ذوق‌زدگی‌ام را به نمایش بگذارم.

کمد، تخت، لباس‌ها، کامپیوترم و هرچیزی که متعلق به من بود، سر جای خودش قرار داشت. باورم نمی‌شد، اتاقی را برای من آماده نگه داشته باشد. بالشتم را به آغوش گرفتم و روی تخت نشستم. هنوز بالشت بوی اشک‌های شبانه‌ی من را می‌داد، بوی همه‌ی خاطرات را می‌توانستم استشمام کنم.

من که تصمیم داشتم تا خوب شدن پاهایم، چند روزی را مهمان منزل پدر باشم، با استقبال او، پاهایم برای رفتن سست شد و با خودم گفتم:

«حسم اشتباه نکرده و پدر هنوز من رو با آغوش باز پذیراست.»

یک‌باره به خودم آمدم و متوجه نگاه‌های آنها شدم که با لبخند در مقابلم ایستاده بودند و به ذوق و شوق من، لبخندی حاکی از رضایت می‌زدند. نگاه‌ام که به کیمیا افتاد، لبخند از روی لبانم محو شد.

-دخترم بهتره، استراحت کنی. اگه به چیزی نیاز داشتی من رو صدا بزن.

بعد رو به کیمیا با حالتی طعنه به من، گفت:

-البته هر وقت دخترم آمادگی داشت، اعلام می‌کنه تا با هم صحبت کنیم.

فهمیدم، پدر می‌خواهد هرچه زودتر در مورد ازدواجش با کیمیا با من صحبت کند اما من دلم نمی‌خواست راجع به این موضوع به طور مستقیم صحبت کنم.

اگر او در مورد عشق خود به کیمیا حرفی می‌زد به همه‌ی شعارهای گذشته‌اش در مورد علاقه‌ای که به مادرم داشت، شک می‌کردم. دوست نداشتم جز در مورد مادرم، در مورد کسی دیگر، از احساسات خود بگویم.

کاملاً به او حق می‌دادم، ازدواج کند. حتی خیلی سال‌ها پیش به او پیشنهاد داده بودم اما هر بار با پرخاش با من برخورد می‌کرد و اجازه بحث در این مورد را نمی‌داد.

ای کاش خیلی زودتر می‌فهمیدم که او عاشق دختر خاله‌اش شده بود، تا خودم رخت دامادی را بر تنش می‌کردم تا این‌گونه مورد قضاوت قرار نمی‌گرفتم.

کیمیا مشغول آماده کردن سوپ و آبمیوه شد. صدای پیچ پیچ آنها به گوش می‌رسید که با هم در مورد موضوعی بحث می‌کردند. ملحفه‌ی سفید رنگی که کنار تختم تا

شده بود را باز کردم و روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم. نمی‌دانم کی به خوابی عمیق فرو رفتم و باز با دیدن کابوس همیشگی با چهره‌ای ترسیده از خواب پریدم. پدر و کیمیا سراسیمه به اتاق آمدند. پدر من را محکم به سینه‌اش فشرد، دستان یخ زده‌ام را در دستانش گرفت و گفت:

-آروم باش عزیزم.

چشمانم را باز کردم و درحالی‌که سرم را به سینه‌ی پدر تکیه کرده بودم، با چهره‌ای برافروخته گفتم:

-باز کابوس همیشگی!

کیمیا کنار تخت من نشست و دست دیگرم را در دست خود گرفت و با حالتی متعجبانه ابروها را بالا انداخت و پرسید:

-چه کابوسی؟ مگه کابوست تکراریه؟

پدر اجازه نداد تا من حرفی بزنم، در جواب کیمیا گفت:

-نه چیزی نیست. چند روزی بیمارستان بوده توی روحیه‌ش تاثیر گذاشته. بی زحمت لیوان آب پرتقال رو براش بیار.

کیمیا که منتظر جواب از طرف من بود و با پاسخ پدر قانع نشده بود، مجبور به اطاعت از او شد و به سمت آشپزخانه رفت.

پدر من را به آرامش دعوت کرد و گفت:

-دراز بکش تا آروم شی.

با صدایی آهسته گفتم:

-اما آخه این چه کابوسیه؟ یه دختر باردار شبیه خودم! توی تاریکی از پله‌ها پرت می‌شه و کسی نیست که کمکش کنه، با جیغ و ناله اونه که به وحشت می‌افتم و از خواب بیدار می‌شم.

انگشت سبابه‌اش را روی بینی‌اش به نشانه‌ی (هیس) قرار داد و آرام گفت:
-آروم! بارها برام تعریف کردی، فعلاً استراحت کن. بعداً در موردش حرف می‌زنیم.
کیمیا مقابل درب ظاهر شد، لیوان آب پرتقال را به پدر داد و در حالی که کیف خود
را روی شانه‌هایش جابه‌جا می‌کرد رو به ما گفت:
-اگه با من کاری ندارید، شما رو تنها بذارم. همه چیز آماده‌ست، اگه به من نیازی
داشتید زنگ بزنید.
پدر با تعجب پرسید:
-کجا می‌ری؟

-بیمارستان چند تا مریض دارم که باید ویزیت کنم.
بعد به طرف من آمد و پیشانی‌ام را بوسید و در نزدیکی گوشم گفت:
-مواظب خودت باش عزیزم. داروهات رو هم سر موقع مصرف کن.
از این که کیمیا می‌رفت و مما را تنها می‌گذاشت خوشحال شدم و با چشمانی براق
از ذوق به کلمه‌ی تشکر بسنده کردم. پدر از رفتار سرد من خجالت کشید و با صدای
بلند گفت:

-خیلی زحمت کشیدی کیمیا جان برای باران.
-این حرف‌ها چیه وظیفه‌ست.
-ممنون تا همین جا هم شرمنده‌مون کردی، بذار برسونمت.
-نه خودم می‌رم، تو پیش باران بمون تا تنها نمونه.
-پس اجازه بده تا دم در بدرقه‌ت کنم.

چقدر دلم می‌خواست مثل قدیم‌ها از جایم بلند شوم و در محیط خانه چرخ می‌زنم.
خانم خانه باشم و نهاری درست کنم و سفره را با سلیقه‌ی خودم بچینم تا با پدرم

یک نهار دونفره بخوریم و کلی حرف بزنیم. چقدر دلم برای تنها شدن با او تنگ شده بود. به اتاقم آمد و گفت:

-باران جان می‌خواهی سفره‌ی نهار رو توی اتاق تو پهن کنم؟

-نه، روی میز بچینید.

ناهار سوپ بود. من خیلی گرسنه بودم اما میلی به خوردن سوپ نداشتم. میز که آماده شد، با کمک عصا سر میز رفتم و بدون ولع سوپ را خوردم. به بهانه‌ی استراحت، خیلی سریع میز را ترک کردم تا مجال صحبت راجع به ازدواج با کیمیا را به پدر ندهم.

لنگان، لنگان به سرعت به اتاق رفتم. خودم را روی تخت رها کردم. احساس سرما می‌کردم. خود را زیر پتو مچاله کردم و چشمانم را بستم. هنوز دقایقی نگذشته بود، با صدای پدر چشمانم را نیمه‌باز کردم طوری که انگار در عالم خواب و بیدار هستم. حدس من درست بود، او منتظر فرصت بود تا با من راجع به ازدواج صحبت کند. لبخندی زد و چند قدمی به عقب برگشت و گفت:

«ببخشید مزاحمت شدم، استراحت کن عزیزم.»

وقتی سماجت او را دیدم که دوست دارد هرچه زودتر راجع به ازدواج صحبت کند، دلم برایش سوخت. با چشمانی باز، کمی بدن خود را روی تخت جابه‌جا کردم و عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم.

-بفرمایید، کاملاً به گوشم.

به طرف تخت آمد. لب تخت نشست و با دستش چانه‌ام را بالا گرفت و گفت:

-می‌خوام نکات کنم، دلتنگ چشم‌هات شده بودم، خیلی خوشحالم که برگشتی باران.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اما انگار می‌خواهین موضوع مهمی رو بگین!

ابروهایش را در هم کرد و با تعجب گفت:

-مگه قراره من صحبت کنم؟

-بله دیگه، شما پیگیر حال من هستید تا در مورد موضوع مهمی صحبت کنید. من آدم خیلی منطقی هستم و می‌تونم نیازهای شما رو درک کنم، فقط سؤال اینه، چرا این قدر دیر به فکر افتادید؟ چرا بعد از این که من رفتم اقدام کردید؟ مگه من مخالفتی داشتم یا مزاحمتی ایجاد کردم؟

با چشمانی متحیر به چشمان من زل زد و بعد از چند ثانیه مکث، گفت:

-من در مورد چی باید حرف بزنم؟ من منتظر بودم تا کمی بهتر بشی تا بهم بگی چرا برگشتی؟ چرا اون روز با اون حال، از خونگی عمهت برگشتی؟

چشمانم از تعجب درشت شده بود. چند دقیقه‌ای سکوت کردم. انگار باز تند رفته بودم. به قدری حرف‌های عمه روی من تاثیر گذاشته بود که موضوع برگشت خود را فراموش کرده بودم. هنوز دلیل برگشتم را به کسی توضیح نداده بودم.

از لحن تند و طلبکارانه‌ای که با او داشتم خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. از روزهایی که در ایران بودیم و چیزی از رفتارهای فرشاد نگفتم؟ یا از گندی که فرشاد به زندگی‌ام زد و در کانادا متوجه آن شدم، می‌گفتم؟

طبق معمول چشمانم اجازه‌ی صحبت به زبانم را نداد و زودتر دست پیش گرفت و سیل اشک را جاری کرد و من را از تعریف کردن دروغ‌ها و نامردی که به دلم شده بود، عاجز کرد.

پدر نزدیک‌تر شد تا بتوانم خود را در آغوشش رها کنم، سرم را روی سینه‌ی او گذاشتم و گریستم و درحالی که موهایم را نوازش می‌کرد، در گوشم نجوا کرد:

-بهت نگفتم جلوی من گریه نکن؟ حیفه اون چشم‌های خشکلت نیس که بارونی بشه؟ تو می‌دونی طاقت گریه‌هات رو ندارم، غصه می‌خورم. من و یاد چشم‌های مادرت ننداز، زجرم نده.

-همین یکبار رو اجازه بدید راحت در آغوش شما گریه کنم. خیلی وقته دنبال آغوش شما بودم تا بتونم راحت گریه کنم.

خودم را مثل دختر بچه‌ای زخم خورده در آغوشش جای دادم، که با صدای تلفن مجبور شدم خودم را از آغوش او جدا کنم. به سمت تلفن رفتم.

عمه الناز پشت خط بود. انگار جویای حال من شده بود. بعد از سلام و احوالپرسی دیگر صدایی نشنیدم. پدر سکوت کرد و به حرف‌های عمه گوش داد، گوش‌هایم را تیزتر کردم تا از موضوع باخبر شوم.

پدرم آدم آرام و منطقی‌ای بود و وقتی از چیزی ناراحت یا عصبانی می‌شد خیلی آرام‌تر از قبل می‌شد و تن صدای او پایین‌تر می‌آمد. از لحن آرامی که در جواب عمه استفاده می‌کرد متوجه شدم، خیلی عصبانی شده بود. منتظر بودم تا گوشی را قطع کند تا برای دفاع از خود، هر چه زودتر او را در جریان اتفاقات اخیر قرار دهم تا اجازه ندهم عمه هرجوری که می‌خواهد با قضاوتش در مورد برگشت من، او را عصبانی کند.

صدای گذاشتن گوشی را شنیدم اما صدای قدم‌هایی را نشنیدم. چند دقیقه‌ای سکوت فضای خانه را پر کرد. با نگرانی عصا را برداشتم و به سمت او رفتم.

سرش را به میز تلفن تکیه داده بود و با انگشت‌هایش، شقیقه‌های خود را ماساژ می‌داد.

روی زمین جلوی پاهایش به سختی نشستم و پای شکسته‌ام را دراز کردم و بوسه‌ای به زانوهای او زدم.

-چی شده؟ عمه چی گفت؟

در حالی که سعی می‌کرد عصبانیت خود را مخفی نگه دارد گفت:

-عمه النازت خیلی عصبانی بود.

-انتظارش رو داشتم، شکایت منو به شما بکنه.

-مگه تو چیکار کردی؟ چی بین تو و فرشاد گذشته؟ عمهت گفت:

«فرشاد این قدر داغونه که جواب تلفن اون‌ها رو نمی‌ده.»

-نخیر، پسرشون از خجالتی که جواب تلفن نمی‌ده، حالش خیلی هم خوبه.

-عمهت گفت: «به‌خاطر این که فرشاد تو رو به کانادا برده، زندگی تو ول کردی و برگشتی.» البته به نظر منم این چیز کوچیکی نیس، اون حق نداشت به تو دروغ بگه و تو رو از ایران ببره و موندگار بشه.

-کاش فقط این بود، اما عمه از جای دیگری دلش پره.

-از کجا؟

-از این که من دوباره برگشتم و نذاشتم شما به عشق‌تون برسید.

-عشق؟ کدوم عشق؟

-دختر خاله‌تون، کیمیا، همونی که این روزها کنار شما هستن و خیلی هم نگران بنده شده بودن.

پدر خنده‌کنان گفت:

-خیلی بی‌انصافی، پس واسه همین بود، با کیمیا بد رفتاری کردی؟

-شما هم فکر می‌کنید من با ازدواج شما مخالفم؟ یا به کیمیا حسادت می‌کنم؟

سرش را تکانی داد و زیر لب به عمه لعنت فرستاد.

-چرا زودتر این حرف‌ها رو نزدی که عمهت این چرت و پرت‌ها رو بهت گفته؟

-مهم این بود، فهمیدم این همه سال مثل یه سایه‌ی نحس روی زندگی شما بودم و نذاشتم شما به عشق..

-بس کن باران، این حرف‌ها همه توهم‌های عمه‌ته، من به جز مادرت تا حالا عاشق هیچ زنی نشدم. وقتی تو رفتی، احساس تنهایی کردم و به اصرار عمهت تصمیم گرفتم ازدواج کنم. ازدواج با کیمیا فقط یه پیشنهاد بود و پشت اون هیچ داستان

دیگه‌ای نبود. من مطمئن بودم، اگه تو بفهمی، حتماً خوشحال می‌شی، چون به رابطه‌ت با کیمیا شکی نداشتم.

با حالتی تمسخرانه نگاهی به او کردم و گفتم:

-چرا پنهان می‌کنید؟

با این جمله، آتشی به دلش زدم و او را خیلی عصبانی کردم. تا به آن لحظه، او را به آن شدت عصبانی ندیده بودم. از جایش بلند شد و در حالی که صدایش را بلندتر کرده بود گفت:

-کدوم پنهان کاری؟ حالا من رو دروغگو خطاب می‌کنی و عمه‌ت راستگو؟ اصلاً حالا که تو برگشتی، من دیگه تنها نیستم و نیازی به ازدواج ندارم، ازدواج من و کیمیا منتفیه.

صورتش از عصبانیت گر گرفته بود، نگران حالش شدم. هر لحظه ممکن بود اتفاقی برای او بیفتد. از حرف‌هایم پشیمان شدم. دلم می‌خواست کلمه‌ای برای تسکین حالش پیدا کنم تا او را آرام کنم. چشمانش مثل دو گلوله‌ی آتش زبانه می‌کشید. با عصبانیت به سمت درب خروجی رفت و سوییچ ماشین را برداشت و خانه را ترک کرد.

می‌دانستم، به سراغ عمه رفت تا آتشی که عمه به پا کرده بود را خاموش کند. خیلی نگران حال پدر بودم...

به اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

یک‌ساعتی گذشت و از او خبری نشد. کشان، کشان خودم را به چمدان رساندم. آن را باز کردم، چشمم به دفتر خاطراتم افتاد. چیزی که در همه‌ی مراحل زندگی‌ام با من بود. دفتر را برداشتم و دوباره به تخت برگشتم.

دلم می‌خواست چشم‌ها را ببندم و به درون دفتر خاطرات سفر کنم. به دورانی که هنوز گرد غم بی‌مادری روی پیشانی‌ام نشسته نشده بود. به دورانی سفر کنم که خنده‌ها از ته دل و گریه‌ها لحظه‌ای بودند. زمانی که دروغ و نیرنگ برای من معنا نداشت و هرچه بود سادگی و یکرنگی بود. همه‌ی زندگی من پدر بود و همه‌ی آرامش در آغوش او خلاصه می‌شد.

کاش می‌شد زمان را به عقب برگرداند. به روز و شب‌هایی که کنار شمیم و فرشته و غزاله بودم و در همان روزها، زمان را نگه می‌داشتم. به شب‌هایی که در بالکن منزل ما می‌خوابیدیم و به آسمانی نگاه می‌کردیم که پر از ستاره و ابرهای آرزو بود.

کاش می‌شد زمان را در خوشی‌ها متوقف کرد تا هیچ‌کس روی ناخوش دنیا را نمی‌دید. می‌دانستم، نباید به این زندگی بی‌ثبات دل بست، به ناملایمتی‌های روزگاری که در آن قرار داشتم، ناخوش شوم، همان‌طور که خوشی‌هایم برایم نماند. کاش از لحظات خوش بیشتر لذت می‌بردم تا مثل یک واکسن، روحم را قوی می‌کرد تا می‌توانستم در برابر آن سختی‌ها دوام بیاورم.

صفحات دفتر را تورقی کردم. پدرم به من یاد داده بود، تمام خاطرات شیرین و خوش را درون دفترچه‌ی خاطرات ثبت کنم تا هر وقت ورق می‌زنم و نگاه می‌کنم به اندازه‌ی شیرینی آن لحظات، از یادآوری آن‌ها لذت ببرم اما خاطرات بد را که ثبت کردم، بلافاصله پاره کنم تا از ذهنم پاک شوند.

اما خاطرات با فرشاد هیچ وقت از ذهن پاک نخواهند شد و هزار بار هم، بنویسم و پاره کنم، باز در لایه لایه‌ی ذهن و قلبم حک شدند.

اما نه! من می‌خواستم محکم باشم. من از جنس باران بودم، باید آلودگی‌های ذهنم را می‌شستم و نمی‌گذاشتم که مانع ادامه‌ی زندگی‌ام شوند و باید فرشاد را که لکه ننگ زندگی من بود، از آن پاک می‌کردم.

نسیم خنکی وزید و پنجره‌ی نیمه بسته‌ی اتاق را باز کرد. دستی به ملحفه‌ی سفید رنگ تخت کشیدم و آن را کمی مرتب کردم و بعد سرم را روی بالش گذاشتم و دراز کشیدم.

دفتر را روبه‌روی صورت قرار دادم و آن را باز کردم. حس کردم روحم به پرواز درآمد و وارد دنیای خاطرات شد. دنیایی که غم و غصه به آن راهی نداشت. صدای خنده‌ها از درون دفتر شنیده می‌شد.....

● فصل دوم

قصه‌ی زندگی را از جایی یادم می‌آید، دختر بچه‌ای پنج ساله بودم که همیشه یک عروسک موفرفری به بغل داشتم و لحظه‌ای او را از خود جدا نمی‌کردم.

منزل ما در یکی از خیابان‌های مرکز شهر تهران قرار داشت، یک ساختمان چهار طبقه با یک حیاط بزرگ و باصفا.

در طبقه‌ی بالا، من و پدرم زندگی می‌کردیم؛ در طبقه‌ی سوم، عمو احسان و زنعمو مرجان؛ طبقه‌ی دوم، عمه الناز و آقا کیومرث و پسرش (فرشاد)؛ و در طبقه‌ی اول، مادر بزرگ (مامان مهین) و پدر بزرگ (باباعلی) زندگی می‌کردند.

مامان مهین زیاد عمر نکرد و به دلیل سگته مغزی که کرده بود، شش سال آخر عمرش را بدون هیچ‌گونه حرکت روی تخت و با پرستاری که شبانه روز از او مراقبت می‌کرد، زندگی کرد.

من شش ساله بودم، او فوت کرد. خاطرات چندانی از او به یاد ندارم، فقط به یاد دارم، مثل عمه الناز از من خوشش نمی‌آمد و هر وقت پایم را به اتاقش می‌گذاشتم با خشم من را نگاه می‌کرد و بلافاصله فشارش بالا می‌رفت و حالش بد می‌شد. طوری که بارها فکر می‌کردم شاید من مقصر این حال و روز مادر بزرگ هستم که این قدر از من متنفر بود.

برعکس آنها، زنعمو مرجان خیلی مهربان و عاشق من بود. هر روز صبح از خواب بیدار می‌شدم، بعد از این که آبی به صورت می‌زدم، عروسک موفرفری را به آغوش می‌کشیدم و دمپایی صورتی به پا می‌کردم و از پله‌ها به سمت منزل زنعمو، پایین می‌رفتم. او هم با رویی گشاده در را باز می‌کرد و بعد از کلی قربون صدقه، من را

بغل می‌کرد و موهایم را شانه می‌زد و با مهربانی برایم صبحانه را لقمه می‌گرفت. ظهر بعد از صرف نهار، تند و تند از پله‌ها پایین می‌رفتم و در حیاط، لبه‌ی حوض می‌نشستم و به ماهی‌ها نگاه می‌کردم و منتظر پدر می‌ماندم.

در آن مدت کوتاهی که در حیاط می‌نشستم، فرشاد هم بی‌کار نمی‌نشست و حسابی از پنجره‌ی اتاقش، هرکاری برای اذیت کردن من از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. گاهی با تفنگ آب پاش و گاهی با تیر و کمان، خلاصه به هر نحوی سعی می‌کرد من را اذیت کند.

خدا را شکر در آن ساعت ظهر، عمه به او اجازه نمی‌داد تا به حیاط بیاید و گرنه حسابی من را به صورت حضوری اذیت می‌کرد. گربه‌ای می‌گرفت و به جان من می‌انداخت، گاهی جوجه رنگی‌هایش را به سمت می‌انداخت تا جیغ و گریه ام را تماشا کند و گاهی ماهی‌های درون حوض را با دست می‌گرفت و به تماشای پر پر زدن آنها می‌نشست و بعد رها می‌کرد. همیشه به خاطر این رفتارهایش، از نزدیک شدن به او هراس داشتم و حس تنفر را نسبت به او احساس می‌کردم.

بعد از انتظار هر روز من در آن ساعات، پدر از سر کار می‌آمد. من را به آغوش می‌کشید و بوسه‌ای بر پیشانی‌ام می‌زد و با خوراکی‌های خوشمزه‌ای که برایم می‌خرید، از راه دور به فرشاد فخر می‌فروختم. سرم را بالا می‌کردم، زبانم را دراز می‌کردم و شکلکی برای او در می‌آوردم. او هم با عصبانیت پنجره را محکم می‌بست.

عصرها، فرشاد و سروش در حیاط فوتبال بازی می‌کردند و من از داخل بالکن با حسرت به بازی آنها نگاه می‌کردم و سروش را تشویق می‌کردم.

گاهی سروش از من می‌خواست تا به حیاط بروم و با آنها بازی کنم، اما هنوز خوشحالی این پیشنهاد او روی صورت من نمایان نشده، فرشاد داد می‌زد و می‌گفت:

«نخیر، فوتبال واسه دخترها نیس.»

سروش پسرعموی فرشاد بود (پدرش با پدرم پسرخاله بودند). خیلی آرام و مهربان بود. آنها زمین تا آسمان با هم فرق داشتند، هم سن بودند، یعنی دوسالی از من بزرگتر بودند و با هم به مدرسه می‌رفتند.

من خیلی دوست داشتم، هرچه زودتر به مدرسه بروم تا بتوانم ساعت بیشتری را مثل فرشاد، در کنار سروش باشم؛ چون فکر می‌کردم، اگر به مدرسه بروم، در مدرسه‌ای که او بود، می‌توانستم تحصیل کنم. یادم می‌آید وقتی این موضوع را به زنعوم مرجان گفتم کلی به تصور من خندید و توضیح داد، اگر به مدرسه بروم، به یک مدرسه دخترانه می‌روم و آنجا می‌توانم دوست‌های دختر پیدا کنم.

آن روز اولین باری بود که طعم حسادت را چشیدم، حسادت به فرشاد. از این که یک پسر بود و می‌توانست در مدرسه و در بازی‌ها در کنار سروش باشد.

بالاخره یک روز نفرین‌هایم جواب داد و پای فرشاد در مدرسه شکست و مجبور شد در خانه استراحت کند. عصرها نمی‌توانست به حیاط بیاید و من دیگر نیازی نبود در بالکن بنشینم و بازی آنها را تماشا کنم چرا که فرشاد مجبور بود در خانه بماند و از پنجره ما را تماشا کند.

وقتی کنار سروش بودم حس خیلی خوبی داشتم، بازی می‌کرد، به من شعر یاد می‌داد، برای من نقاشی می‌کشید؛ و من هم در دل دعا می‌کردم، فرشاد هیچ وقت خوب نشود.

ساختمان کنار منزل ما، متعلق به خاله محبوبه (خاله پدرم) و همسرش نادرخان بود. خاله برخلاف خواهرش (مادر بزرگ بنده) بسیار مهربان و دوست داشتنی بود. همه‌ی اعضای خانواده‌ی ما و فامیل و آشنا عاشق خاله بودند. از چهره‌ی معصوم و نورانی و دلنشین او مشخص بود که فردی معتقد و باخدا بود. هر وقت به منزل خاله می‌رفتم او را روی سجاده‌ی سبز رنگ با چادری سفید با گل‌های ریز سبز می‌دیدم که در حال عبادت بود. کنارش می‌نشستم و به نماز و دعا کردن‌هایش زل می‌زدم. با خلوص نیت نماز می‌خواند و از ته قلب برای همه دعا می‌کرد. روی زبانش

همیشه ذکر و صلوات بود. نگاه کردن به چهره‌ی خاله به آدم آرامش می‌داد، حتی در و دیوارهای آن خانه برایم آرامش بخش بود.

خاله به من نماز و قرآن خواندن را یاد داد و من با علاقه این کارها را در کنار او انجام می‌دادم. او یک فرشته‌ی واقعی بود و وقتی به آسمان‌ها پرواز کرد، درد بزرگی برای همه‌ی خانواده بود.

خاله دو تا پسر و یک دختر داشت؛ دختر کوچک او همین کیمیا (قراره با پدرم ازدواج کند) دانشجوی رشته‌ی پزشکی بود که ده سالی خارج از کشور تحصیل کرد. آقا کوروش (پدر سروش) به همراه همسرش افسانه، در منزل خاله جان زندگی می‌کردند و پسر دوم خاله، آقا کیومرث (همسر عمه الناز) بود.

همه‌ی فرزندان خاله تحصیل کرده بودند و هرکدام از شغل و منصب بالایی برخوردار بودند؛ برعکس مادر بزرگ من که همه‌ی فرزندانش به زور، مدرک دیپلم گرفته بودند.

منزل خاله هم شبیه ما چهار طبقه بود. حیاط منزل آنها مثل ما یک حوض آبی با ماهی‌های گل گلی و کلی گلدان‌های شمعدونی دور حوض داشت. یک باغچه پر از گل‌های زنبق و سوسن و لاله و شقایق و یک درخت انگور که شاخ و برگ‌های آن مثل یک سقف سرتاسر حیاط را پوشانده بود. یک طرف حیاط منزل خاله به زیرزمین منتهی می‌شد و بوی انواع ترشی و سرکه‌ی گل و کلم و انواع مرباهای خوشمزه از درون آن به مشام می‌رسید که همه هنر دست خاله بود. گوشه‌ی دیگر حیاط یک تخت چوبی با پارچه‌ای با نقش بته جقه و رنگ آبی فیروزه‌ای، که خاله با سلیقه خودش روی آن ترمه دوزی کرده بود، مزین شده بود و با یک سماور که همیشه چای معروف خاله جان با آن به راه بود و با انواع چای با طعم‌های زنجبیل و هل و دارچین و زعفران و نبات، خستگی را از تن هرکسی که از در وارد می‌شد به در می‌کرد.

صفای آن خانه به متعلقاتش نبود، بلکه به صفا و صمیمیت خاله جان بود که به همه‌ی اهل خانه تزریق می‌کرد. او نمونه‌ی یک مادر واقعی بود.

همه‌ی اهل آن خانه با مهربانی و احترام با هم صحبت می‌کردند. البته به نظر من عمه و صله‌ی ناجور در بین آنها بود.

من عاشق آن خانه و اهالی آن بودم. در آنجا همه با من به مهربانی رفتار می‌کردند حتی زمان‌هایی که کیمیا برای تعطیلات به ایران می‌آمد حسابی به من محبت می‌کرد. همیشه در کیفش پاستیل، شکلات و کیک‌های خوشمزه برای من داشت.

اون سال‌ها؛ تا زمانی که خاله جان در قید حیات بود، شب‌های مهم سال را در منزل آنها جمع می‌شدیم.

عید قربان، نادرخان گوسفندی را قربانی می‌کرد و گوشت آن را بین نیازمندان تقسیم می‌کرد. شام شب عید، همه منزل خاله جان دور هم جمع می‌شدیم به صرف آبگوشت، به همراه دوغ و ماست و ترشی خانگی که خاله درست کرده بود.

عید غدیر همه منزل خاله بودیم و خاله به همه‌ی ما عیدی می‌داد و برای همه لباس نو می‌خرید و می‌گفت:

«عید ما مسلمان‌ها همین عید غدیره، باید لباس نو بپوشیم.»

شب‌های ماه رمضان را در سفره‌ی خاله با انواع آش و حلیم و شله زرد و حلوائی او افطار می‌کردیم.

در شب‌های احیا مراسمی در منزل خاله برگزار می‌شد و خانم‌های محله آنجا دور هم جمع می‌شدند و احیا می‌گرفتند.

شب‌های محرم؛ هر ده شب اول آن، در حیاط منزل خاله مراسم برگزار می‌شد. زنعمو برای من لباس مشکی خریده بود و اولین بار در سن شش سالگی چادری برای من دوخت. از این که چادر سر می‌کردم خیلی خوشحال بودم و حس بزرگ شدن را پیدا کرده بودم. برای پخش چای و خرما و قند در مراسم‌ها به بقیه کمک می‌کردم و از این انجام این کارها لذت می‌بردم.

سروش هم در مراسم مردانه برای پخش خرما کمک می‌کرد و من یواشکی او را از پشت پرده‌ای که در وسط حیاط نصب شده بود، نگاه می‌کردم. چقدر در لباس

مشکی بزرگ‌تر می‌شد. دلم می‌خواست او هم من را در چادر ببیند و مثل همیشه از من تعریف کند اما این قدر مشغول کار می‌شد و بی توجه به اطراف بود که من را نمی‌دید.

شب یلدایی که طبق رسم و رسوم در منزل خاله، جمع می‌شدیم را به یاد دارم. همگی در زیر کرسی نشسته بودیم و خاله برای ما فال حافظ می‌گرفت. سروش و فرشاد هم گوشه‌ای از اتاق مشغول بازی بودند و من کنار زنعمو زیر کرسی نشسته بودم و نگاهم با حسرت به سمت آنها بود. زنعمو برای من میوه و تنقلات آماده می‌کرد اما همه‌ی حواس من به خنده‌ها و بازی‌های آن دونفر بود. کیمیا متوجه نگاه پرحسرت من شده بود، دستی جلوی چشمان من تکان داد و گفت:

«حواست کجاست خشکلم؟»

نگاهم را که دنبال کرد متوجه شد، حواس من کجا بود، با قربون صدقه گفت:

-عزیز دلم، تو هم برو کنار آنها بازی کن.

هنوز حرف کیمیا تمام نشده بود، فرشاد نگاه چپ چپی به من انداخت و من را از رفتن منصرف کرد.

عمه درحالی که کلی پسته و بادام و فندق برای پسر دردانه‌اش مغز کرده بود و به سمت فرشاد می‌رفت، پوزخندی زد و گفت:

«باران دیگه خانم شده با پسرها بازی نمی‌کنه»

و مشت، مشت آجیل را در دهان پسرش فرو می‌کرد.

چقدر در آن لحظه از عمه متنفر شدم، مگر من چند سال داشتم؟ دختر بچه‌ای بودم که دلم می‌خواست بازی کنم.

آخر شب هم با کدو و لبوی خوشمزه‌ی خاله جان شب طولانی یلدا را به پایان رساندیم.

روز اول سال نو، همه در منزل خاله جمع می‌شدیم و سال نو را به هم تبریک می‌گفتیم و اولین عیدی را از دست او، اسکناس‌های نو و تا نشده‌ای که لای قرآن بزرگ‌های لب طاقچه‌اش بود، می‌گرفتیم و به همه از بزرگ و کوچک عیدی می‌داد و به جورایی به قول پدر برکت زندگی را از دست خاله جان در اولین روز سال جدید می‌گرفتیم. از روز دوم هم برای دید و بازدید به منزل یکدیگر می‌رفتیم.

یک مراسم دیگری که خیلی دوست داشتم و در منزل ما برگزار می‌شد، مراسم سیزده به در بود. فرش در وسط حیاط، زیر درخت تنومند چناری که هم سن و سال خانه بود و با از راه رسیدن بهار، شاداب و جوان به نظر می‌رسید با بلبلانی که روی آن چهچه می‌زدند، پهن می‌کردیم و بساط کباب به راه می‌انداختیم؛ بوی عطر گل‌های پامچال و رز و نخود شیرین که هنوز هم می‌توانم بعد از سال‌ها عطر آن‌ها را استشمام کنم در فضای حیاط می‌پیچید و ما در آن فضا سیزده را، به در می‌کردیم. عصر با خوردن آش و کاهو سکنجبین زیر نم نم باران، روز سیزده را به پایان می‌رساندیم و از فردای آن، روزهای عادی زندگی را آغاز می‌کردیم.

بالاخره روزی که انتظارش را می‌کشیدم فرا رسید، من هفت ساله شدم و قرار بود به کلاس اول بروم.

از روزی که ثبت‌نام کردم تا شروع مدرسه، لحظه‌شماری می‌کردم.

شب قبل از جشن ورودی به کلاس اول، لباس‌هایم را اتو کشیده آویزان کردم. وسایل مورد نیاز را داخل کیف گذاشتم و برای رهایی از تنهایی ثانیه شماری می‌کردم. برای پیدا کردن دوستانی که نمی‌دانستم چه کسانی بودند، مشتاق بودم. آن شب به قدری هیجان‌زده بودم که خواب به چشمانم نمی‌آمد. نیمه‌های شب، از هیجان بالا دچار تب و لرز شدم و تا صبح، پدر بالای سرم، من را پاشویه کرد. با این‌که حالم خوب نبود اما نگاهام به ساعت بود که مبادا صبح شود و من نتوانم به جشن بروم. از استرس، چشمانم را روی هم نمی‌گذاشتم و مدام از پدر می‌پرسیدم:

-ساعت چنده؟

او هم با لبخند جواب می‌داد:

-نگران نباش، استراحت کن.

وقتی چشم‌ها را باز کردم، نور خورشید تا وسط اتاق خود را پهن کرده بود. مثل فنر از جا پریدم. با حالتی بغض اطراف را نگاه کردم و پدر را ندیدم. از نیمه‌ی باز در اتاق نگاهی به بیرون انداختم، او روی کاناپه از خستگی پهن شده بود. از صدای قدم‌های من، وحشت‌زده از خواب پرید.

-چیزی شده باران؟

-نه ، فقط می‌خواستم برم مدرسه.

از جا بلند شد و دستی به موهای ژولیده‌اش کشید و به سمتم آمد. دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

- خدا رو شکر تبت قطع شده.

نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-دیر شده دخترم، جشن تموم شده. برو استراحت کن تا فردا صبح سرحال بری مدرسه.

با حالتی بغض به اتاق برگشتم.

پدر دست به سینه با لبخند در درگاه درب ایستاد و نگاه‌ام کرد و گفت:

-انگار داره از چشمت بارون می‌آد!

سرم را بالا نیاوردم.

-حالا که امروز هردوتامون خونه هستیم بهتره بریم سینما، بعدش یه نهار خوشمزه و بعدم شهربازی، نظرت چیه؟ آخه از فردا بعید می‌دونم، فرصت گشت و گذار داشته باشی!

با این که از پیشنهادش خوشحال شدم ولی هنوز ناراحتی نرفتن به جشن را فراموش نکرده بودم.

آن روز خیلی به من خوش گذشت طوری که غروب بدون هیچ انتظاری برای فردا، از خستگی بی‌هوش شدم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و با پدر صبحانه ی مفصلی خوردم.

به سمت مدرسه حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، بچه‌هایی را دیدم، دست در دست مادر، با چهره‌ای خوشحال، وارد مدرسه می‌شدند.

پدر پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

-دخترم من باید برم، از تنها شدن که نمی‌ترسی؟

درحالی که نگاهم به درب حیاط مدرسه بود تا زودتر وارد آن دنیای شیرینی که برای خودم مجسم کرده بودم بشوم، به سرعت جواب دادم:

-نه، شما برید.

-پس مواظب خودت باش، می‌دونی! چقدر دوستت دارم؟

نگاه‌ام به درب مدرسه بود، گفتم:

-بله، منم خیلی دوستتون دارم.

-بهت افتخار می‌کنم، این قدر خانم و مستقل شدی، ظهر زنعمو می‌آد دنبالت، منتظرش بمون.

آن قدر هیجان و ذوق داشتم که دوست داشتم هرچه زودتر دستم را از دستان او رها کنم و بروم.

وارد حیاط مدرسه شدم. یک دفعه حس غریبی به من دست داد. به هرطرف که نگاه می‌کردم، دختری کنار مادرش ایستاده بود و در حال جنب و جوش و خوشحالی

بود. بعضی‌ها هم در حال گریه از ترس جدا شدن و تنها ماندن، دستان مادر را رها نمی‌کردند.

به یک‌باره لبخند روی لبانم محو شد، نمی‌دانستم چطوری باید دوستی پیدا کنم. به هر طرف که نگاه می‌کردم کسی را مثل خودم تنها نمی‌دیدم که به سمتش بروم.

گوشه‌ای از حیاط ایستاده بودم و به زمین خیره شده بودم و با نوک کفش، سنگریزه‌های کف زمین را جابه‌جا می‌کردم. یک‌دفعه حس کردم سایه‌ای نزدیک من می‌شود. با صدایی مهربان و بچگانه سلام کرد.

سرم را بالا بردم و نگاه‌اش کردم.

-من غزاله‌م، اسم تو چیه؟

دختری هم قد و قواره‌ی من با لباس فرم شبیه به من، با کیف و کفش آبی رنگی که نو به نظر نمی‌رسید و با چشمانی درشت و خرمایی و لبخند گوشه‌ی لبش من را مسحور خودش کرد. وقتی خندید دندان‌هایش نمایان شدند و جای دوتا از دندان‌های جلویی‌اش خالی بودند و همان‌طور که چشم‌هایم با تعجب روی جای خالی دندان‌ها خیره مانده بود، دستم را جلو بردم و گفتم:

-من بارانم ، کلاس اول.

-چه خوب منم اولم.

دستش را داخل کیف خود برد و سیب قرمزی را درآورد و به من داد.

-این برای تو باشه.

-پس خودت چی؟

اشاره‌ای به جای خالی دندان‌هایش کرد و گفت:

-آخه من دندان ندارم، دیشب دو تا از دندونام افتادند، واسه تو نیفتادند؟

دندان‌هایم را روی هم جفت کردم گفتم:

-نه سر جاشون هستن.

از خوش شانسی، با هم، هم کلاس شدیم. وارد کلاس که شدیم کنار هم روی یک نیمکت نشستیم. غزاله اولین دوست و یار و غمخوار من شد.

به جبران سیبی که به من داده بود، از داخل کیف دفتر نقاشی و مداد رنگی‌هایم را در آوردم و آنها را به نسبت مساوی تقسیم کردم و گفتم:

-بیا با هم نقاشی بکشیم، من کلی نقاشی بلدم.

دست غزاله برای گرفتن مدادرنگی‌ها در هوا مانده بود که صدای گریه‌ی دخترکی توجه همه را به خود جلب کرد. او به همراه مادرش وارد کلاس شد و به چادر مادرش چسبیده بود و از او جدا نمی‌شد. سرم را بالا آوردم و من هم جلب رفتارش شدم.

هم زمان با ورود او، خانم معلّم وارد شد و سلام گرمی به همه کرد. صدای گریه‌ی دخترک قطع شد، اما پشت چادر مادر، همچنان پنهان شده بود.

خانم معلّم به سمت او رفت و دستی بر سرش کشید و گفت:

-نمی‌خواهی بری پیش دوستای جدیدت بشینی؟ سرش را به نشانه نه بالا برد.

از جای خود بلند شدم و به سمت دخترک رفتم و سیبی که غزاله به من داده بود را به سمت او گرفتم و گفتم:

-اسم من بارانه.

چند قدمی جلو آمد و در حالی که می‌خواست سیب را از من بگیرد، چادر مادرش را رها کرد. خانم معلّم اشاره‌ای به مادرش کرد و او هم به آرامی آنجا را ترک کرد. دست دخترک را گرفتم و به سمت نیمکتی که با غزاله شریک بودم، هدایت کردم.

آرام پرسیدم:

-اسمت چیه؟

-شمیم.

-چه اسم قشنگی داری!

اشک‌هایش را پاک کرد و لبخندی زد و کنار من نشست.

مداد رنگی‌هایم را سه قسمت کردم و به شمیم دادم. دستش را داخل کیف برد و گفت:

-ممنون، خودم مداد رنگی دارم.

مدادرنگی‌های شمیم خشگل و خیلی بیشتر از من بودند. من و غزاله محو تماشای وسایل‌های شمیم شدیم.

شمیم هم دومین دوست و یار وفادار همیشگی من شد.

ظهر شد و زنگ به صدا درآمد. شمیم بی‌توجه به تعطیل شدن، مشغول کشیدن نقاشی بود و قصد رفتن نداشت و همان‌طور که به زور وارد کلاس شده بود به زور هم از آن خارج شد.

به حیاط رسیدم. از دور زنعمو مرجان را دیدم که منتظرم ایستاده بود. دستی برای او تکان دادم و به سمتش دویدم و از این‌که یک نفر منتظرم بود، خوشحال شدم.

او هم مثل بقیه‌ی مادرها با قربون صدقه و نوازش من را به منزل برد.

چند روزی به همین منوال گذشت.

صبح‌ها با پدر می‌رفتم و عصرها هم زنعمو به دنبال من می‌آمد. با غزاله تصمیم گرفتیم، در مسیر رفت و آمد با هم باشیم، چون منزل آنها هم نزدیک منزل ما بود و می‌توانستیم کل مسیر را با هم باشیم. بعد از چند ماه، مادر شمیم هم اجازه داد تا شمیم به همراه ما به مدرسه بیاید و هر روز سه نفری راهی مدرسه می‌شدیم.

غزاله در یک خانواده شش نفره بود و سه خواهر کوچکتر از خودش داشت.

شغل پدر او رفتگری بود. پدر ساده و زحمت‌کشی داشت و با درآمد کم، زندگی آبرومندی داشتند. مادرش زن خیلی قانع و مهربانی بود و با وجود این‌که اوضاع مالی خوبی نداشتند، در کنار هم زندگی شاد و آرامی داشتند. غزاله هم مثل مادرش دختری صبور و قانع بود و در جمع دوستی ما عاقل‌ترین و مهربان‌ترین فرد گروه بود.

شمیم در یک خانواده‌ی چهار نفره زندگی می‌کرد و یک برادر کوچکتر از خودش داشت. پدر او آتشنشان بود و از اوضاع مالی خوبی برخوردار بودند. همیشه بهترین لباس‌ها و اسباب بازی‌ها برای شمیم بود. به نظر من او خیلی خوشبخت بود چون خدا همه چیز را به او داده بود. یک خانواده‌ی گرم و صمیمی که عاشق او بودند و هر چیزی می‌خواست، برایش تهیه می‌کردند. شمیم دختری خون‌گرم و صمیمی و دلسوز بود و یه جورایی در بین ما شیطان و بازیگوش بود.

از این‌که مثل فرشاد و سروش دوستان صمیمی داشتم و دیگر تنها نبودم، احساس خرسندی داشتم.

هر روز از مدرسه برمی‌گشتم و برای صرف نهار به منزل زنعمو می‌رفتم. موقع صرف نهار همه‌ی وقایعی که در مدرسه اتفاق می‌افتاد برای او مو به مو تعریف می‌کردم. نمرات خوبی که در امتحانات کسب می‌کردم به زنعمو نشان می‌دادم و او هم من را تشویق می‌کرد. بعد از صرف نهار به منزل برمی‌گشتم و تکالیف مدرسه ام را انجام می‌دادم تا برای قراری که ساعت پنج با شمیم و غزاله داشتم، آماده باشم. برنامه هر روز برای عصر این بود، همگی در حیاط منزل ما جمع می‌شدیم و بازی می‌کردیم.

دیگر به رابطه‌ی فرشاد و سروش حسادت نمی‌کردم و اذیت‌های فرشاد من را زجر نمی‌داد و اصلاً توجهی به رفتار او نداشتم. شب‌ها از فرط خستگی شام را که می‌خوردم، هنوز سرم به بالشت نرسیده، به خوابی عمیق فرو می‌رفتم. آن قدر سرگرم

مدرسه و بازی و دوستانم بودم که کمتر با پدر وقت می‌گذراندم. او هم از این شرایط و شادی من راضی بود.

یک روز صبح مثل همیشه برای رفتن به مدرسه به دنبال غزاله رفتم اما خبری از او نشد. چند دقیقه‌ای را سر کوچه منتظرش ایستادم اما نیامد. مجبور شدم به منزل آن‌ها بروم. زنگ منزل را زدم، طولی نکشید که شهین خانم(مادرغزال) درب را باز کرد. گفتم:

-سلام، ببخشید غزاله نمی‌آد مدرسه؟

-نه دخترم، غزاله سرما خورده و نمی‌تونه بیاد.

با ناراحتی خداحافظی کردم و به سمت منزل شمیم حرکت کردم.

وقتی ثریا خانم(مادر شمیم) هم گفت:

«شمیم سرما خورده و به مدرسه نمی‌آد».

دیگر پاهایم توان حرکت به سمت مدرسه را نداشت.

به ناچار به سمت مدرسه حرکت کردم. خیلی دیر شده بود، زنگ خورده بود و همه‌ی بچه‌ها سرکلاس بودند. آرام تقه‌ای به درب زدم و خانم معلّم با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-باران چقدر دیر اومدی، فکر کردم تو هم مثل بقیه دوستانت سرما خوردی و نمی‌آی.

سرم را بالا آوردم و نگاهی به کلّ کلاس انداختم. نیمی از بچه‌ها به علت سرماخوردگی غائب بودند. در دلم به شانس خودم لعنت فرستادم که چرا من سرما نخورده بودم و مجبور بودم تنهایی به مدرسه بروم.

اون روز، خیلی بی‌حوصله بودم. حواسم به درس و کلاس نبود.

وقتی زنگ تعطیل شدن به صدا در آمد با خوشحالی، کتاب و دفتر را داخل کیف گذاشتم تا هرچه زودتر مدرسه را ترک کنم. خانم معلّم با لبخند به چهره‌ی من زل زده بود و به ذوق من برای رفتن خیره شده بود. از نگاه متحیرش خجالت کشیدم، چون از صبح، غمگین و ساکت نشسته بودم و توجهی به درس نداشتم اما بعد از تعطیلی کلاس، خوشحالی در صورت من موج می‌زد. با لبخند مهربانی گفت:

-پس از صبح که بی‌حوصله بودی به‌خاطر نبودن دوستان بود؟ الآن تعطیل شدی، خوشحالی از این‌که زودتر از درس و کلاس خلاص شدی، آره ناقلًا؟

در حالی‌که سرم پایین بود و به این فکر می‌کردم، هرچه زودتر به دیدن شمیم و غزاله بروم، یک‌دفعه او از چیزی که در ذهن پرورش می‌دادم، باخبر شد و با صدایی بلند و با لحنی تند گفت:

-باران نکنه به دیدن غزاله و شمیم بری و تو هم سرما بخوری و نتونی بیای مدرسه! سرم را بلند کردم. چشمانم را گرد کردم و در چشمان معلّم زل زدم. ناگهان فکری مثل صاعقه از ذهن من گذشت. از این‌که اگر به دیدن آن‌ها بروم، من هم می‌توانم مریض شوم خوشحال شدم. ناخودآگاه لبخند مودیانه‌ای بر لبانم ظاهر شد. گفتم:

-چشم، خداحافظ.

کیف را روی دوشم انداختم و بدو بدو به سمت منزل حرکت کردم. تصمیم گرفتم به دیدن غزاله بروم، تا من هم هرچه زودتر سرما بخورم که بتوانم مثل آنها در خانه بمانم و بیشتر در کنار آنها باشم و بازی کنم.

در همین افکار بودم و خوشحال از این تصمیم، با سرعت می‌دویدم، یک‌دفعه به دختری که جلوی راهم قرار گرفت و آرام آرام حرکت می‌کرد، برخورد کردم و او نقش بر زمین شد.

با دو دست بر صورتم زدم و گفتم:

-وای ببخشید!

برای کمک خم شدم تا دستش را بگیرم. بدون این که جوابی بدهد، دستم را پس زد و با اخم نگاهام کرد و لباسش را که کمی خاکی شده بود با دست تکاند و به راهش ادامه داد.

با خودم گفتم:

«چقدر بداخلاق! من که عذرخواهی کردم.»

آرام پشت سر دخترک حرکت کردم و او بدون توجه به من، به راه خود ادامه داد. از لباسی که به تن داشت فهمیدم، در مدرسه ما تحصیل می‌کرد. ظاهر آرام و جثه‌ی درشتی داشت. به نظر می‌رسید، خیلی از من بزرگ‌تر باشد. در همین افکار بودم که متوجه نشدم، ناخودآگاه پشت سرش در حرکت بودم و خودم را جلوی درب منزل مون دیدم. او هم وارد منزلی که رو به روی ما قرار داشت، شد. به قدری غرق در افکار شده بودم، از تصمیمی که برای دیدن غزاله گرفته بودم، غافل شدم.

سر میز نهار، حوصله‌ی تعریف کردن از مدرسه برای زنعمو را نداشتم، او هم متوجه بی‌حوصلگی من شد و چیزی نپرسید.

حتی حوصله‌ی نوشتن تکالیف مدرسه را هم نداشتم. با بی‌حوصلگی روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.

عصر با سر و صدای بازی فرشاد و سروش از خواب بیدار شدم. با عصبانیت به خودم گفتم:

-اه، باز صدای خنده و شادی فرشاد.

دوباره حس حسادت به سراغ من آمده بود. به حالت غر زدن با صدای بلند به خود گفتم:

«چرا این فرشاد سرما نمی‌خوره تا چند روزی خانه بمونه و از بازی محروم بشه؟»

هنوز نفرین‌هایم در زمین و آسمان معلق بود که به زمین بازگشت و نصیب خودم شد.

احساس کردم در گلو سوزشی دارم و دست و پاهایم سست شدند.

سرما خورده بودم. اوضاع بدتر شد. چون باید در منزل می‌ماندم و استراحت می‌کردم. من که فکر می‌کردم اگر مریض شوم ساعت بیشتری را می‌توانم بازی کنم، دچار اشتباه بزرگی شده بودم، چون کاملاً در تخت زندانی شدم و زنعمو و پدر از من پرستاری کردند. دعا می‌کردم هرچه زودتر خوب شوم و اوضاع مثل قبل شود و از این اسارت رها شوم.

سه روز گذشت. حال من بهتر شد. شمیم و غزاله از دو روز قبل، به مدرسه رفته بودند.

روز چهارم برای رفتن به مدرسه از درب منزل خارج شدم که با همان دخترک بداخلاق روبه‌رو شدم. سرش پایین بود و آرام آرام حرکت می‌کرد. قدم‌هایم را تندتر کردم تا به او نزدیک شوم. از صدای نفس زدن‌های تند من که درست پشت سر او قرار داشتم به پشت سرش نگاهی کرد و با دیدن من لبخندی زد و دوباره به مسیرش ادامه داد.

با لبخندش جرأت پیدا کردم، به او نزدیک‌تر شوم و رفتار تند آن روزش را فراموش کنم. وقتی کنارش قرار گرفتم درست یک سر و گردن از من بلندتر بود. سعی کردم با او هم قدم شوم تا بتوانم هم کلام شوم. نفس عمیقی کشیدم تا ریتم تنفس را کمی تنظیم کنم تا راحت‌تر صحبت کنم. پرسیدم:

-سلام، کلاس چندمی؟

همان‌طور که سرش پایین بود و به قدم‌هایش نگاه می‌کرد و دست‌هایش را به بند کیف آویزان کرده بود گفت:

-سوم، تو چی؟

-منم کلاس اول. با غزاله و شمیم تو یه میز میشینیم، اون‌ها دوست‌های صمیمی منن. خونه‌شون هم نزدیک ماست. هر روز با اون‌ها میرم مدرسه....

همان‌طور که پرحرفی می‌کردم و او هم به ظاهر گوش می‌داد و حتی نیم‌نگاهی به من نمی‌کرد، از پرحرفی خودم خجالت کشیدم و یک‌دفعه سکوت کردم و سعی کردم من هم مثل او به قدم‌هایم نگاه کنم و فقط با او هم‌قدم شوم و دست از پرحرفی بردارم. با خودم گفتم:

«حتماً توی دلش به پرحرفی من می‌خندید که سر صبح واسش تا این اندازه حُرّافی می‌کردم!»

دقایقی را کنار هم به سکوت گذرانیدیم و فقط رفتیم. من که طاقت حرکت کردن در سکوت را نداشتم، دوباره طاقت نیاوردم و زبان خود را به ادامه‌ی صحبت باز کردم.

-اسم من بارانه، خونه‌ی شما روبه‌روی خونه‌ی ماست، چرا تا حالا تو رو ندیدم؟

و باز سکوت بین ما حاکم شد. نگاه‌اش کردم و گفتم؟

-می‌خوای با هم دوست بشیم دختر خانم؟

لبخند سردی گوشه‌ی لبان او نمایان شد و با لبخند، رضایت خود را برای شروع دوستی اعلام کرد و خیلی سریع لبخند روی لبانش محو شد و آرام گفت:

-اسمم فرشته‌ست.

فرشته هم با سماجت من به جمع دوستی ما اضافه شد.

کلاس اول را با معدل بیست به پایان رساندم. کل تابستان را به بازی با دوستان سپری کردم. ماه مهر با شروع شدن مدارس، برنامه مثل سال قبل جاری شد. روز اول مدرسه متوجه شدیم، من و غزاله در یک کلاس هستیم اما شمیم از ما جدا افتاد. با پیگیری و سماجت، مدیر را مجبور کردیم که شمیم هم وارد کلاس ما شود.

زنگ‌های تفریح فرشته در کنار ما بود و عصرها هم در جمع بازی، در منزل ما شرکت داشت. فرشته خیلی دختر ساکت و آرام و درون‌گرایی بود، برعکس من و شمیم که خیلی حراف و شیطون بودیم.

ما چهار نفر همیشه و همه جا در کنار هم بودیم و مثل عضوهای یک خانواده عاشق هم بودیم.

من از بچگی عاشق نقاشی بودم و بیشتر ساعات در منزل مشغول کشیدن نقاشی بودم. پدرم همی نقاشی‌های من را به دیوار اتاق می‌چسباند و زنعمو هم با لطف و محبتی که نسبت به من داشت از شاهکارهایم چنان تعریف می‌کرد، انگار با یک نقاشی مشهور رو به رو بود. سروش که خود، اولین معلّم من در یادگیری نقاشی بود، بزرگ‌ترین مشوق من در این راه بود. برعکس آن‌ها، عمه و فرشاد به نقاشی‌های من عکس‌العملی نشان نمی‌دادند.

اولین نقاشی من تصویری از یک آپارتمان با کلی گل و بلبل و یک دختر کوچولویی که دست او در دستان مردی قرار داشت، بود. یادم می‌آید، معلّم از من پرسید:

«چرا هیچ‌وقت برای دختر کوچولوی نقاشی‌هایت مادری نقاشی نمی‌کنی؟»

جوابی برای سؤالش نداشتم چون هیچ تصویری از یک مادر نداشتم که بتوانم به تصویر بکشم. حتی جای خالی مادر هم، در نقاشی‌هایم احساس می‌شد.

هرچقدر بزرگ‌تر می‌شدم جای خالی مادرم را بیشتر احساس می‌کردم. در میان داشته‌هایم فقط او را نداشتم.

کلاس دوم با نمرات خوب به پایان رساندیم و یک‌سال بزرگ‌تر شدیم.

تابستان از راه رسید. دیگر از درس و مدرسه خبری نبود. برنامه‌ی صبح و عصر ما در بازی کردن خلاصه شد.

از خواب که بیدار می‌شدم، چادر به سر، عروسک موفرفری، لباس قرمزی را به بغل می‌گرفتم و با بیسکوییت و میوه‌هایی که در بقچه‌ام آماده می‌کردم به سمت حیاط می‌رفتم. زیرانداز نارنجی رنگی که با گل‌های ریز سفید طراحی شده بود و زنعمو برایم دوخته بود، را پهن می‌کردم و منتظر بقیه می‌نشستم تا آن‌ها هم با عروسک و خوراکی بیایند تا دور هم جمع شویم و بازی کنیم.

عروسک غزاله کمی کهنه و ژولیده بود. من سعی می‌کردم بیشتر اوقات عروسکم را با او عوض کنم و او هم با خوشحالی عروسک من را بغل می‌کرد و مثل یک مادر مهربان با آن رفتار می‌کرد.

ظهر که می‌شد به محض تمام شدن خوراکی‌ها، شمیم شکمو به بهانه‌ی خوردن نهار، سریع جمع را ترک می‌کرد و به منزل می‌رفت و دوباره عصر در جمع حضور پیدا می‌کرد. فرشته هم از ترس پدر و برادرش خیلی زود به منزل می‌رفت و عصرها هم اجازه نداشت از منزل خارج شود و با ما بازی کند.

فرشته همیشه در کنار ما با استرس و دستپاچگی بازی می‌کرد و نگاه‌اش به درب حیاط بود تا مبادا برادرش از راه برسد و از این‌که او خارج از منزل بود، عصبانی شود و تنبیه‌اش کند. شغل پدر و برادر فرشته، نظامی بود. پدر او خیلی ظاهر جدی و خشکی داشت، انگار هیچ وقت لبانش به نشانه‌ی لبخند باز نشده بود و همیشه با اخم‌هایی درهم بود. فرشته خیلی از پدرش می‌ترسید. مادر فرشته، زن خانه‌دار و آرامی بود و به ندرت از منزل خارج می‌شد و با کسی ارتباط برقرار می‌کرد.

فرشاد و سروش هر روز در کوچه مشغول فوتبال بودند و هرازگاهی فرشاد برای اذیت کردن، توپ را به سمت وسایل بازی ما در حیاط می‌انداخت تا صدای جیغ ما دخترها را در بیاورد و از این کار لذت می‌برد.

همه از رفتارهای فرشاد عصبانی می‌شدیم، جز شمیم که رفتارهای فرشاد را پای شیطنت‌های پسرانه می‌گذاشت و با لبخند عکس‌العمل نشان می‌داد و عصبانی نمی‌شد و از فرشاد طرفداری می‌کرد و او را پررو تر می‌کرد.

عصرها فرشته در جمع ما نبود و به اصرار شمیم، پسرها را در بازی شرکت می‌دادیم. یک خانواده تشکیل می‌دادیم و به اسم خاله‌بازی، بازی می‌کردیم. شمیم و فرشاد در نقش پدر و مادر و من و غزال و سروش در نقش بچه‌های آن‌ها، بودیم. فرشاد با یک گوشت‌کوب و درب قابلامه رانندگی می‌کرد و شمیم را کنار خود می‌نشاند و به عنوان پدر خانواده دستور می‌داد و همه‌ی خوراکی‌های ما را می‌خورد.

دلم می‌خواست گاهی در بازی، نقش مادر را داشته باشم و سروش در نقش پدر کنارم قرار گیرد اما از پیشنهاد این نقش شرم داشتم و هیچ وقت نتوانستم آن را بازگو کنم.

میوه‌ها و تنقلاتی که به عنوان غذای خانواده تعیین می‌شد توسط فرشاد خورده می‌شد و بعد به دستور او بازی متوقف می‌شد و اصرار می‌کرد، همگی باید فوتبال بازی کنیم.

من که دوست نداشتم فوتبال بازی کنم اما شمیم اصرار می‌کرد تا پیشنهادش را قبول کنیم. شمیم ما را مجبور می‌کرد که چادرها را از سر در بیاوریم و با پسرها بازی کنیم. در آخر هم طبق معمول وقتی فرشاد بازنده می‌شد، از ادامه‌ی بازی انصراف می‌داد و بازی را رها می‌کرد. شمیم هم بعد از رفتن فرشاد، خیلی سریع خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. اما سروش تا آخرین لحظه کنار ما می‌ماند و آخرین نفری بود که جمع را ترک می‌کرد.

سروش خیلی مهربان بود و همیشه در بازی، هوایم را داشت. مثل یک برادر کنارم بود اما حسی که من به او داشتم یک حس ناشناخته و فراتر از یک حس خواهرانه بود.

سروش در حال و هوای بازی و فوتبال بود و محبت‌ش به من شبیه به بقیه‌ی دخترهای اطرافم، از روی مهربانی داشت. اما احساسات من نسبت به او کمی متناقض بود. از طرفی دوست داشتم کنارش باشم، از طرفی حسی که به او داشتم همراه با خجالت و شرم بود و مانع از نزدیک شدنم به او می‌شد و سعی می‌کردم از او فاصله بگیرم.

نمی‌دانستم این چه حسی بود، به سراغ من آمده بود. اما هرچه بود، حس غریبی بود.

کم کم وارد سن نه سالگی شدیم و بی‌خبر از تغییراتی که در ما به وجود می‌آمد.

روزها یکی پس از دیگری به سرعت سپری می‌شد. بهار می‌رفت و تابستان می‌آمد، پاییز می‌رفت و زمستان از راه می‌رسید. طعم خوش کودکی به سرعت به پایان رسید.

آن تابستان هم با خاطرات خوبش از ما خداحافظی کرد و ما را به دست پاییز سپرد. پاییز با تمام شب‌های دلتنگی‌اش از راه رسید، پاییزی که به یک‌باره من را از دوران کودکی به دنیای بزرگ شدن سوق داد.

یکی از همان روزهای پاییزی در حیاط مدرسه با شمیم نشسته بودیم و شمیم به من گفت:

-می‌خوام یه راز بهت بگم.

و قول گرفت، رازش را به کسی فاش نکنم. گفت:

-فرشاد رو خیلی دوست دارم. دلم می‌خواد وقتی بزرگ شدم با اون ازدواج کنم.

راز شمیم برایم گنگ و نامفهوم بود. این‌که به فرشاد علاقه داشت برای من چیز تازه‌ای نبود اما مفهوم ازدواج را نمی‌فهمیدم! حس دوست داشتنی که به ازدواج باید ختم شود! به این فکر می‌کردم:

«هرکسی رو دوست داشته باشیم، باید با اون ازدواج کنیم؟»

در ذهن به این فکر می‌کردم که من هم به سروش علاقه داشتم پس....

حتی از تصور این فکر خجالت کشیدم. شمیم شانه‌هایم را تکانی داد و گفت:

-باران با تو هستما، گوش کردی چی گفتم؟

-آره، آره حواسم به تو بود.

-تو رو خدا به کسی نگیا.

-باشه نمی گم.

ظهر از مدرسه برگشتم و برای صرف نهار به منزل زنعمو رفتم. موقع صرف نهار در فکر حرف های شمیم بودم و ناخودآگاه به ظرف غذایم خیره شده بودم و حواسم به اطراف نبود. زنعمو رفتار من را زیر نظر گرفته بود. دستی بر سرم کشید و گفت:

-باران اتفاقی افتاده؟

سر را به نشانه‌ی نه تکان دادم و گفتم:

-نه زنعمو.

قاشق غذا را پر کردم و داخل دهان گذاشتم. اما ذهنم مشغول بود. ساکت شده بودم و مثل هرروز حرافی نمی کردم. زنعمو با نگرانی پرسید:

-اگه چیزی شده به من بگو عزیزم!

-زنعمو؟

-جانم!

-اگه یک نفر، یکی رو دوست داشته باشه باید باهاش ازدواج کنه؟

-خب اون یکی کیه؟

-یه دختر.

-خب اونوقت اون یکی کیه؟

-یه پسر.

زنعمو خندید و گفت:

-اینو متوجه شدم یکی دختره یکی پسره. می‌گم این دختر خانم کیه که از آقا پسره خوشش اومده؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-آخه یه رازه.

-باشه پس رازت رو به هیچ کس نگو دخترم. این حسی که واسه اون دختر خانم خشگل به وجود اومده توی سن تو یه حس طبیعی‌ه! اما باید کاملاً از این حس محافظت کنه تا بزرگ بشه، بعد اگه اون آقا پسر هم همین حس رو نسبت به اون دختر خانم داشته باشه، خب می‌آد خواستگاری و با هم ازدواج می‌کنن.

-شما و عمو هم وقتی بچه بودید، همدیگه رو دوس داشتید؟

-نه، ما بعد از این که ازدواج کردیم به هم علاقه‌مند شدیم.

با نگاهی پر از سؤال به چشمان زنعمو خیره شدم و منتظر بود تا ادامه دهم، اما ذهنم مشغول شد و دیگر جمله‌ای از ذهنم خارج نشد.

دو روز بعد از این ماجرا، زنعمو موضوع جدیدی را پیش آورد که بی‌ارتباط با سؤال بی‌جای من نبود. با لحنی مهربانانه گفت:

-با مادر شمیم و غزاله به این نتیجه رسیدیم، دیگه داخل حیاط بازی نکنید به جاش هر روز خونه‌ی شمیم دور هم جمع بشید.

زنعمو منتظر بود تا من دلیل این تصمیم را بپرسم اما من فهمیده بودم که این تصمیم مربوط به حرفهای آن روز من بود. ترجیح دادم بدون این که توضیحی بخواهم، قبول کنم. زنعمو متوجه شده بود در ذهنم کلی علامت سؤال ایجاد شده بود اما سعی کرد مثل یک مادری که دخترش را قانع می‌کند، من را قانع کند و وقتی برایم از محرم و نامحرم (فکر کنم منظورش فرشاد و سروش بود) گفت من چیزی از حرف‌های او سر در نیاوردم و فقط گوش کردم. به من گفت:

«نباید با پسرها بازی کنید چون شما بزرگ شدید، خانم شدید و باید از نامحرم دوری کنید.»

من طوری سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم، انگار کاملاً توجیح شده بودم و زنعمو از این که توانسته بود من را قانع کند، خرسند بود.

من نفهمیده بودم چطوری یک شبه سروش و فرشاد به نامحرم تبدیل شدند و بازی با آنها ممنوع شد و ما از یک کودک، تبدیل به یک خانم شدیم که باید خودمان را از چشم آنها پنهان می‌کردیم، فقط این را متوجه شدم که فکر کردن به ازدواج کار درستی نبود و فکر کردن به آن باعث جدا شدن ما از پسرها شد.

هنوز هضم این مسئله برای من جا نیفتاده بود که ماجرای خانم شدن من ادامه پیدا کرد.

یک شب بعد از صرف شام به اتاق رفتم تا برای خواب آماده شوم که پدر به اتاق من آمد.

-خوابی دخترکم؟

-نه بیدارم.

روی تخت نشستم و به دیوار تکیه زدم طوری که کاملاً همه‌ی حواسم را به حرف‌های پدر جمع کردم.

-می‌خواستم امشب در مورد موضوعی باهات صحبت کنم.

-بفرمایید.

-دخترم تو دیگه خانم شدی، کم کم باید بشی خانم خونه. کمک پدر کنی، غذا درست کنی، ظرف بشوری.

-مگه من کمک نمی‌کنم؟ میز شام رو که من می‌چینم!

لبخندی زد و گفت:

-می‌دونم عزیزم، تو خیلی کمک می‌کنی، ازت می‌خوام از فردا، از مدرسه که تعطیل شدی به خونگی خودمون بیای و غذایی که من واست از شب قبل آماده می‌کنم رو گرم کنی و بخوری و دیگه مزاحم زنعمو نشی. بعد مثل برنامه‌ی هر روزت، تکالیفت رو انجام بدی و با دوستان باشی تا من از سرکار بیام و باهم یه شام خوشمزه درست کنیم.

از پیشنهاد این‌که دیگه به منزل زنعمو نروم شوکه و خیلی ناراحت شدم. بغض مثل یک مار زخمی روی گلویم چنبره زده بود. سرم را پایین انداختم تا اشکی که در چشمانم حلقه بسته بود، بغضم را آشکار نسازد. آرام چشمی گفتم و روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

دستی بر سرم کشید و چراغ اتاق را خاموش کرد و رفت.

-دوستت دارم دخترم، شب بخیر.

پتو را روی سرم کشیدم و آرام گریستم.

حق‌کنان با خودم گفتم:

«من که بلد نیستم غذا گرم کنم! اگر من نرم، زنعمو چطوری تنهایی غذا بخوره؟ زنعمو دلش برام تنگ می‌شه!»

این جمله بهانه بود. من محتاج محبت زنعمو بودم که مثل یک مادر مهربان به پیشواز من می‌آمد، منتظرم می‌ماند تا با هم نهار بخوریم. با علاقه به اتفاقات روزانه‌ی من گوش می‌داد.

چقدر بزرگ شدن بد بود، دیگه دوست نداشتم بزرگ شوم. خانم شدن خیلی سخت بود.

در مدرسه خیلی بی‌حوصله بودم، از این‌که ظهر باید به قولی که به پدر داده بودم عمل می‌کردم، توان حرکت به سمت منزل را از من گرفته بود و دلم نمی‌خواست به منزل برگردم. دلم می‌خواست زمان از حرکت بایستد و هیچ وقت زنگ به صدا

در نیاید تا مجبور نشوم مدرسه را ترک کنم. حس تنهایی و بی‌کس شدن به سراغم آمده بود.

از این تصمیم‌های اخیر سر در نمی‌آوردم.

صدای زنگ را که شنیدم، پاهایم از حرکت ایستاد.

زمان برگشت به حصار تنهایی من فرا رسید و مجبور به رفتن بودم. در راه با هیچ کس حرفی نزدیم و در سکوت حرکت کردم. باید سعی می‌کردم خودم را به بودن‌ها، عادت دهم و از نبودن‌ها، کم‌تر غصه می‌خوردم.

وارد ساختمان که شدم با چهره‌ای غمگین خود را از پله‌ها به سمت بالا کشیدم. طبقه‌ی دوم رسیدم، صدای فرشاد را شنیدم که با داد و فریاد می‌گفت:

-گرسنمه مامان زود باش غذا رو بیار!

زیر لب گفتم:

«خوش به حال فرشاد»

جلوی درب منزل زنعمو که رسیدم، پاهایم دیگر توان حرکت به سمت بالا را نداشت. بوی قرمه سبزی در راهرو پیچیده بود.

از خودم پرسیدم:

«یعنی زنعمو منتظر منه؟ امروز با کی نهار می‌خوره؟»

حس کردم چند روزه، او را ندیدم و دلتنگش بودم.

شکمم به صدا درآمده بود. انگار چند روز بود، هیچی نخورده بودم. دلم می‌خواست در بزنم و خودم را در آغوش زنعمو رها کنم. باز بغضی در گلویم سنگینی کرد. پله‌ها را یکی یکی بالا رفتم و قولی که به پدر داده بودم را اجرا کردم.

باید با شرایط جدید خودم را وفق می‌دادم، باید قبول می‌کردم، من با بقیه فرق داشتم. همه‌ی محبت‌ها گذرا بود و متعلق به من نبود.

وارد خانه شدم، کیف و لباس را به گوشه‌ای پرت کردم. خیلی عصبانی بودم از دست خودم، از دست تصمیم پدرم، از روزگار، از همه چیز شاکی بودم.

به آشپزخانه رفتم. ظرف غذا را از یخچال برداشتم و روی گاز گذاشتم. شعله را زیاد کردم تا غذا گرم شود. بعد از چند دقیقه برنج داخل قابلمه که بیشتر آن سوخته بود را داخل بشقاب ریختم. خورشتی که قسمتی از آن سرد بود و قسمتی دیگر گرم شده بود را روی برنج ریختم. دستم به سمت قاشق حرکت نکرد. میلی به خوردن نداشتم. غذا را داخل سطل آشغال ریختم تا پدر متوجه نخوردن من نشود. چهار پایه‌ای برداشتم و زیر پایم گذاشتم و با آن دست‌های کوچک، مشغول شستن ظرف‌ها شدم. یک‌دفعه تلفن به صدا درآمد. زنعمو بود. با صدایی نگران و با حالت توبیخ‌کننده پرسید:

-کجایی تو دختر؟ مردم از نگرانی!

جوابی نداشتم که بدهم، سکوت کردم.

-خوبی تو؟ چرا نیومدی نهارت رو بخوری؟

باز سکوت کردم. می‌دانستم، اگر لب باز کنم اشک‌هایم مجال صحبت نمی‌دهند. با صدایی گرفته و بغض آلود گفتم:

-امروز تکالیفم زیاد بود واسه همین نیومدم. نهارمم خوردم. ببخشید نگرانتون کردم اگه کاری ندارید من برم.

گوشی را قطع کردم. از صدای زنعمو که منتظرم بود و نگرانم شده بود آرام گرفتم.

دلم می‌خواست به او بگویم، به خاطر اخلاق و نظم در مدرسه جایزه گرفته بودم. اما به خاطر قولی که به پدر داده بودم چیزی نگفتم و جایزه‌ام را گوشه‌ای از کمد پرت کردم.

چند روزی گذشت و کم‌کم به اوضاع جدید عادت کردم اما همچنان میل به خوردن نهار نداشتم و خیلی کم می‌خوردم. شب‌ها پدر سعی می‌کرد غذاهایی را که من علاقه داشتم، آماده کند. حس کرده بود، کمی لاغر و آرام‌تر از قبل شدم.

زنعمو به ندیدن من عادت کرد و بعد از مدتی دیگر سراغم را نگرفت. واقعاً دلیل اون جدایی را نمی‌فهمیدم...

تا این‌که یک روز عمو احسان با یک گوسفند به خانه آمد و آن را به درخت وسط حیاط بست. از پنجره‌ی اتاقم، آن را نگاه می‌کردم. فرشاد کنار عمو ایستاده بود و با شیطنت‌هایش اون حیوان زبان بسته را اذیت می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست، من هم مثل فرشاد از نزدیک، گوسفند را ببینم اما از ترس او که باز شیطنتش گل کند و طناب آن را باز کند و بخواهد من را بترساند به حیاط نرفتم و ترجیح دادم از پنجره‌ی اتاق به تماشا بنشینم. دوساعت بعد عمه به حیاط آمد و مشغول آماده کردن اسپند شد. خیلی کنجکاو بودم، بفهمم دلیل آمدن آن گوسفند به حیاط منزل ما چه بود؟

تا این‌که دقایقی بعد در کمال ناباوری، عمو در حالی‌که نوزادی را به بغل گرفته، همراه زنعمو از درب حیاط وارد شد. دیگر طاقت نیاوردم و تند و تند پله‌ها را دو تا یکی پایین رفتم تا از ورود نوزاد جدید سر در بیاورم.

به پله‌ی آخر که رسیدم مکث کردم و به زنعمو زل زدم. چقدر دلم برای نوازش، قربون صدقه رفتن‌های او تنگ شده بود.

زنعمو با دیدن من، نوزاد را از آغوش عمو جدا کرد و به طرف من آمد. خم شد و روی زانوهایش نشست و در حالی‌که نوزاد را به طرف من می‌گرفت، گفت:

-باران این کوچوله، اسمش هدیه‌ست، قراره از این به بعد بشه خواهر تو، خشکله نه؟

با شنیدن این جمله، دلیل جدایی‌ام از زنعمو را فهمیدم. کسی دیگری آمده بود و جای من را گرفته بود. برای دومین بار حس حسادت در من به وجود آورد. همان‌طور که به نوزاد زل زده بودم و حس تنفر را تجربه می‌کردم با خودم فکر کردم:

«چطور امکان داشت یک‌شبه نوزادی به دنیا بیاد و جای من و برای زنعمو بگیره؟
چرا تا حالا خبری از او مدن اون بچه نبود؟ چرا همه چیز یه دفعه شد؟»

زنعمو همچنان منتظر بود تا من عکس‌العملی نشان دهم که یک‌دفعه با حالتی
پرخاش گفتم:

-این خواهر من نیس، دختر عموی منه!

و بعد مثل یک صاعقه در پله‌ها خود را محو کردم و به سرعت آن‌جا را ترک کردم.
باور آن موضوع برای من خیلی سخت بود. جدایی از زنعمو برای من از درد نداشتن
مادر دردناک‌تر بود. من حس مادر داشتن را نچشیده بودم که نداشتن او برایم
سخت باشد ولی داشتن زنعمویی مهربان که این همه سال کنار من بود و حالا
متعلق به کسی دیگر شده بود، واقعاً سخت بود.

به اتاق برگشتم و با عصبانیت روی تخت نشستم. نمی‌دانستم از دست کی باید
عصبانی باشم. از خدا که نعمت مادر داشتن را از من دریغ کرد؟ یا از دست زنعمو
که دیگر نمی‌خواست به من محبت کند؟ یا از دست هدیه، که با آمدنش جای من
را پر کرد؟

پدرم همیشه می‌گفت:

«مادرت توی آسمون‌هاست و همیشه نگات می‌کنه و حواسش به تو هست.»

سرم را بالا کردم و از پنجره به آسمان خیره شدم و با مادرم درد دل کردم.

پدر از سرکار برگشت. به بهانه‌ی خستگی، از اتاق بیرون نیامدم و طوری وانمود
کردم که خواب هستم و آن شب را که یکی از سخت‌ترین شب‌های زندگی‌ام بود
با چشمانی اشک‌بار و بالشتی خیس سپری کردم.

فردای آن شب، جمعه بود و پدر در منزل بود. صبح با شکمی گرسنه از خواب بیدار
شدم. صدای قل قل سماور و بوی تازه‌ی نان، شکمم را بیشتر به جانم انداخت و
مجبورم کرد که از اتاق خارج شوم.

به آشپزخانه رفتم و سلامی کردم. پدر با دیدن من لبخندی زد و به طرفم آمد و پیشانی‌ام را بوسید و من را روی صندلی نشانید و گفت:

-دیشب خیلی خسته بودی. شام که نخوردی! حتماً خیلی گرسنه‌ای عزیزکم.

سرم پایین بود.

حتماً از حال و روزم باخبر شده بود و می‌دانست حال آشفته‌ی من بابت چیست. سعی کرد با نوازش و قربون صدقه کمی حال دلم را خوب کند، اما هیچ چیزی مرهم زخم قلب شکسته‌ام نمی‌شد. با بی‌حوصلگی شروع به هم زدن شکری که در لیوان جای ریخته شده بود کردم، پدر گفت:

-امروز می‌خوام مثل بچگی‌هاست واسه لقمه بگیرم.

لبخند تلخی زدم و به چشمانش نگاه نکردم و دست از روی نان کشیدم.

پدر لقمه گرفت و من هم با اشتها خوردم، او هم با لذت نگاه‌ام کرد.

لقمه‌ی آخر را به دستم داد، گفت:

-حاضر شو، بریم دیدن مهمون کوچولو.

با تعجب پرسیدم:

-مهمون کیه؟

چشمانش را کمی جمع کرد و گفت:

-مگه دیروز ندیدیش؟ مگه نرفتی پیشوازش؟

با لب و لوچه‌ای آویزان گفتم:

-آهان. اون مهمون نیس، صاحبخونه‌ست.

-خشگل بود نه؟

-نمی‌دونم، فعلاً همش صدای عر عر...

پدر لب خود را گاز گرفت و گفت:

-از تو بعیده این حرف‌ها! تو خواهر بزرگ‌تر و الگوی اونی. نباید حرف بد بزنی. حسادت کار خوبی نیس. باران سعی کن هیچ وقت به کسی حسادت نکنی، هیچ کس قرار نیس جای تو رو برای کسی بگیره، هرکسی جایگاه خودش رو داره.

انگار باز بدون این‌که حرفی بزنی از همه‌ی افکار من باخبر شده بود. حتی از احساساتم خبر داشت و متوجه حسادتم شده بود. از رفتار خودم خجالت کشیدم و به اتاق رفتم تا آماده شوم.

پدر پشت سرم آمد و در حالی‌که جعبه‌ی کوچکی در دست داشت و به طرف من گرفته بود گفت:

-این مال توهه.

با تعجب جعبه را گرفتم و باز کردم. زنجیر و پلاک طلا به اسم باران. مناسبت گرفتن این کادو را متوجه نشدم ولی از داشتن آن خوشحال شدم و به آغوشش رفتم و تشکر کردم.

زنجیر را به گردن آویزان کردم و در آینه خودم را نگاه کردم. زنجیر طلا در گردن سفیدم خودنمایی کرد و به گردن من جلوه خاصی بخشید. اولین باری بود که پدر برای من طلا خریده بود.

بعد دست خود را در جیب فرو برد و جعبه‌ای دیگر درآورد و گفت:

-این کادو رو از طرف تو برای هدیه خریدم. لطفاً بهش بده.

از این‌که کادویی شبیه به من برای هدیه خریده بود دلخور شدم. کادو را گرفتم و با چهره‌ای به ظاهر خوشحال، جعبه را روی میز گذاشتم. پدر از اتاق خارج شد. دوباره به آینه نگاه کردم دیگر زیبایی در گردن خود مشاهده نکردم و احساس کردم علاقه‌ای به داشتن گردنبند ندارم.

از احساسی که داشتم ناراحت بودم. دوست نداشتم آدم حسودی باشم اما آن حس من را لحظه‌ای رها نمی‌کرد.

به منزل زنعمو رسیدیم. زنعمو مثل قبل از من استقبال کرد و من را به آغوش کشید و گفت:

-چقدر دلتنگت بودم دخترم.

با شنیدن این جمله، تمام حس‌های بد از قلب من پاک شد و حس دوست داشتن و محبت به سراغم آمد.

حس کردم به یک‌باره قلبم سرشار از علاقه به هدیه شد.

وقتی زنعمو، هدیه را به آغوشم داد، نگاه‌اش کردم و زیبایی‌های صورت معصوم او را دیدم. ناخودآگاه جواب سؤال دیروز بر زبانه جاری شد:

-خیلی خشکله واقعاً دوس داشتتیه.

زنعمو بوسه‌ای به گونه‌ام زد و گفت:

-قربونت برم مثل تو دوست داشتنی و زیباست.

اون روز همه به مناسبت ورود هدیه کوچولو، در منزل عمو جمع شدیم و نهار را دور هم بودیم. من سرم، حسابی با هدیه گرم شده بود. هدیه روی پاهای من به خواب رفته بود.

عمه الناز مدام در گوش پدرم پیچ پیچ می‌کرد. یادم می‌آید که شنیدم گفت:

«شانس نداریم بچه‌ی برادر خودمون رو بغل کنیم، یه بچه از رگ و ریشه‌ی خودمون باشه.»

پدر با عصبانیت در جواب او گفت:

«بس کن الناز زشته، احسان می‌شنوه، ناراحت می‌شه.»

دوروز بعد، دچار تب و لرز شدید شدم. دیگر از سوپ‌ها و آبمیوه‌های زنعمو خبری نبود. در عوض پدر برای پرستاری از من در خانه ماند. مثل یک پروانه دورم می‌چرخید و به من محبت می‌کرد.

ضعف روحی، بدنم را ضعیف کرد و دو روز بی دلیل تب کردم. دوستانم برای عیادت به دیدنم آمدند. یک روز فرشته با یک کاسه آش به دیدنم آمد. فرشته برعکس شمیم و غزاله احساساتش را بروز نمی‌داد و با درست کردن آش خواسته بود نگرانی‌اش را به من نشان دهد. وقتی دید که پدر مثل یک مادر دلسوز و فداکار دور من می‌چرخد با حسرت گفت:

-باران تو خیلی خوشبختی، به تو حسودیم شد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-چرا این جور فکر می‌کنی؟

-چون یه پدری داری که مثل فرشته هاست.

-اما به جاش مادر ندارم.

چشمانش را برای من درشت کرد و گفت:

-تا کی می‌خواهی حسرت نداشته‌هاتو بخوری؟ یکم به اطرافت نگاه کن، ببین خدا به جای ندادن مادر، چه پدر فرشته‌ای بهت داده. من هر دوشون رو دارم، ولی خالی از محبتم. تا حالا هیچ کدوم، من رو نبوسیدن یا نوازش نکردن. تو یکی‌شو داری ولی جای هر دو رو برات پر کرده. تو زیادی لوس شدی که خوبی‌ها رو نمی‌بینی و قدر نمی‌دونی و مدام خودت رو لوس می‌کنی. تو فکر کردی مادرها صبح تا شب نشستن تا قربون صدقه‌ی بچه هاشون برن؟ دعواشون نمی‌کنن؟ تا حالا پدرت سرت داد و فریاد زده؟ تا حالا دست پدرت صورتت رو با سیلی سرخ کرده؟ نه! فقط دست اون صورتت رو نوازش کرده. بس کن باران! بلند شو یه باری از دوش پدرت بردار نه این‌که کمرش رو با این لوس بازی‌ها خم کنی. به قسمتت قانع باش، خدا همه‌ی

نعمت‌هاش رو یه جا به بنده‌هاش نمی‌ده، سهم تو یه پدر مهربونه با یه زندگی پر از آرامش.

فرشته با حرف‌هایش مرهمی بر زخم دلم شد. با حرف‌هایش تلنگری بر ذهنم شد. مثل یک دکتر بر بالینم آمد و با نصیحت، تبم را قطع کرد.

فرشته رفت، از جایم بلند شدم. به طرف آشپزخانه رفتم، پدر مشغول رنده کردن هویج برای سوپ بود. از پشت دستم را دور کمر او حلقه کردم و گفتم:

-پدر خیلی دوستت دارم.

به سمت من برگشت و روی زانوهایش نشست و با انگشت موهای ژولیده‌ای که روی صورتم پخش شده بود را از روی صورتم کنار زد و دستی روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

-منم دوستت دارم عشقم، فرشته معجون معجزه آورد؟ تبت انگار قطع شده.

خندیدم و گفتم:

-معجزه‌ی زندگی من شما هستید.

اوضاع برای من عادی شد. بعضی روزها زنعمو از پدر می‌خواست تا اجازه دهد نهار را به منزل آن‌ها بروم و پدر با کمی اکراه اجازه می‌داد، ولی تأکید داشت، نباید رفت و آمد من به منزل عمو زیاد شود تا دوباره تبدیل به عادت نشود. روزهایی که به آنجا می‌رفتم از هدیه مراقبت می‌کردم تا زنعمو به کارهای منزل رسیدگی کند. دیگر ذره‌ای حسادت در قلب خود احساس نمی‌کردم و برعکس، به هدیه علاقه‌مند شده بودم.

وقتی زنعمو قربون صدقه‌ی هدیه می‌رفت، برای من اهمیتی نداشت و نیازی به دریافت محبت برای خودم نمی‌دیدم برعکس، خودم هم به هدیه مهربانی می‌کردم و او را نوازش می‌کردم.

احساس می‌کردم توی آن یک‌ماه خیلی زود تغییر کردم و بزرگ شدم و خیلی چیزها را توانستم درک کنم و با آنها کنار بیایم.

طبق آخرین قرار، من و غزاله و فرشته هر روز عصر، در منزل شمیم دور هم جمع می‌شدیم و بعد از انجام تکالیف، به بازی و شیطنت‌های دخترانه مشغول می‌شدیم و روزهای خوش را با خنده‌هایی از ته دل که گاهی ساعت‌ها بی دلیل می‌خندیدیم، گذرانیدیم. خنده‌هایی که در بزرگسالی فقط حسرت آن را خوردیم. آن روزها فقط خوش بودیم و به هیچ چیزی فکر نمی‌کردیم، از غم دنیا و نگرانی از فردهای نامعلوم و مشکلات زندگی فارغ بودیم. بی‌خبر از سرنوشتی که نمی‌دانستیم، چگونه نوشته شده‌ست در لحظه زندگی می‌کردیم و لذت می‌بردیم.

من و شمیم و غزاله وارد سن نه سالگی شدیم و به سن تکلیف رسیدیم. در مدرسه برای ما جشنی برپا کردند و به همه‌ی ما جانمازی سفید رنگ با روبان‌های سفید به همراه چادر و مقنعه سفید که روی آن با گل‌های ریز صورتی روبان‌دوزی شده بود، هدیه دادند.

هر سه ما خوشحال بودیم از این‌که بزرگ شده بودیم و قرار بود نماز بخوانیم. ثریا خانم (مادر شمیم) به ما نماز خواندن را آموزش داد. فرشته که دوسالی از ما بزرگ‌تر بود و دست و پا شکسته نماز می‌خواند، همراه ما شد.

من از عبادت لذت می‌بردم. نماز را با عشق و علاقه می‌خواندم و خیلی به اول وقت خواندن نماز اصرار داشتم. عصرهای زمستان، قبل از هر کاری دور هم نماز جماعتی برپا می‌کردیم و بعد به بقیه‌ی برنامه‌های دوره‌ی می‌رسیدیم.

یک‌ماه بعد جشن تولد من شد.

پدر برای من کیک خرید و چون می‌دانست، علاقه داشتم که جشن تولد را کنار دوستانم برگزار کنم، اجازه داد، کیک را به منزل شمیم ببرم و در آنجا تولد بگیرم.

گرفتن جشن در کنار دوستانم لحظات را برای من تبدیل به خاطراتی شیرین می‌کرد.
آن شب خسته به منزل برگشتم. دلم می‌خواست هرچه زودتر به اتاق بروم و
استراحت کنم.

پدر با حالی آشفته، کنار گلدان‌های کنار پنجره ایستاده بود و مشغول تمیزکردن
برگ‌های آن‌ها بود. این قدر غرق در افکار شده بود که متوجه ورود من نشد.

با صدای بلند سلام کردم و وقتی صدایم را شنید سعی کرد چشمانش را که کمی
نمناک به نظر رسیدند، از من پنهان کند. بدون آن که نگاهم کند گفت:

-سلام دخترم، خوش گذشت؟

-بله خیلی خوب بود.

با تعجب به او نگاه کردم.

-حالتون خوبه؟

-خوبم، امسال اولین سالی بود، کنار من نبودى که برات جشن بگیرم.

سرم را پایین انداختم. گفت:

-اولین سالی بود، گذاشتی یادم بره چنین روزی خدا به من یه فرشته کوچولو داد.

با لبخند نگاه‌اش کردم. دوباره با صدایی بغض آلود گرفت:

-یادم افتاد، چنین روزی با اومدن تو، کی رو از دست دادم.

به طرف او رفتم. خودم را در بغلش جای دادم و ازاین‌که در چنین روزی او را با
غم بزرگش تنها گذاشته بودم ابراز تاسف کردم.

-ببخشید، تنهاتون گذاشتم.

دست نوازشی روی موهایم کشید و گفت:

-خوب کردی عزیزم، کنار کسانی که خوشحالت می‌کنن، تولدت رو جشن گرفتی.

سرم را از سینه‌ی پدر جدا کردم و با حالتی لوس و بچگانه گفتم:
-خب اینجا هم تولد می‌گیریم. فک نکنید یادم رفته که از زیر کادو دادن فرار کردیدا
لبخندی زد و با حرکت مردمک داخل چشم خود، روی میز را نشان داد.
با ذوق به طرف میز رفتم. دو تا کادو روی میز قرار داشت. با تعجب نگاه کردم و
پرسیدم:

-چرا دو تا؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-یه هدیه از طرف مادرته.

لبخندی زدم و تشکر کردم. فکر کردم پدر دو تا کادو خریده که من جای خالی
کادوی مادر را حس نکنم. با بی‌خیالی کادوی بزرگ‌تر را باز کردم.
همان لباسی را که چند روز پیش پشت ویتترین مغازه‌ی سر کوچه دیده بودم و
خوشم آمده بود، برای من خریده بود.
به سرعت به سمت کادوی دوم رفتم که کوچک‌تر بود. مشغول باز کردن آن شدم
و در همان حال با صدای بلند گفتم:
-ممنونم، راضی به زحمت خرید دو تا کادو نبودم....

یک‌دفعه از دیدن یک پاکت داخل جعبه متعجب شدم. با چشمانی پرسان سرم را
به سمت پدر چرخاندم اما سرش پایین بود و نگاه‌ام نکرد، قصد دادن توضیح در
مورد آن را نداشت. کنجکاوانه سرعتم را برای باز کردن پاکت بیشتر کردم.
کاغذ تا شده‌ای را مقابل دیدگانم مشاهده کردم. به آرامی آن را باز کردم. دست
خط نا‌آشنایی بود. لحظه‌ای نگاه‌ام به برگه، و لحظه‌ای نگاه‌ام را به پدر دوختم.
همچنان منتظر توضیحی از جانب او بودم.

زمزمه کنان خواندم:

دخترم با تو سخن می‌گویم!
زندگی در نگهم گلزاریست و تو با قامت چون نیلوفر
شاخه‌ی پر گل این گلزاری
من به چشمان تو یک خرمن گل می‌بینم
گل عفت، گل صد رنگ امید
گل فردای بزرگ، گل فردای سپید
چشم تو آینه‌ی فردای من است
گل چو پژمرده شود جای ندارد در باغ
کس نگیرد ز گل مرده سراغ
دخترم با تو سخن می‌گویم!
دیده بگشای و در اندیشه گل چینان باش
همه گلچین گل امروزند
همه هستی سوزند
کس به فردای گل باغ نمی‌اندیشد
آنکه که گرد همه گل‌ها به هوس می‌چرخد
بلبل عاشق نیست
بلکه گلچین سیه کردار است
که سراسیمه دود در پی گل‌های لطیف
تا یکی لحظه به چنگ آرد و ریزد بر خاک
دست او دشمن باغ است و نگاهش ناپاک

تو گل شادابی
به ره باد مرو
غافل از باد مشو
ای گل صد پر من
همه گوهر شکنند
دیو کی ارزش گوهر داند؟
دخترم گوهر من؟ گوهرم دختر من
تو که تک گوهر دنیای منی
دل به لبخند حرامی مسپار
دزد را دوست مخوان
چشم امید به ابلیس مدار
ای گوهر تابنده بی مانند
خویش را خار مبین
قیمت خود را مشکن
قدر خود را بشناس 1.

«دخترم! این شعر را در دفتر خاطرات برای تو بارها زمزمه می‌کنم، تا وقتی بزرگ
شدی این قدر در گوشت زمزمه کنم تا بفهمی (تو گل باغ منی)»

(دوستت دارم / ششم دی ماه)

اشک‌هایم در پهنای صورت سیل روانی بود که جاری شده بود. باورم نمی‌شد یک
نشانه از مادرم در دست داشتم. اما حالا چرا...

آن زمان معنای شعر را متوجه نشدم یا حتی نفهمیدم چرا مادرم آن شعر را برای من انتخاب کرده بود و در دفتر خود نوشته بود تا روزی برای من بخواند!

آن روزها فقط از درون آن کاغذ، بوی مادر را استشمام کردم. از تک تک کلمات آن، عشق را دریافت کردم که با قلم او برای من نوشته شده بود. فهمیدم، زمانی که در شکم او بودم من را عاشقانه دوست داشته و بارها آن را به من گفته بود.

حس کردم مادرم این شعر را با سوز دل و اشک نوشته، خیسی اشک‌هایش را با چشم دل می‌دیدم. چقدر نگرانم بوده....

نامه را به سینه چسباندم و بوییدم. آسمان دل من آن شب غوغایی به پا کرد و باران چشمانم خیال بند آمدن نداشت و ساعت‌ها بارید.

آن نامه، بهترین و با ارزشمندترین هدیه‌ای بود که در تمام سال‌های عمرم دریافت کردم. از آن شب به بعد، نامه را زیر بالشت خود گذاشتم و هرشب آن را زمزمه کردم و بوییدم. آن تنها یادگاری بود که در آن سال‌ها از مادرم داشتم و مثل یک لالائی برایم آرامش بخش بود.

دوماه بعد از ماجرای تولد من، تولد شمیم فرا رسید. مادر او برای تولد، مهمانی بزرگی از جمع خانوادگی تدارک دیده بود. شمیم از خوشحالی جشن تولد در پوست خود نمی‌گنجید و برای شب تولد خود لحظه‌شماری می‌کرد.

همان شب که فکر می‌کردیم او در ذوق و شوق تولد به سر می‌برد، من و غزاله با آرامش سر بر بالین گذاشته بودیم و از چشمان نگران و دل پرهراس نزدیک‌ترین دوست خود و از این‌که آن شب چه بر سر دل پر آشوبش آمد و چگونه بهترین شب او تبدیل به یک کابوس وحشتناک شد، بی‌خبر بودیم. چشمان منتظر شمیم به درب خشک شد و غم سنگینی بر شانه‌های او فرود آمد.

آن شب که قرار بود یکی از به یاد ماندنی‌ترین شب‌های زندگی شمیم در خاطرات او ثبت شود با خبر مرگ پدرش تبدیل به بدترین خاطره‌ی عمرش شد و زندگی را

برایش در آن تاریکی شب تیره و تار کرد. سرنوشت برای او هم بد نوشت و روی تلخ دنیا را به او در آن سن کم نشان داد.

پدرش آن شب برای خاموش کردن آتش یک منزل مسکونی به ماموریت فرستاده شد و جان خود را قهرمانانه از دست داد.

شمیم، آن دختر پر شر و شور با مرگ پدر تبدیل به یک آدم آرام و گوشه‌گیر شد. مرگ او هرچند پرافتخار، اما غم سنگینی را به دل دخترش وارد کرد. طوری که هیچ وقت گرد غم از دست دادن پدر از روی پیشانی‌اش پاک نشد.

سرنوشت، دختر لوس و نازنازی را در سن نه سالگی بدون تکیه‌گاه کرد. باید زندگی را تنها با خاطرات پدر پیش می‌برد و این سخت‌ترین قسمت زندگی شمیم بود که در سرنوشتش نوشته شد.

زندگی طوری آدم را تربیت می‌کند که مجبور می‌شوی، سخت‌ترین لحظات آن را هم تجربه کنی و چاره‌ای جز ادامه دادن به راه را نداری و باید تا انتهای مسیر را طی کنی حتی اگر دلت بخواهد دنیا بایستد و تو از آن پیاده شوی.

از آن روز به بعد نقاشی‌های شمیم هم مثل من از وجود عزیزترین فرد زندگی‌اش خالی شد. از وجود کسی که وجود او در لحظه، لحظه‌ی زندگی هر انسانی نقش دارد، برایش دیگر وجود نداشت.

دردناک‌ترین لحظه‌ی زندگی، یادآوری خاطرات کسی است که دیگر کنارت نخواهد بود و در ادامه‌ی مسیر تنه‌ایت می‌گذارد.

من از روزی که چشم به جهان گشودم طعم داشتن مادر را نچشیدم و نچشیدن بسی آسان‌تر بود از چشیدن داشتن طعم شیرین پدر که روزی مجبور شوی از آن محروم شوی.

شمیم از ما فاصله گرفت. با عزادار شدنش، همه‌ی ما عزادار شده بودیم. همه نگران احوالش بودیم و دوست داشتیم به او کمک کنیم. من که حال شمیم را کاملاً درک

می‌کردم و دوست داشتم در این شرایط در کنارش باشم اما از ما فاصله گرفت و خود را در پيله‌ای حبس کرد و علاقه‌ای به بودن در کنار ما نشان نداد.

چهل روز گذشت. تا سردی خاک، او را از حصار تنهایی خارج کرد و به جمع ما پناه داد. چهل روز بود، دور هم جمع نشده بودیم. کم کم زمان امتحانات فرا رسید و باید خودمان را آماده می‌کردیم. شمیم کلی از درس عقب افتاده بود و باید او را کمک می‌کردیم تا درس‌های عقب افتاده را جبران کند. هر روز من و غزاله به منزل شمیم می‌رفتیم و تا غروب مشغول درس می‌شدیم.

پدر فرشته هم که زمان امتحانات سختگیرتر از قبل می‌شد، اجازه نمی‌داد او از منزل خارج شود و مجبورش می‌کرد تا حسابی درس بخواند و روزی پزشک شود. اما فرشته با آنکه همیشه سرش در کتاب و دفتر بود حواسش جای دیگری پرت بود. هیچ انگیزه‌ای برای آینده و ادامه تحصیل در او وجود نداشت.

فرشته دختر کم هوشی نبود ولی با محیط متشنجی که پدر و برادرش با سخت‌گیری‌ها برایش ایجاد کرده بودند، او را از درس و مدرسه دلزده کرده بودند.

واقعاً نمی‌فهمیدم چرا پدر و مادرها فقط آرزو دارند، فرزندان آنها روزی دکتر شوند! انگار جامعه به هیچ شغل دیگری نیاز ندارد. چرا هیچ کسی آرزو ندارد، فرزندش یک نقاش شود. چیزی که من آرزو داشتم بشوم و خدا را شکر پدرم فقط به موفقیت و خوشحالی من فکر می‌کرد و من را مجبور به انتخابی نکرد.

ما سه نفر، مثل قبل با نمرات عالی قبول شدیم، اما فرشته‌ی کتاب به دست ما آن سال مردود شد و سخت‌گیری‌های خانواده‌اش دوچندان شد و مجبور شد تابستان را هم کتاب به دست در خانه بماند.

آن سال فرشته وارد دوره‌ی راهنمایی شد و مدرسه‌ی او از ما جدا شد، اما دوستی ما با او قطع نشد و همچنان محفل عصرگاهی برپا بود.

آن سال وارد کلاس چهارم و یکسال بزرگتر از قبل شدیم. بساط خاله بازی و بازی‌های کودکانه در بین ما جمع شد. عروسک‌هایی که با ما کلی خاطره ساخته بودند و کاسه بشقاب‌های پلاستیکی که روزی در آن‌ها با بیسکویت و میوه غذا درست می‌کردیم، در گوشه‌ای از اتاق‌هایمان به خاطرات تبدیل شدند و با لحظات شیرینی که با آن‌ها گذرانده بودیم، در ذهن ما بایگانی شدند.

کم‌کم هرکدام از ما با شخصیت و خصوصیات اخلاقی خاصی شکل می‌گرفتیم و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدیم.

آن سال اتفاق دیگری برای من رخ داد و آن رفتن همیشگی سروش از کنار ما بود. یک روز در منزل عمه برای صرف شام دعوت بودیم، به صورت اتفاقی شنیدم که آقا کیومرث به پدرم گفت:

«کارهای رفتن کوروش جور شده و تا چند روز دیگه همراه خانواده‌اش برای همیشه از ایران خواهند رفت.»

شنیدن این خبر برایم کمی شوک‌آور بود. باورم نمی‌شد یک‌دفعه و با این سرعت، برای همیشه از سروش جدا خواهم شد.

بغضی راه گلویم را بست و میلی به خوردن شام نداشتم و همه‌ی ذهن من مشغول خبر آقا کیومرث شد.

نگاه‌ام به فرشاد افتاد. با خودم فکر کردم:

«ای کاش به جای خانواده‌ی سروش، خانواده‌ی عمه این تصمیم را می‌گرفتند، اما خیالی باطل بود، چون عمه به هیچ عنوان حاضر نمی‌شد ترک وطن کنه.»

به این فکر کردم:

«سروش هم به من فکر می‌کنه؟ از این‌که برای همیشه از من جدا می‌شه، ناراحته؟»

بعد از صرف شام به منزل برگشتیم. تا صبح پلک روی هم نگذاشتم. دوست داشتم زودتر صبح شود و حرف دلم را به یکی بگویم.

فردای آن روز جمعه بود. مجبور شدم به بهانه‌ی گرفتن جزوه‌ی ریاضی از منزل خارج شوم.

به منزل شمیم که رسیدم، ثریا خانم من را تا اتاق بدرقه کرد. شمیم در حال خواندن درس علوم بود و به محض دیدن من در آن وقت صبح، کتاب را بست و با نگرانی پرسید:

-چی شده باران؟ رنگت پریده؟

با ترس نگاهی به درب اتاق انداختم تا مطمئن شوم ثریا خانم از اتاق فاصله گرفته باشد. کمی نزدیک‌تر شدم و گفتم:

-جز تو کسی رو ندارم تا درد دلم رو بهش بگم، حس می‌کنم فقط تو می‌تونی درکم کنی و به احساسم نخندی.

-خب بگو، مردم از دلشوره.

-دیشب شنیدم، سروش و خانواده‌ش برای همیشه از ایران می‌رن.

-چرا یه دفعه؟ خب شاید برای سفر می‌رن؟

-نه خودم شنیدم، قراره برای همیشه برن! شاید خیلی وقته که این تصمیمو گرفتن و من بی‌خبر بودم.

کمی مکث کردم و با چهره‌ای پراسان پرسیدم:

-به نظرت سروش هم ناراحته؟

پوزخندی زد و گفت:

-نه بابا، اون اصلاً به تو فکر نمی‌کنه که بخواد ناراحت باشه. اگه واسش مهم بودی، زودتر از اینا بهت می‌گفت. الان حسابی از رفتن خوشحاله.

انتظار شنیدن این حرف‌ها را از شمیم نداشتم. با این‌که حرف‌هایش را قبول داشتم ولی دلم می‌خواست با گوش‌هایم این واقعیت را نشنوم.

خیلی دلخور شدم. شمیم هم متوجه دلخوری من شد اما جمله‌ای امیدوار کننده پیدا نکرد که بر قلب زخم خورده‌ی من مرهم گذارد. ترجیح داد، سکوت کند.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-ببخشید، مزاحم درس خوندنت شدم.

-نه این چه حرفیه، چرا نمی‌مونی؟

-باید برم.

به منزل رسیدم و با آن حال و روز آشفته وارد شدم. متوجه پدر نشدم که در آشپزخانه نظاره‌گر حال هراسان من بود. با حالتی متعجبانه پرسید:

-خوبی باران؟

به یک‌باره متوجه اطراف شدم و با دست‌پاچگی گفتم:

-هان؟ یعنی بعله؟

-جزوه گرفتی؟

یادم آمد که به بهانه‌ی گرفتن جزوه رفته بودم و دست خالی برگشته بودم.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، سرم را پایین انداختم و من من کنان گفتم:

-جزوه‌هاش تکراری بود.

به سرعت از مقابل چشمانش غیب شدم و به اتاق رفتم.

روی تخت نشستم و زمزمه کنان با خدا نجوا کردم:

«خدایا این چه حسیه، در قلبم نسبت به کسی که حتی به من فکر نمی‌کنه، احساس می‌کنم؟»

حس گنگی داشتم که برایم نامفهوم بود. نمی دانستم حتی اسم آن عشق بود. با آن حس بیگانه بودم. یک حس ناشناخته که نه آن را بلد بودم و نه آن را می شناختم، فقط آن را در قلبم احساس می کردم.

کتاب علوم را جلوی دیدگانم قرار دادم. جسمم حضور داشت اما افکار و روحم به پرواز درآمده بود. نمی دانستم چه چیزی می خواهم! فقط این را می دانستم دلم می خواهد برای همیشه کنارم باشد.

کتاب را بستم. دفتر خاطرات را باز کردم. دلم می خواست از این حس چیزی بنویسم. اما زبانم قادر به توصیف آن و قلمم قادر به نوشتن نبود. دوست نداشتم لحظه‌ی سخت جدایی را وارد دفترم کنم. آن را بستم و به سراغ دفتر نقاشی‌ام رفتم و آن را باز کردم. شروع به کشیدن کردم. ترجیح دادم مثل همیشه ناراحتی‌ام را به تصویر بکشم تا این که آن را بنویسم، چون دفتر خاطرات جای خاطرات خوب بود و غم و غصه به آن راهی نداشت.

آسمان ابری و تیره دلم را به تصویر کشیدم. دو تا ستاره کنار هم جفت شدند با قرص ماهی که تصویرش روی دریا افتاده بود. دخترکی غمگین، خیره به آسمان به دنبال ستاره‌ی گمشده‌اش بود و مقابل دریا به تک درخت خشکیده‌ای تکیه زده بود و در سکوت شب به فرادهای نامعلوم خود می اندیشید.

فردای آن روز امتحان سختی داشتیم و من اصلاً آمادگی نداشتم. وقتی برگه‌های امتحان بین بچه‌ها پخش شد، من مات و مبهوت فقط به سؤالات نگاه کردم و هیچ حرکتی با قلم انجام ندادم. غزاله و شمیم در کمال تعجب به هم اشاره‌ای کردند. ده دقیقه‌ای گذشت و من همچنان قلم را به دست نگرفتم. یک دفعه شمیم در کسری از ثانیه ورقه‌ی من را ربود و به جای آن، ورقه‌ی خودش را جلوی من قرار داد. من که از تقلب کردن متنفر بودم از کار او متعجب و عصبانی شدم و با خشم نگاه‌اش کردم.

غزاله آرام گفت:

-برگرد نگاه نکن، پاشو برو برگه‌ت رو تحویل بده، منتظر بمون تا پیام.

نگاهی به ورقه انداختم. شمیم به همه‌ی سؤالات پاسخ داده بود. نمی‌دانستم چه کنم! برای رفتن دودل بودم. همه‌ی سؤالات را بلد بودم فقط دستم به قلم نمی‌رفت. با وجدان خود در جدال بودم که بالاخره تصمیم گرفتم برگه را تحویل دهم.

پشت درب کلاس، منتظر غزاله و شمیم ماندم. بعد از آن که مدرسه را ترک کردیم، شمیم اصرار کرد، برای صرف نهار به منزل آن‌ها بروم. غزاله اصراری برای پی بردن به دلیل حال آشفته‌ی من نکرد و از ما خداحافظی کرد و جدا شد.

بعد از رفتن غزاله با حالتی ملتسانه به شمیم گفتم:

-می‌شه تا یه جایی باهام بیای؟

پرسید:

-کجا؟

-می‌خوام برای سروش یه یادگاری بخرم.

پوزخندی زد و گفت:

-دیوونه شدی دختر، می‌خوای تابلو بشی و مضحکه دست فرشاد بشی؟ حالا چقدری پول داری؟

سکوت کردم. گفت:

-نگران نباش بهت قرض می‌دم.

با خوشحالی بوسه‌ای بر روی گونه‌هایش زدم و به راه افتادیم.

به مغازه اسباب بازی فروشی رسیدیم. پشت ویترین آن ایستادم و تماشا کردم. مغازه پر از تفنگ و ماشین و عروسک بود.

شمیم گفت:

-باران بیا این عروسک چشم درشته رو بخریم تا هر وقت نگاش می‌کنه، یاد تو بیفته.

خندیدم و گفتم:

-مگه دختره که عروسک بازی کنه؟

بعد باهم با صدای بلند خندیدیم.

آقای فروشنده با حالتی مؤدبانه گفت:

-می‌تونم کمکتون کنم؟

شمیم به سرعت جواب داد:

-یه کادو می‌خوایم؟

فروشنده چند تا از عروسک‌هایش را روی میز گذاشت. گفتم:

-نه برای پسر می‌خوایم.

فروشنده در حالی که سعی کرد لبخند خود را پنهان نگه دارد گفت:

-برای چند ساله؟

من که از خجالت قدرت پاسخ‌گویی را نداشتم. شمیم گفت:

-یکم از ما بزرگ‌تره.

فروشنده شروع به آوردن اسباب‌بازی‌های پسرانه از داخل قفسه‌ها کرد.

یک‌دفعه من با صدای بلند گفتم:

-برای یادگاری می‌خوایم.

شمیم چشمانش را درشت کرد و آرنجش را به پهلوئی من فرو کرد. فروشنده خیره به ما شد.

چشمانم را چرخاندم و چشمم به یک قلب افتاد که درون یک شیشه محبوس شده بود با اشاره به آن گفتم:

-اینو می‌خوام.

از فروشنده خواستم تا آن را برایم کادو پیچ کند.

وقتی از مغازه خارج شدیم، با غرهای شمیم نفس زنان به سمت منزلشان دویدیم. خیلی دیر شده بود و ثریا خانم حسابی نگران شده بود. کادو را داخل کیف پنهان کردم و عصر به منزل برگشتم.

آن شب به این فکر می‌کردم، چگونه باید این کادو را به دست سروش برسانم اما به نتیجه‌ای نرسیدم.

شب جمعه فرا رسید و همگی در منزل خاله محبوبه به صرف شام دعوت شدیم. من کادو و نقاشی‌ای که برای سروش کشیده بودم را لابه‌لای لباس‌هایم در کیف جای دادم تا در فرصتی مناسب آن را به سروش بدهم.

وقتی به منزل خاله رسیدیم متوجه شدم، مناسبت شام آن شب، خداحافظی با خانواده آقا کوروش بود. باورم نمی‌شد که رفتن آن‌ها به این زودی باشد. باید هرجوری شده بود کادو را به او می‌رساندم چون دیگر فرصتی نبود و آن شب، آخرین دیدار ما بود. سروش خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و طبق معمول با فرشاد مشغول بود و به من توجهی نداشت. من هم کنار خانم‌ها نشسته بودم و زیر چشمی آن‌ها را می‌پاییدم.

فرشاد برای سروش کادویی خریده بود و به راحتی جلوی جمع آن را عنوان کرد و به سروش داد. یک سویشرت شلوار ورزشی بود. البته کاملاً مشخص بود، فرشاد از محتوای کادو بی‌خبر بود و عمه آن را تهیه کرده بود. با خودم گفتم:

«کاش منم می‌تونستم مثل فرشاد، جلوی بقیه کادوم رو بدم و احساسم را ابراز کنم. مگه چه اشکالی داشت که یه دختر به پسری کادو بده؟ مگه این همه سال سروش مثل یه برادر کنارم نبود؟ چرا باید از ابراز احساساتم خجالت بکشم و پنهان کنم؟»

در همین افکار بودم، یک‌دفعه با صدای کیمیا که مثل یک فرشته نجات بود، به خود آمدم.

-باران جان، تو هم برو کنار آنها ، شب آخری کنار سروش باش. شما دو تا مثل خواهر و برادر بودید، حسابی دلتون برای هم تنگ می‌شه.

با برچسب خواهر و برادر، شرم از چشمان من دور شد و با قدرت از جایم بلند شدم و به طرف سروش رفتم.

به پیشنهاد فرشاد به حیاط رفتیم تا بازی اسم، فامیل کنیم. به دنبال آن‌ها رفتم. کیفم را لحظه‌ای از خودم جدا نکردم.

فرشاد به منزل برگشت تا کاغذ و قلمی بیاورد. وقتی تنها شدیم، فرصت را غنیمت شمردم تا کادو را به سروش بدهم. به سرعت با حالتی دستپاچه طوری که نگاهام به پله‌ها بود تا مبادا فرشاد سر برسد کادو را به او دادم و گفتم:

-این برای توهه، یه یادگاری، می‌شه زودتر قائمش کنی تا فرشاد سر نرسه؟

با تعجب از من گرفت. انتظار گرفتن کادو را نداشت. گفت:

-چرا وقتی بالا بودیم جلوی بقیه ندادی؟

جوابی نداشتم. سرم را پایین انداختم. صدای پای فرشاد آمد. نگران و هراسان چشمانم به پله‌ها بود.

-باران خیلی ممنون بابت کادو. از این‌که من برای تو یادگاری نخریدم حسابی خجالتم دادی.

صورت‌م را به سمت او برگرداندم و ثانیه‌ای خیره در چشمانش شدم. می‌دانستم این آخرین دیدار ما خواهد بود و شاید بر اثر گذر زمان تصویر چهره‌ام از ذهنش پاک شود و یا حتی اسمم را به‌خاطر نیاورد.

سروش بلافاصله از جای خود بلند شد تا کادوی من را از دیدگان فرشاد دور نگه دارد.

فرشاد شروع کرد:

-از حرف ع بنویسیم.

ذهنم خالی شده بود از هر اسم و مکانی. اسم: عشق، فامیل: عشقی، شهر: عشق
آباد

زمزمه کنان در دل گفتم:

«وای خدای من، عشق چیست؟ من حتی معنایش را هم نمی‌دانم، چگونه بر زبانم
جاری شده‌ست؟ کلمه‌ای که جایی آن را نخواندم، چگونه در قلبم حس می‌شود؟
کلمه‌ای که حتی مصداق آن را هم در واقعیت ندیده‌ام و فقط بارها از زبان پدر در
وصف مادرم شنیده‌ام، بی‌آن‌که بدانم معجزه‌ی آن چه کاربردی در زندگی دارد.»

بعد از بازی، عمه برای صرف شام ما را صدا کرد.

سروش ساکت شده بود و سرش پایین بود. انگار چیزی ذهنش را مشغول کرده
بود. هرازگاهی سرش را بالا می‌آورد و با چشمانی پر از حسرت من را نگاه می‌کرد.
دلم نمی‌خواست مهمانی به پایان برسد. این آخرین دیدار ما بود، باید یک دل سیر
نگاهش می‌کردم ولی شرم و حیا این اجازه را به من نمی‌داد که نگاهش کنم.

هر بار که به بهانه‌ای می‌خواستم نگاهش کنم نگاه‌ام با نگاهش نگاه‌نگاهش گره
می‌خورد. با خودم فکر کردم:

«حتماً از حس من به خودش باخبر شده و با نگاهش می‌خواد به من بفهمونه، از
این رفتارم خجالت بکشم!»

موقع خداحافظی، سروش نگاه‌ام نکرد. سروش برای همیشه از کنار من رفت، اما
یاد و خاطراتش در ذهن من حک ماند.

پنج سالی از رفتن سروش گذشت. فرشاد بعد از رفتن او، خیلی تنها شده بود و
حسابی به درس و مشق مشغول بود و از آزار و اذیت‌هایش خبری نبود.

با خبر شدم، با اصرار آقا کیومرث، عمه الناز راضی شده بود، تک پسرش را برای ادامه‌ی تحصیل به کانادا پیش عموییش بفرستد. عمه از روزی که قرار بر رفتن فرشاد شده بود پسرش را دکتر خطاب می‌کرد طوری که به فرشاد هم تلقین شده بود که مدرک پزشکی‌اش از بهترین دانشگاه در جیبش قرار گرفته بود و حسابی به من فخر می‌فروخت. برای من، رفتن و یا بودن فرشاد فرقی نمی‌کرد، اما عمه حسابی غصه‌دار بود و گریه می‌کرد.

با شروع بحث رفتن، به یاد سروش افتادم و از این که باز فرشاد می‌تواند کنار سروش زندگی کند و درس بخواند افسوس خوردم و آهی کشیدم و در دل گفتم:

«خوش به حالش که این موقعیت برایش رقم خورده بود.»

دلم برای سروش تنگ شده بود. خیلی دوست داشتم بدانم، آیا او هم به من فکر می‌کرد یا فراموشم کرده بود؟ چه شکلی و شمایی پیدا کرده بود؟ مثل فرشاد کمی ته ریش درآورده بود؟ تن صدایش کلفت شده؟ رفتارش چی؟ تغییر کرده یا مثل همان موقع‌ها آرام و متین و مهربان‌ست؟

فکر کردن به سروش لحظه‌ای من را رها نمی‌کرد و با دیدن هرچیزی که از او به یادگار مانده بود، تمام خاطرات را برای من زنده می‌کرد.

بعد از رفتن فرشاد، ساختمان ما سکوت شد. دیگر از صدای توپ و تفنگ و ماشین‌های بازی‌های فرشاد خبری نبود. از صدای قربون‌صدقه‌های بلند عمه، و داد و فریادهای او بر سر فرشاد خبری نبود.

عمه چند روزی مریض شد و ماه‌ها طول کشید تا به رفتن او عادت کرد و هر روز صبح منتظر بود تا صدای فرشاد را از پشت تلفن بشنود و بعد روزش را آغاز کند.

برای برگشت تنها پسرش روزشماری می‌کرد.

● فصل سوم

پس از گذراندن دوران بلوغ، دوران تکامل فکری و تغییرات جسمی هر دختری، وارد دبیرستان شدیم. برادر فرشته همان سال ازدواج کرد و او از رفتن برادرش خیلی خوشحال بود، چون سخت‌گیری‌ها از یک طرف برایش کمتر شد.

دوره‌می‌ها بیشتر از قبل و در منزل ما صورت می‌گرفت و اکثر شب‌ها همگی در منزل ما می‌خوابیدند و تا پاسی از شب بیدار می‌ماندیم. شب بیداری‌های ما به قدری زیاد شد تا جایی که صبح‌ها خواب می‌ماندیم و دیر به مدرسه می‌رسیدیم و این باعث بالا گرفتن اعتراض خانواده‌ها شد. به همین خاطر تصمیم گرفتیم، برنامه‌ی دوره‌می‌های شبانه، فقط مختص پنجشنبه‌ها شود.

پنجشنبه‌ها با کمک هم تدارک شام می‌دیدیم و آخر شب با بغل کردن کاسه‌ی آجیل و تخمه و میوه، در تراس رختخوابی پهن می‌کردیم و تا نماز صبح حرف می‌زدیم و بعد از خواندن نماز می‌خوابیدیم.

نزدیک ظهر با سر و صدای شکم‌هایمان و بوی تازه‌ی نان بربری که پدر می‌خرید، بیدار می‌شدیم. او برای ما میز صبحانه را می‌چید و ما با چشمانی خواب‌آلود، صبحانه را می‌خوردیم.

شمیم عادت داشت، از همه دیرتر بخوابد و دیرتر از بقیه بیدار شود. یک روز برعکس همه‌ی روزها، زودتر از بقیه بیدار شد با صدای گوش‌خراش‌ش ما را از خواب بیدار کرد. مثل مجری‌های پر انرژی رادیو سر صبح شروع به چهچهه کرد.

«سلام، صبح بخیر تنبل‌ها»

چشمانم را نیمه باز کردم و بالشتی را به سمتش پرتاب کردم اما ساکت نشد و صدایش را بلندتر کرد:

«سلام به روی ماه نشسته‌تان، سلامی به زیبایی قطره‌های باران، سلام به غزاله تیزپا، سلام به فرشته‌ی روی زمین، سلام به نسیم خنک بهاری، سلام به مهربانی که همگی به او محتاجیم سلام».....

همگی با بالشت به دنبالش افتادیم و او فرار کرد.

پدر هم از دیدن این صحنه می‌خندید و هیچ وقت اعتراضی نمی‌کرد.

شنبه که می‌شد، روز شماری برای رسیدن پنجشنبه آغاز می‌شد.

آن شب‌ها دلم نمی‌خواست چشمانم را روی هم بگذارم. دوست داشتم همیشه در همان لحظات می‌ماندیم و یا لحظات کندتر پیش می‌رفت، اما همیشه لحظه‌های خوشی با سرعت بیشتری از زمان معمولی خودش را به خط پایان می‌رساندند.

چقدر خواب در کنار آن‌ها راحت و پر از آرامش بود. حتی وقتی خورشید طلوع می‌کرد و چشمان ما را اذیت می‌کرد، هیچ‌کدام حاضر نبودیم برای ادامه‌ی خواب از کنار هم جدا شویم و به داخل خانه برویم. آن شب‌ها آن‌قدر می‌خندیدیم که صدای خنده‌های ما در همه‌ی محله می‌پیچید و گاهی مجبور بودیم برای کم کردن صدای خنده، پتوهایمان را گاز بگیریم تا صدای بلند خنده را خفه کنیم. آن شب‌ها از ته دل می‌خندیدیم. خنده‌هایی که هیچ وقت به اندازه‌ی آن شب‌ها از ته دل در نیامد. با صدای خنده‌هایمان، سکوت شب را بر هم می‌زدیم، بیچاره پدر، از دست ما شب جمعه‌ها بی‌خواب می‌شد. فقط آرام تذکر می‌داد:

«بچه‌ها کمی آرام‌تر، صدای همسایه‌ها رو درنیارید»

اما باز صدای خنده‌ی بی‌مورد ما بند نمی‌آمد. به راه رفتن سوسک در شب می‌خندیدیم. هر چیز مسخره‌ای برای ما خنده و شادی به ارمغان داشت. دنیا برایمان جز خوشی چیزی نداشت و هیچ غمی به دل ما راه نداشت. نزدیک صبح، وقتی هوا رو به سردی می‌رفت و از انرژی‌ها کاسته می‌شد، آرام پتو را روی سر می‌کشیدیم و رو به آسمان، خیره به ستاره‌ها می‌شدیم و از آرزوهایمان می‌گفتیم، غزاله می‌گفت:

-دلم می‌خواد یه زن پولدار بشم و دیگه نذارم پدرم کار کنه. یه خونه بزرگ برای خانواده‌م بخرم که هرکدوم از خواهرام واسه خودشون یه اتاق داشته باشن. پدر و مادرم رو برای زیارت به کربلا بفرستم، برای خواهرام جهیزیه بخرم و باسربلندی راهی خونه‌ی بخت‌شون کنم....

شمیم با شیطنت پرسید:

-پس کی جهیزیه تو رو بخره؟

فرشته گفت:

-خب اول با پول هاش واسه خودش جهیزیه می‌خره.

شمیم خندید و گفت:

-خب اینجوری اول خودش می‌ره سر زندگی، دیگه یادش می‌ره واسه بقیه جهیزیه بخره.

بعد با فرشته خندیدند.

غزاله همان‌طور که به آسمان خیره شده بود و در چشمانش آرزو و حسرت موج می‌زد، گفت:

-من ازدواج نمی‌کنم.

شمیم پرید وسط حرفش و گفت:

-اگه یکی عاشق بشه چی؟

با صدای پرحسرت جواب داد:

-عشق تو کتابه‌است. واسه پولداره‌است نه برای ما.

غزاله رو به شمیم کرد و گفت:

-خب تو بگو از آرزوهات.

شمیم به سرعت نشست و بالشت را به بغل گرفت. گلو را کمی صاف کرد طوری که انگار قصد سخنرانی داشت. ابری از آرزوهایش بالای سرش تجسم کرد و رو به ما گفت:

-من دوس دارم یه پزشک سرشناس بشم و بعد برای ادامه تحصیل برم خارج، بعد اونجا یه آقای دکتر بیاد و عاشقم بشه بعدش...

فرشته پرید وسط و گفت:

-بادا بادا مبارک بادا...-

شمیم خندید و گفت:

-نخیر، منم بهش جواب رد بدم و بگم قصد ازدواج ندارم و می‌خوام ادامه تحصیل بدم.

همگی از حرف شمیم کلی خندیدیم.

غزاله رو به فرشته گفت:

-خب حالا نوبت فرشته‌ست.

فرشته سکوت کرد و همه منتظر بودیم تا از آرزوهایش بگوید. بعد از دقایقی سکوت گفت:

-من تا حالا به آرزوهایم فکر نکردم. هدفی برای آینده ندارم. فقط دوست دارم ازدواج کنم، رها بشم. برای خودم خونه و زندگی داشته باشم. هرلباسی که دوس دارم بپوشم.

همه سکوت کردیم. حرفی در مقابل آرزوهای فرشته نداشتیم. فرشته درحقیقت از آرزوهایش نگفت بلکه از عقده‌ها و سختگیری‌های پدرش حرف می‌زد که برای او تبدیل به یک آرزو شده بود.

شمیم برای شکستن سکوت، خندید و گفت:

-ای بابا، پس تو هم جزء مرغ‌ها هستی؟ لابد با کلی بچه‌های قد و نیم قد.

بعد بلند شد و در حالی که ابرهای بالای سر فرشته رو پاک می‌کرد با شیطنت گفت:

-پس خدا بی‌امرزت، دیگه کم‌کم باید لباس‌هامونو آماده کنیم. ان‌شاءالله هرچه زودتر فرد مورد نظر با اسب سفید تشریف بیارن.

فرشته بدون هیچ لبخند و عکس‌العملی سکوت کرد.

غزاله احساس کرد، فرشته از شوخی‌های شمیم ناراحت شده بود. جلوی خنده‌اش را گرفت و اشاره‌ای به شمیم کرد تا به خنده‌اش پایان دهد. او هم کمی خودش را جمع و جور کرد و در رختخواب دراز کشید.

غزاله رو به من کرد و گفت:

-خب حالا نوبته توست باران.

دقایقی بود که به آرزوهایم فکر می‌کردم. نه برای ازدواج تصمیمی داشتم و نه برای ادامه‌ی تحصیل برنامه‌ای ریخته بودم. کمی مکث کردم و گفتم:

-خب من آرزو دارم یه شب توی بغل مامانم بخوابم.

همه با چهره‌ای محزون به من زل زده بودند تا حرف تازه‌ای بشنوند اما انگار باز با حرف‌های تکراری من روبه‌رو شده بودند و تمایلی به گوش دادن حرف‌های من نداشتند.

شمیم سرش را تکانی داد و گفت:

-بی‌فایده‌ست، منتظر نباشید، از باران بخاری بلند نمی‌شه، نه حرفی از ازدواج می‌زنه و نه عشق و عاشقی، بخوابید.

در جواب شمیم گفتم:

-خب عشق اول و آخر من پدرمه، من عشق رو با اون شناختم. راه و رسم عاشقی به غیر از این بلد نیستم.

چشمان شمیم کمی ابری شد. بالشت زیر سرش را کمی مرتب کرد و پشت به بقیه، با صدایی بغض آلود شب بخیری گفت و خوابید.

از این‌که او را ناراحت کردم، از دست خودم عصبانی شدم. با این جمله‌ام او را به یاد پدرش انداخته بودم.

غزاله و فرشته دیگر چیزی نگفتند و خوابیدند.

سعی کردم بخوابم. سرم را روی بالشت گذاشتم و به آسمان خیره شدم. دو ستاره‌ای کنار هم قرار داشتند و با نور بیشتری می‌تابیدند چشمک زنان به من خیره شده بودند. یاد نقاشی‌ای که برای سروش کشیده بودم افتادم. من هم می‌توانستم آن شب از آرزویی که در دل داشتم بگویم. از این که دلم می‌خواست یک‌باره دیگر کنار سروش باشم، ولی این موضوع را از دوستانم پنهان کردم.

چشمانم را به پهنای آسمان چرخاندم. به دنبال ستاره‌ای می‌گشتم که برای من باشد. نمی‌دانستم، راست می‌گویند هرکسی در آسمان ستاره‌ای دارد! پس ستاره‌ی من کجا بود؟

چند روز بعد، تولد حضرت علی(ع) مصادف با روز پدر بود. من تصمیم داشتم آن روز برای پدر یک جشن دوفره برگزار کنم. تصمیم داشتم شال‌گردنی که با کمک ثریا خانم برای پدرم بافته بودم را به عنوان هدیه به او بدهم.

صبح آن روز به بچه‌ها موضوع را بیان کردم و گفتم:

«عصر نمی‌تونم کنارتون باشم. باید تدارک شام رو ببینم تا پدرم رو سورپرایز کنم.»
شمیم وقتی موضوع را فهمید خواهش کرد تا اجازه بدهم او هم شب را کنار ما باشد. با آنکه دلم می‌خواست آن شب را دو نفره جشن بگیرم ولی دلم نیامد دلش را بشکنم. موافقت کردم. هنوز جمله‌ی موافقتم به پایان نرسیده بود، غزاله و فرشته هم گفتند:

«جشن بدون ما که مزه نمی‌ده، چجوری دلتون می‌آد ما نباشیم؟»

مجبور شدم به آنها هم تعارفی کنم.

بعد از مدرسه قرار شد برای خرید کادو به بازار برویم. شمیم برای پدرم یک عطر گران‌قیمت خرید. غزاله جا سویچ‌چی‌ای خرید. فرشته هم برای پدرم یک تابلوی شعر خرید. من قصد داشتم، شال‌گردنی که رج به رج آن با عشق بافته بودم را به عنوان هدیه به پدرم بدهم. یک‌دفعه پشت ویتترین نگاهم به ساعت مچی مردانه‌ای افتاد!

دقیقاً شبیه ساعتی بود که او سالیان سال آن را از خودش جدا نمی‌کرد و برحسب اتفاق، آن را شکستم و پدر تا مدت‌ها از شکستن آن ناراحت بود.

با دیدن ساعت پشت ویتترین تصمیم گرفتم که ساعت جدیدی برایش بخرم. ساعت گران‌قیمتی بود. مجبور شدم همه‌ی پول‌های داخل کیفم را بدهم و مقداری هم از شمیم قرض بگیرم.

بعد از خرید کادو، به مغازه شیرینی فروشی رفتیم. کیک و کمی وسایل تزئینات خریدیم و به منزل برگشتیم.

شمیم و فرشته مشغول آماده کردن منزل و تزئینات آن شدند و من و غزال هم به کارهای مربوط به آشپزخانه مشغول شدیم.

دقایقی قبل از ورود پدر برق‌ها را خاموش کردیم و با ورودش برق‌ها را روشن کردیم و شمیم با برف شادی از پشت سر او، شروع به ریختن برف شادی کرد و من هم روبه‌رویش تمام قد ایستادم و منتظر بودم تا با روشن شدن برق، به آغوشش بروم. در آغوش پدر که قرار گرفتم، گفتم:

-دوستت دارم بهترین پدر روی زمین. به خاطر همه‌ی زحمات ممنونم، روزت مبارک.

نگاهام به شمیم افتاد، گوشه‌ای از آشپزخانه ایستاده و با دستمالی نمی‌گذاشت اشک‌هایش جاری شوند.

خودم را از آغوش پدر جدا کردم و فاصله گرفتم و با صدای بلند گفتم:

-شمیم نوبت توهه، مگه نمی‌خواستی امشب رو کنار ما باشی.

شمیم به سرعت از آشپزخانه به سمت ما آمد و در حالی که کادویش را می‌داد، گفت:

-آقا الیاس، شما برایم مثل پدر نداشته‌ام عزیز هستید. خواستم این روز رو کنار شما باشم که این روزها جای پدرم رو برایم پر کردید و از محبت‌هاتون تشکر کنم.

پدر به سمت بچه‌ها سرش را چرخاند و گفت:

-از همه‌تون ممنونم. امشب یکی از بهترین شب‌های من بود که کنار شما دخترهایم قرار گرفتم.

غزاله و فرشته کادوهایشان را دادند. نوبت به من رسید.

شال‌گردن قهوه‌ای رنگی که بافته بودم را در مقابل دیدگان او قرار دادم. با لبخندی که مفهوم و معنای خاصی پشت آن قرار داشت به شال‌گردن زل زد و پرسید:

-خودت بافتی؟

خندیدم و گفتم:

-بهم نمی‌آد؟

شال‌گردن را گرفت و به سینه‌اش چسباند و چشمان خود را لحظه‌ای بست.

جعبه‌ی ساعت را جلوی دیدگان پدر قرار دادم. چشمانش را که باز کرد، با تعجب پرسید:

-این دیگه چیه؟

-یه ساعت. به جای اون ساعت قدیمی که شکوندم و خیلی ناراحتون کردم.

لبخند تلخی زد. انگار از دیدن ساعت خوشحال نشده بود.

ساعت را گرفت و به دستش بست.

شمیم با شیطنت گفت:

-آقا الیاس چرا این قدر به اون ساعت وابستگی داشتید، هدیه بود؟

پدر لبخندی زد و گفت:

-بله، اون یه یادگاری بود.

با شنیدن کلمه‌ی یادگاری، به صورت پدر میخکوب شدم و پرسیدم:

-نگید که یادگاری مادرم بود!

پدر سکوت کرد و من را با سکوت، بی جواب رها کرد.

شمیم با شیطنت شروع به سر و صدا کرد و گفت:

-آشپزهای گرامی لطفاً غذا رو بیارید، مُردیم از گرسنگی. البته باید منتظر باشیم غذا یا شور باشد یا بی‌نمک. از قدیم گفتن آشپز که دو تا باشه خدا بخیر کنه...

همگی از حرف شمیم خندیدیم.

صبح با خواب‌آلودگی به سمت مدرسه راهی شدیم و دعا کردیم، ای‌کاش یکی از دبیرها غیبت کند و نیاید. اما مرغ آمین در هوا نبود که حرف ما را بشنود و روز سختی را گذرانیم.

عصر که برگشتیم همه لحظه شماری می‌کردیم تا به منزل برسیم و بخوابیم.

عصر با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. هنوز خواب آلود بودم، گوشی را برداشتم:

-بله بفرمایید

-الو، باران هنوز خوابی؟

با صدایی نالان گفتم:

-وای شمیم تو خواب و آروم نداری، باز زنگ زدی؟

در صدای او غم را حس کردم.

-زنگ زدم بگم می‌شه باهام بیای سر مزار پدرم؟ آخه روز پدره، می‌خوام کنارش باشم.

با شنیدن این جمله، تن صدایم را کمی مهربان کردم و گفتم:

-چرا که نه عزیزم، حتماً میام تا ده دقیقه دیگه آمادم.

وارد قبرستان شدیم، شمیم شروع به گریستن کرد. آرام و بی صدا اشک می ریخت و زمزمه می کرد:

«در میان نداشتن هایم دوستت دارم. شانس دیدن تو را هر روز ندارم ولی دوستت دارم. روزهایی است که شانه هایت را برای گریستن ندارم ولی دوستت دارم. دلتنگتم اما آغوش را برای آرام شدن ندارم ولی دوستت دارم. بابا جون روزت مبارک.»

گل هایی را که خریده بود، پر پر کرد و همراه اشک هایش روانه ی سنگ کرد. او را به آغوش گرفتم ولی جمله ای برای آرام کردنش نداشتم و با هم گریستیم. یک دل سیر برای نداشته هایمان گریه کردیم.

هوا رو به تاریکی رفت، نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-بهبتره بریم.

از جای خود بلند شد و لباس خاکی اش را تکاند و به راه افتادیم.

وارد سال دوم دبیرستان شدیم. سالی که تقریباً همه ی ما از هم جدا شدیم. زمان انتخاب رشته ی تحصیلی بود. انتخاب سرنوشت رسیده بود. فرشته از قبل به اصرار پدرش، وارد رشته ی تجربی شده بود و آن سال از ما جدا شد و به مدرسه پیش دانشگاهی رفت. من و غزاله هم در مدرسه ی فنی و حرفه ای، من در رشته گرافیک و غزاله در رشته ی خیاطی ثبت نام کردیم. شمیم هم در رشته ی تجربی در همان مدرسه ماند.

فرشته سال آخر بود و باید خودش را برای کنکور آماده می کرد. به همین خاطر، آن سال دیگر در کنار ما نبود و با سخت گیری های پدرش باید شبانه روز درس می خواند. خودش چندان رغبتی به رفتن دانشگاه نداشت و اگر اصرار خانواده نبود بعد از اخذ مدرک دیپلم ترجیح می داد، در خانه منتظر خواستگار بماند.

تولد غزاله شده بود. با شمیم تصمیم گرفتیم حسابی او را غافل گیر کنیم. همه‌ی تدارکات در منزل ما انجام شد و آن روز، از صبح با شمیم هماهنگ کردیم، از تولد حرفی نزنیم و تبریک نگوییم. از چهره‌ی غزاله متوجه شدیم، کمی از دست ما بابت فراموشی، دلخور شده بود.

آن روز از بچه‌ها خواستم تا عصر را در منزل ما جمع شویم.

همگی مشغول خوردن چای و بیسکوییت بودیم که غزاله خیلی ساکت و ناراحت به نظر می‌رسید. رو به غزاله گفتم:

-چیزی شده، ناراحت به نظر می‌رسی؟

لبخندی گوشه‌ی لبان خود به نمایش گذاشت و گفت:

-نه خوبم چیزی نیس.

فرشته از برنامه‌ی من و شمیم بی‌خبر بود، یک‌دفعه گفت:

-وای غزاله جون ببخشید که از صبح فراموش کردم تولد تو تبریک بگم. به خدا از دیشب یادم بود و چقد به خودم تأکید کرده بودم صبح بهت زنگ بزنم اما باز این ذهن فراموش‌کار من یاری نکرد. واقعاً شرمندم، می‌دونم باز بی‌معرفتی کردم و حتماً شمیم و باران صبح بهت تبریک گفتن. نه بچه‌ها؟

ما که فکر نمی‌کردیم فرشته برنامه‌ی ما را خراب کند، با تعجب به هم‌دیگر نگاهی کردیم. نمی‌دانستیم چه عکس‌العملی باید نشان دهیم. شمیم یک‌دفعه با حالتی بی‌خیال به غزاله گفت:

-ای وای ببخشید ما هم یادمون رفته بود بهت تبریک بگیم، ولی خب دیگه غزاله بزرگ شدی این اداها برای بچه‌هاست.

فرشته که خیلی از حرف‌های شمیم تعجب کرده بود با عصبانیت گفت:

-شمیم مگه می‌شه روز به این مهمی رو فراموش کرده باشی؟

شمیم با شیطنت رو به من کرد و گفت:

-خب باران پاشو برو یه بیسکوییت بیار و یه چوب کبریت بذار روش که غزاله فوت کنه.

نگاه من به غزاله بود که سرش پایین بود.

با صدایی گرفته و چهره‌ایی مهربان، گفت:

-بچه‌ها اشکال نداره.

اذیت کردن بیشتر از آن جایز نبود و ممکن بود ، دلخوری ایجاد شود. سریع گفتم:

-خب بهتره بریم توی اتاق من.

فرشته گفت:

-من باید برم، چون فقط نیم ساعت اجازه داشتم پیام، کلی از درس‌هام عقبه.

نمی‌دانستم چطور باید فرشته را متقاعد کنم که بماند.

شمیم از جایش بلند شد و دست غزاله را گرفت و به سمت اتاق من کشاند و گفت:

-خب ما می‌ریم تو اتاق درس بخونیم.

غزاله هاج و واج به دنبال شمیم راه افتاد.

درب اتاق باز شد، با دیدن اتاق تزیین شده و کیک و میوه‌ی روی میز، لبخند روی

لبان غزاله شکفته شد و شمیم را به آغوش کشید و با ذوق گفت:

-می‌دونستم، شما تولدم رو فراموش نمی‌کنید.

فرشته خیلی تعجب کرده بود و از طرفی هم از این‌که از سورپرایز ما بی‌خبر بود و

نتوانسته بود کادویی تهیه کند، کمی دلخور شد.

شمیم دست غزاله را گرفت و پشت میز نشاند و کلاهی بر سر او گذاشت و همگی

کنار غزاله ایستادیم و عکس یادگاری گرفتیم. عکسی که در دفتر خاطراتم چسباندم

و هر لحظه با نگاه کردن به آن، ثانیه، ثانیه‌ی آن روز برایم تداعی می‌شود

کادویی که تهیه کرده بودم را به سمت غزاله گرفتم و گفتم:

-اگه می‌توننی گازش بزنی، چون من دندان ندارم.

شمیم خندید و گفت:

-فک کنم منه بدبخت باید گازش بزنی.

یک سیب قرمز شیشه‌ای موزیکال بود. به یاد اولین سیبی که روز آشنایی، زنجیره‌ی دوستی ما را به هم وصل کرد.

همگی از تجدید آن خاطره خندیدیم.

● فصل چهارم

زمان کنکور فرا رسید. همه‌ی ما برای فرشته دعا می‌کردیم و استرس داشتیم، اگر قبول نشود چه سرنوشتی پیدا می‌کند! اما خودش برعکس ما خیلی بی‌خیال بود و برایش قبول شدن یا نشدن در کنکور فرقی نمی‌کرد.

فرشته کنکور را داد و هیچ رشته‌ای قبول نشد. به ظاهر از این موضوع ناراحت بود ولی ما می‌دانستیم که هدف دیگری در سر دارد و دلش نمی‌خواست ادامه‌ی تحصیلی بدهد.

پدرش بعد از این که فهمید دخترش در کنکور قبول نشده است تا چند روزی عصبانی بود و اجازه نمی‌داد تا فرشته از خانه بیرون برود. بعد از آرام شدن، تصمیم گرفت، او را شوهر دهد.

ما نگران احوالات فرشته در آن روزها بودیم اما می‌دانستیم، از تصمیم پدرش چندان بی‌رغبت نبود.

چند روزی از او بی‌خبر بودیم که یک روز غزاله با هیجان و خوشحالی به ما گفت:

«یکی از همکلاسی‌های فرشته (یاسمین) امروز من رو تو خیابان دید و از من خواسته تا با فرشته در مورد برادرش صحبت کنم.»

همه‌ی ما یاسین را می‌شناختیم. او در مغازه‌ی لباس فروشی نبش کوچه‌ی ما کار می‌کرد. گویا یک‌سالی بود که عاشق فرشته شده بود. از خواهر خود خواسته بود تا با فرشته در مورد خواستگاری صحبت کند اما او خیلی صریح و قاطع، جواب رد داده بود.

آن روز ما سه نفر تصمیم گرفتیم تا به دیدن فرشته برویم و با او صحبت کنیم. چون همه‌ی ما یاسین و خانواده‌اش را به خوبی می‌شناختیم و می‌دانستیم که مورد مناسبی برای فرشته بود. یاسین دانشجو بود و در مغازه‌ی پدرش مشغول کار بود. پدرش فرد سرشناسی بود و همه‌ی محله از خانواده‌ی یاسین شناخت کاملی داشتند.

غزاله سر صحبت را باز کرد و گفت:

-فرشته حالا که دانشگاه رفتی می‌خواهی چیکار کنی؟

-ازدواج می‌کنم.

من با تعجب پرسیدم:

-با کی؟

خندید و گفت:

-هنوز موردش پیدا نشده تا بگم با کی.

شمیم پرید وسط صحبت ما، پرسید:

-چرا به یاسین جواب رد دادی؟

از حرف شمیم جا خورد و انتظار شنیدن این جمله را نداشت، کمی اخم‌هایش را در هم کرد و با تعجب پرسید:

-شما از کجا باخبرید؟

غزاله هم مجبور شد ماجرای ملاقات و درخواست یاسمین را تعریف کند.

با دلخوری ادامه دادم:

-چرا به ما نگفته بودی، یاسین از تو خوشش اومده؟

-چیز مهمی نبود تا بگم، اون خوشش اومده، من که خوشم نیومده.

شمیم دوباره طاقت نیاورد و گفت:

-آخه چرا؟ چه مشکلی داره؟

فرشته با جدیت گفت:

-خب هرکسی برای ازدواج معیارهایی داره، یاسین با معیارهای من جور درنمیاد.

ابروهایم را از تعجب بالا بردم و پرسیدم:

-مثلا چه معیاری؟

کمی مکث کرد. با تعلل پاسخ داد:

-مثلا من دوس دارم همسر آینده‌م خوش تیپ باشه، قد بلند باشه، چشم مشکلی باشه.

غزاله با تندگی گفت:

-اما اینایی که تو می‌گی معیار نیس! یاسین یه سری معیارهایی داره که ممکنه هر پسری نداشته باشه. درسته قدش بلند نیس، چشم‌هاش آبی، زیاد پولدار نیس ولی در عوضش..

اجازه نداد غزاله ادامه بدهد و سریع در جواب غزاله با تندگی گفت:

-خب اینایی که می‌خوای بگی برای من معیار نیس، من جوابم رو به یاسمین دادم و دیگه هم دوس ندارم در مورد اون صحبت کنم.

از رفتار فرشته ناراحت شدیم و ادامه ندادیم. ما هم از او کوچک‌تر بودیم و هم تجربه‌ای در این زمینه نداشتیم که بخواهیم بیشتر از این دخالت کنیم.

بعد از صرف چای آن‌جا را ترک کردیم. اما با صحبت‌هایی که با فرشته داشتیم، بیشتر از قبل نگران آینده‌اش شدیم.

چند روز بعد یاسمین از غزاله جویای نتیجه شد و غزاله هم گفت:

«فرشته جوابش منفیه، ولی بهتره، این مسئله با خانواده مطرح بشه.»

یاسمین اعلام کرد، حتماً موضوع را به مادرش اطلاع می‌دهد تا چند روز دیگر مادرش اقدام کند.

دوروز بعد، دور هم بودیم که صدای زنگ خانه بلند شد. به طرف درب رفتیم و فرشته را به داخل هدایت کردم.

شمیم و غزاله در حالی که از دیدن فرشته متعجب و هم خوشحال شده بودند، حسابی از او استقبال کردند. او در کمال ناباوری ما و بدون مقدمه از داخل کیف، کارت دعوتی را درآورد و در مقابل دیدگان ما قرار داد.

-بچه‌ها، پنجشنبه جشن عقده، دوس دارم بیاید.

ما از تعجب کم مانده بود شاخ در بیاوریم، به دهان فرشته زل زده بودیم که ادامه دهد اما انگار حرفی برای ادامه نداشت. شمیم با هیجان پرسید:

-خب داماد کیه؟ چرا یه دفعه؟

با همان حالت خشک و رسمی جواب داد:

-پسر یکی از دوست‌های پدرمه.

غزاله گفت:

-چرا با سرعت داری عقد می‌کنی؟ نکنه دلباخته‌ی هم بودید؟

شمیم با شیطنت گفت:

-نگفته بودی به غیر از آقا یاسین دلباخته‌ی دیگه‌ای هم داری و تو هم دوشش داری کلک؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-پدرم وقتی می‌گه خوبه خب خوبه دیگه. من دو بار بیشتر ندیدمش، اما انگار خوبه. قد بلنده، چشماش هم مشکیه.

با چهره‌ای که کاملاً مشخص بود، خوشحال نبودم، گفتم:

-دوسش داری؟

از جای خود بلند شد و بدون این‌که جواب سؤال من را بدهد خداحافظی کرد و رفت.

همه سکوت کردیم و به انتخاب او فکر کردیم، اما هیچ‌کدام در این مورد با هم حرفی نزدیم.

از فردای آن‌روز در تکاپوی آماده شدن برای جشن شدیم. پارچه‌های رنگ و وارنگ خریدیم و غزاله برای من و شمیم لباس‌های زیبایی دوخت.

پنجشنبه‌ای که برای آن کلی برنامه ریخته بودیم فرا رسید. ما سه نفر تقریباً جز مهمانانی بودیم که خیلی زود در تالار حاضر شدیم. برای دیدن فرشته در لباس عقد، ذوق و شوق داشتیم.

عروس و داماد وارد مجلس شدند. همه‌ی جمعیت به سمت درب ورودی برای استقبال از آن‌ها هجوم بردند. ما هم مجبور شدیم از پشت میز بلند شویم و به سمت ورودی برویم. روی پنجه‌ی پا ایستادم تا از میان جمعیت بتوانم عروس را ببینم. با آن آرایش غلیظ و موهای شینیون کرده در لباس شیری رنگ مروارید دوزی شده، مثل قرص ماه درخشید.

از راه دور برای او دستی تکان دادم. با دیدن ما لبخندی روی لبانش ظاهر شد. داماد با قدی بلند و چهره‌ای جذاب، در کنار عروس هم قدم شده بود و به مهمان‌ها خوش‌آمد می‌گفت.

بعد از خوش‌آمدگویی به مهمان‌ها کم‌کم به ما نزدیک شدند. غزاله دستش بالا برد و روی لبان خود قرار داد و از راه دور برای فرشته بوسه‌ای فرستاد. نزدیک ما که

شدند فرشته ما را به همسرش معرفی کرد. او هم با نگاه‌هایی که یک لحظه از روی صورت ما بر نمی‌داشت طوری که آدم را معذب می‌کرد به ما خوش‌آمدی گفت و از کنار ما رد شدند. لبخند روی لبان فرشته محو شد و دوباره چهره‌ی جدی روی صورت او حاکم شد.

در نگاه عروس، شور و شغفی دیده نمی‌شد. شور و هیجانی که برای هر دختری در بهترین شب زندگی‌اش دیده می‌شد در صورت فرشته پنهان بود و این موضوع ما را نگران کرد. هر سه از این که دیگر فرشته در کنار ما نبود، دلگیر بودیم. با بغضی از روی دلتنگی با او خداحافظی کردیم.

آن شب خیلی به او فکر کردم. دعا کردم، درست انتخاب کرده باشد. با انتخابش از پدرش فرار کرد و به دنبال آزادی که به دنبال آن بود، رفت. ما دیگر او را ندیدیم جز ده دقیقه‌ای که نزدیک درب منزل پدرش توانستیم جویای احوالش شویم. پرسیدم:

-خوشبختی؟

با همان نگاه سرد همیشگی گفت:

-آره.

ولی من باز نگرانش بودم. غزاله به من می‌گفت:

«تو زیادی نگرانی. فرشته خوشحالی و ناراحتی رو زیاد بروز نمی‌ده. حتماً خوشبخته. منتظر نباش شور و هیجانی در چهره‌ش ببینی.»

چند ماه بعد، فرشته به منزل خودش رفت و زندگی جدیدی را آغاز کرد.

آخرین جشن تولدی که به یاد دارم یک جشن تولد سه نفره بود در کنار غزاله و شمیم، برای من برگزار شد و آن تقریباً آخرین دوره‌ی ما بود. کادوی آن سال من از طرف پدرم، یک صدف با یک سنگ زینتی داخل آن، که مثل یک مروارید درخشان و زیبا بود. پدر وقتی سنگ را به من داد گفت:

«این سنگ از این به بعد سنگ صبور توهه. می‌تونی حرفات رو مثل یه راز به این سنگ بزنی. این سنگ مثل قلب یه مادر رازهای تو رو در سینه‌ش حفظ می‌کنه.»
اون سنگ، مثل یک نیرویی به من آرامش می‌داد و تا چندین سال مثل یک سنگ صبور کنار من بود.

زندگی به چشم بر هم زدنی، به همین آسانی می‌گذشت و ما وارد فراز و نشیب‌های جدیدی می‌شدیم. ابرهای آسمان زندگی گاهی می‌بارید و گاهی هم صاف بود، کم کم باید چترها را در این مسیر آماده می‌کردیم.

سال سوم دبیرستان بودیم و من آماده‌ی کنکور می‌شدم. غزاله هم قید دانشگاه را زده بود و به کسب و کار فکر می‌کرد. صبح‌ها به مدرسه می‌آمد و عصرها هم چند ساعتی در کارگاه خیاطی مشغول کار بود. کم کم خواستگارها برای خواهر کوچکش (ریحانه) رفت و آمد می‌کردند. ریحانه خیلی خشگل بود و دوسالی از غزاله کوچکتر بود. مادر و پدرش، اجازه ورود به خواستگارها را نمی‌دادند و اعتقاد داشتند تا غزاله ازدواج نکند، ریحانه را شوهر نمی‌دهند. تا این‌که به اصرار غزاله، آن‌ها راضی شدند تا ریحانه با یکی از خواستگارهای سمج و عاشق پیشه‌اش ازدواج کند. بعد از عقد ریحانه، غزاله بیشتر از قبل به کارش متعهد شد. ساعت بیشتری را تا پاسی از شب در کارگاه می‌ماند، تا برای تهیه‌ی جهیزیه‌ی خواهرش کمکی باشد.

من در کنکور هنر، رشته‌ی گرافیک قبول شدم و وارد دانشگاه شدم. شمیم درگیر معضل کنکور شد. هر کدام از ما درگیر مشغله‌های زندگی شده بودیم و کمتر کنار هم بودیم.

همان سال سرنوشت غزاله هم رقم خورد و بالاخره شتر بخت، در خانه‌ی او نشست.

نبش خیابان اصلی محله‌ی ما، مغازه‌ی بزرگ مبیل فروشی قرار داشت. صاحب آن، پسر جوانی بود که بارها با زیر نظر گرفتن رفتار غزاله، متوجه شده بودم که دلش بند شده بود.

چند باری به شوخی در مورد پسر جوان حرف زده بودم، اما غزاله با اخم و به تندی جواب من را داده بود و گفته بود که در اشتباه هستم و به آن پسر فکر نمی‌کند. اما حس من اشتباه نمی‌کرد و متوجه علاقه‌اش شده بودم. غزاله تصمیم داشت تا سر و سامان دادن خواهرهایش قلبش را قفل کرده و اجازه ندهد که در قلبش به روی کسی باز شود.

می‌دانستم، فکر کردن به پسر خوش تیپ و پولداری مثل سامان (صاحب همان مبیل فروشی) جز خیال و توهم چیزی نبود.

یک روز مثل همه‌ی روزهای معمولی که از دانشگاه به سمت منزل در حرکت بودم از تاکسی پیاده شدم. وارد خیابان اصلی شدم. نگاهام به داخل مغازه با آن زرق و برق و مبیل‌های گران‌قیمت که افتاد ناخودآگاه یاد غزاله افتادم. چشمم را یک به یک از روی مبیل‌ها برمی‌داشتم، یک‌دفعه نگاهام با نگاه پسر جوان گره خورد. سرم را پایین انداختم و قدمم را تندتر کردم. صدایی از پشت سر گفت:

-ببخشید، می‌شه یه لحظه وایسید؟

قلبم به شماره افتاد. پاهایم سست شد، توان برگشت به سمت صدا را نداشتم. به زور آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم بر اعتماد به نفسم غلبه کنم. با اخم به سمت صدا برگشتم.

نگاهام که به آن جوان افتاد، رنگ از رخساره‌ام پرید. در آن لحظه فقط به چهره‌ی معصوم غزاله فکر کردم. با خودم گفتم:

«اگر خیالی در مورد من در سر داشته باشه با قاطعیت جوابش رو می‌دم و از این موضوع به غزاله چیزی نمی‌گم.»

در همین افکار بودم که سامان توانست کمی خودش را به من نزدیک‌تر کند. پسری خوش تیپ و قیافه با ظاهری آراسته و کت وشلواری اتو کشیده، مؤدب و با چشمانی پر حیا و خجالت، با موهایی مرتب و کمی ته‌ریش روی صورتش.

محو تماشایش بودم، نفس زنان گفتم:

-سلام

با جدیت گفتم:

-بفرمایید.

همان‌طور که سر به زیر بود و به کفش‌هایش خیره شده بود، پرسید:

-می‌تونم ازتون یه خواهشی بکنم؟

-بفرمایید.

اون دوست‌تون که همیشه همراه شما هست...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود، لبخند روی لبان من شکفت و با هیجان برای شنیدن ادامه‌ی صحبت، تغییر موضع دادم و با لحنی مهربان گفتم:

-بله دوستم هستن.

کمی جرأت پیدا کرد و سرش را بالا آورد. نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

-می‌خواستم خواهش کنم اگه امکان داره از خودشون اجازه بگیرید شماره‌ی منزل‌شون و بهم بدید تا به مادرم بدم.

به سرعت جواب دادم:

-بله حتماً.

برای خداحافظی عجله داشتم و می‌خواستم هرچه زودتر به کارگاه خیاطی برسم. انگار بخت به غزاله‌ی ما رو کرد و مثل سیندرلای قصه‌ها، سامان عاشقش شده بود. قصه‌ی باورنکردنی بود.

به کارگاه که رسیدم، غزاله پشت چرخ خیاطی در حال دوخت و دوز بود. با دیدن من تعجب کرد و کنجکاوانه دلیل حضورم در آنجا را پرسید. پارچه‌های دوخته نشده را کنار زدم و به حالت عجله لب مبل نشستم. دستش را ستون چانه‌اش کرد و گفت:

-وا چرا نسیه می‌شینی؟

-با صدای آهسته کمی اطراف را بررسی کردم و گفتم:

-می‌شه کمی زودتر تعطیل کنی؟ آخه حامل پیام مهمی هستم.

خندید و گفت:

-از دست تو! باز تولده کیه، می‌خوای سورپرایزش کنی؟

-نه واقعاً خبر مهمی دارم.

گردنش را چپ و راست کرد و با انگشتانش گردن را کمی ماساژ دادم و گفت:

-چرا انقد هیجان داری؟ چی شده خب بگو.

با اخم نگاه‌اش کردم. خندید و گفت:

-باشه تسلیم، الان کارم تموم می‌شه، می‌ریم.

چند قدمی از درب کارگاه فاصله گرفتیم. همان‌طور که در حال قدم زدن بودیم، رو به روی او برخلاف جهت حرکت قرار گرفتیم و در حال حرکت گفتم:

-اگه بدونی یه شاهزاده با اسب می‌خواد بیاد خواستگاری شما چه جوابی می‌دین؟

خندید و با حالت تمسخر جواب داد:

-به شاهزاده بفرمایید پرنسس فعلاً قصد ازدواج نداره و سریعاً با اسب شهر رو ترک کنه.

از حرکت ایستاد و گفت:

-این بود خبر مهمت؟ باز کدوم همسایه‌ها برای من خواستگار پیدا کرده؟
-نه به خدا این دفعه واقعاً یه شاهزاده‌ست، تو خواب هم اونو ندیدی. یه عاشق،
یه مجنون، کسی که تو هم ازش بدت نمی‌آد.

با حالتی تحکم و جدی گفت:

-نگو که اون پسره....

-آره صاحب اون مبل فروشی..

منتظر عکس‌العملش بودم که با اشک شوق بغلم کند و خوشحالی‌اش را ابراز کند.
مکتی کرد و به فکر فرو رفت. با تعجب نگاهش کردم تا شور و هیجان را در چشمان
او ببینم، اما برخلاف تصورم با ناراحتی گفت:

-برو بهش بگو، من نامزد دارم.

کمی مکث کرد و گفت:

-بهش بگو ازش خوشم نمی‌آد، چمیدونم یه چیزی بگو دیگه، فقط تو رو خدا
منصرفش کن.

از رفتارش متحیر شده بودم.

-خب چرا؟ مگه آرزوی هر دختری داشتن چنین خواستگاری نیس؟

با حالتی پرخاش گفت:

-باران تو دیگه چرا این حرف رو می‌زنی؟ تو که از زندگی من باخبری؟ می‌دونی تا
جهیزیه خواهرام رو ندی نمی‌تونم به خودم فک کنم.

سعی کردم با لحن مهربانی جوابش را بدهم.

-مگه تو مسئول جهیزیه دادن به خواهرات هستی؟ کی بهت گفته باید زندگی
خودت رو نابود کنی به خاطر اون‌ها؟

-خب اونا به کنار، جهیزیه من و کی بده؟ پدرم تو جهیزیه ریحانه مونده! حالا بیام
یه باری هم به دوشش اضافه کنم، غصه‌اش دوبرابر شه. اصلاً بحث جهیزیه به کنار،
می‌دونی اگه این پسر بفهمه، من از خانواده با سطح مالی پایینی هستم، روش
نمی‌شه تا به خانوادش من و معرفی کنه؟ یا اگه پسره هم قبول کنه، خانوادش قبول
نمی‌کنن. اینجوری کلی تحقیر می‌شم. بذار بدون این که از اوضاع من باخبر بشه
اون و منصرف کنیم که اینجوری من با غرور از جلوی مغازه‌ش رد بشم. مطمئن باش
اگه یه روزی هم بخوام ازدواج کنم با کسی ازدواج می‌کنم، در سطح طبقاتی خودم
باشه. از قدیم گفتن پرنده با پرنده، باز با باز.

-اوووه، خوب واسه خودت بریدی و دوختی. پس دل خودت چی؟

نیشگونی از لپ من گرفت و با مهربانی گفت:

-اینجور مواقع دل مهم نیس باید ببینی عقل چی می‌گه دختر.

من که دست بردار نبودم و تصمیم داشتم هر جور شده او را راضی کنم گفتم:

-معلم اخلاق بودی و ما خبر نداشتیم؟ حالا که از نداشته‌هاش گفتی، یکم از
داشته‌هاش بگو فیض ببریم.

-خندید و گفت:

-حالا خیلی مونده تا اینایی که گفتم رو هضم کنی.

شکلکی در آوردم و با همان حالت چهره گفتم:

-ببخشید مادر بزرگ، خب شما چند تا پیرهن از ما بیشتر پاره کردی و تجربه داری.

-مسخره‌ام می‌کنی؟

-فک کردی می‌ذارم به این راحتی‌ها با این استدلال‌های مسخره‌ت لگد به بختت
بزنی؟ شانس یه بار در خونت رو می‌زنه، رد شه دیگه برنمی‌گرده‌ها. تو این دوره
زمونه دختر خوب و با حیا کجا بود؟ دختر کدبانو و هنرمند کجا بود؟ از تو بعیده
انقد سطحی نگر باشی. درسته مردم عقلشون به چشمشونه، اما خب درک و شعور

دارن. نمی‌خوان مال و ثروت پسرشون رو افزایش بدن که دنبال مال و ثروت دختره باشن. حتماً می‌دونن، نباید از روی ظاهر و اوضاع زندگی قضاوت کنن باید به حُسن‌های دیگه توجه کنن که تو همه‌شو داری بلکه زیادی هم داری. من شک ندارم، پسرشون خوشبخت‌ترین پسر عالم می‌شه.

بوسه‌ای به گونه‌ام زد. باز قانع نشده بود و اصرار داشت تا سامان را منصرف کنم. -قربونت برم اینقد خوبی. ولی باران جان من دوس ندارم به‌خاطر اوضاع مالی پدرم همیشه جلوی خانواده‌ی همسرم سرافکنده باشم و خودم رو پایین‌تر از اونها بدونم و...

اشک به چشمان‌اش هجوم آورد و دیگه ادامه نداد.

او را به بغل گرفتم و در گوش‌ش گفتم:

-عزیزم، انتخاب خانواده‌ی پولدار یا فقیر دست ما نیس بلکه تقدیر ماست و نباید به‌خاطر اون سرافکنده یا سرافراز باشیم. رفتار و کرداره که شخصیت آدم‌ها رو مشخص می‌کنه. مگه عزت نفس آدم‌ها به پولشونه؟ پدر تو زحمت‌کش و با آبروه، با زحمت پول حلال درمی‌آره. نه معتاده و نه دزد. فقط کمی دستش از مال دنیا خالیه. عوضش با شرف و آبرو چهار تا دختر نجیب تحویل جامعه داده. سرت رو بالا بگیر و افتخار کن. اگه شعور نداشتن تا این چیزها رو ببینن حتماً جواب رد بده. به‌خاطر وضعیت مالی خانواده‌ت خودت رو دست کم نگیر. این تو هستی که باید اون پسر رو بسنجی و ببینی در حد شخصیت و شعور تو هست یا نه!

خواست جوابی بدهد که دوباره ادامه دادم:

-در ضمن تو این حق رو نداری، یه طرفه تصمیم‌گیری و به احساسات اون پسر پشت پا بزنی، اون حق داره که همه چیز رو بدونه. نگران جهیزیه هم نباش، خدا خودش دختر داده برکت هم می‌ده و جهیزیه جور می‌شه. نمی‌خواد در رزق و روزی که خدا به پدرت می‌ده دخالت کنی و کمک خرج بشی. بذار اون با غرور دخترا رو راهی خونه‌ی بخت‌کنه. نه خدا و نه پدر و مادرت راضی هستن که از خودگذشتگی کنی و بشینی کنج خونه و کار کنی تا موهات مثل دندونات سفید شه. این‌جوری

خانوادهت رو غصه دار می‌کنی. وظیفه‌ی تو در مقابل خانوادهت فقط یه انتخاب درسته.

نگاهی به ساعت انداختم و هین بلندی کشیدم و با صدای بلند گفتم:

-چقد حرف زدم، شب شد.

همان‌طور که با عجله راهی منزل شدم و از غزاله دور می‌شدم، دستم را بالا بردم و به حالت خداحافظی تکانی دادم و با صدای بلند گفتم:

-تا حالا تا این حد سخنرانی نکرده بودم. چقد روده درازی کردم چونه‌م درد گرفت. یه کلام جوابم بعله بود نه این همه تفسیر. اصلاً نیازی نبود اینجا پیام و این همه حرف بزنم باید همون اول شماره‌ی خوتون رو می‌دادم. من و باش که فکر کردم با این خبر تو رو خوشحال می‌کنم. خدافظ دوست من، خدافظ.

لبخند بر لبان او نقش بست. دستانش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا برد و با صدای بلندتری گفت:

-چقد بزرگ شدی باران، دوستت دارم رفیق.

خودم را برای حرف‌های مهم آماده کرده بودم که وقتی با سامان روبه‌رو شدم به او بگویم. از صبح منتظر بودم تا کلاس دانشگاه تمام شود تا به سمت منزل راهی شوم تا دوباره او سر راهم قرار بگیرد و سراغ نتیجه جواب غزاله را از من بگیرد.

وارد خیابانی که مغازه‌ی سامان در آن قرار داشت، شدم. هنوز صد قدمی با آن‌جا فاصله داشتم که او را در حال صحبت با تلفن همراه دیدم. هم من را دید اما بدون هیچ عکس‌العملی به صحبت ادامه داد. سعی کردم قدم‌هایم را کندتر کنم تا صحبت‌هایش به پایان برسد اما بی‌توجه به من وارد مغازه شد و پشت میز نشست و با خیال راحت به ادامه‌ی صحبت مشغول شد. از رفتارش متعجب و ناراحت شدم. انتظار داشتم، برای گرفتن جواب، بی‌تاب باشد و لحظه شماری کند. فکر نمی‌کردم که بی‌تفاوت برخورد کند. به یاد حرف‌های غزاله افتادم و آن‌ها را مرور

کردم و تا حدودی به او حق دادم و تصمیم گرفتم وارد آنجا شوم و جواب منفی غزاله را اعلام کنم.

وارد که شدم از پشت میز کارش به حالت ادب کمی خم شد و با دست به صندلی روبه‌رو اشاره کرد تا بنشینم. مقابلش به حالت دست به سینه و اخم‌هایی درهم، ایستادم. خیلی سریع از طرفی که پشت خط قرار داشت، خداحافظی کرد و با لبخند به سمت من آمد.

-سلام، در خدمتون هستم بفرمایید.

چشمان من از رفتار عجیب او از حدقه درآمده و خون در رگ‌هایم به جوش آمده بود. دیگر از حیا و شرم در چشمانش خبری نبود. از نقابی که دو روز پیش خودش را پشت آن قائم کرده بود و نقش مجنون را بازی کرد، خبری نبود. با خودم فکر کردم:

«چه بلایی ممکنه در طی این دو روز بر سرش آمده باشد که به این زودی من رو فراموش کرده بود؟ منه ساده فکر می‌کردم اون یه عاشقه و برای رسیدن به غزاله لحظه شماری می‌کنه. حیفه اون همه طرفداری و سخنانی، واقعاً این پولدارها هدفشون از ازدواج چیه؟»

همه‌ی اون تصویری که از یک شاهزاده با اسب سفید در ذهن داشتم، خراب شد. بهتر بود که زودتر جواب منفی را می‌دادم و آنجا را ترک می‌کردم تا بیشتر از این عصبانی‌تر نشده بودم. انگشت سبابه‌ام را بالا بردم و به نشانه‌ی تهدید تکان دادم تا خواستم حرفی بزنم صدایی از پشت سر نفس زنان گفت:

-سلام، خدا رو شکر به موقع رسیدم. نگران بودم، دیر برسم و شما رفته باشید. اگه بدونید این دو روز چقدر منتظرتون بود.

دستم را آرام کنار بدنم قرار دادم. وقتی سرم را با چشمانی متعجب به سمت صدا چرخاندم پسری را دیدم، کاملاً شبیه به فردی که تا چند دقیقه‌ی پیش فکر می‌کردم سامان بود، مقابلم ایستاده بود. با صدای او دمای خونم کاهش یافت و آرامش به

صدایم برگشت. پسر جوانی که در پشت سر من قرار گرفته بود با صدایی همراه با خنده، گفت:

-بفرمایید بشینید، اشتباه گرفتن شما کاملاً طبیعی، ما برادر دوقلو هستیم. عذرخواهی می‌کنم، خبر نداشتم با برادرم قرار ملاقات دارید، آگه می‌فرمودید با برادرم کار دارید بهتون می‌گفتم که من ساسان هستم. از خجالت سکوت کردم و روی صندلی نشستم.

سامان با اشاره به برادرش فهماند که آنجا را ترک کند و ساسان با عذرخواهی به بهانه‌ی رفتن به باشگاه ورزشی، ما را تنها گذاشت و رفت.

آب دهانم را به زور قورت دادم. من که تا آن لحظه حتی اسم سامان را هم نمی‌دانستم به این فکر کردم:

«نکنه غزاله هم از دوقلو بودن سامان و برادرش بی‌خبر باشه و به ساسان دل‌بسته باشه؟ اگر اینطور باشه، چجوری این پسر رو دلخوش کنم؟»

در همین افکار بودم که سامان گفت:

-مردم از نگرانی، نمی‌خوان حرفی بزنید؟

با شک و دودلی سکوت کردم.

-آگه هنوز به موضوع دوقلو و شباهت من و برادرم فکر می‌کنید به عرضتون برسونم، برادرم از علاقه‌ی من به غزاله خانم باخبره. اونی که هر روز ساعت پنج منتظر ایشون بود و با نگاه او را بدرقه می‌کرد، من بودم.

به چشمانش خیره شدم. از این‌که فکر من را خوانده بود و شک و دودلی‌ام را از بین برد خوشحال شدم و نفس عمیقی کشیدم. کمی روی صندلی جابه‌جا شدم و گفتم:

-قبل از این که شماره‌ی منزل غزاله رو به شما بدم، می‌خواستم در مورد موضوعی با شما صحبت کنم. ازتون می‌خوام خوب به حرف‌های من گوش بدید و بعد چند روزی فکر کنید. اگر جوابتون مثبت بود، اقدام کنید.

با نگرانی منتظر ادامه‌ی حرف‌های من شد.

در ادامه به صورت غیر مستقیم از فاصله‌ی طبقاتی و وضعیت غزاله گفتم. از این که خواهرش به تازگی عقد کرده و کمی برای آنها تهیه‌ی دو تا جهیزیه در این شرایط مشکل بود.

با دقت به حرف‌های من گوش کرد. گه‌گاه لابه‌لای صحبت‌هایم لبخندی تحویل من می‌داد. بعد از اتمام صحبت‌هایم، در جواب آن همه سخنانی من گفت:

-نگفتید نظر خود غزاله خانم نسبت به من چیه؟

حس کردم به حرف‌های من و مشکلاتی که گفتم توجه نکرده و هنوز حرف از دل می‌زند.

-خب غزاله به خاطر این مشکلاتی که خدمت شما عرض کردم جوابش فعلاً منفیه.

-یعنی از من خوشش نمی‌آد؟

کمی تند شدم و با پورخند گفتم:

-الآن مشکل شما فقط نظر قلبیه اونه؟

با جدیت نگاهام کرد و گفت:

-خب معلومه! مهم ایشون هستن. خب بذارید پس اول جواب صحبت‌های شما رو بدم شاید اینجوری راحت‌تر حرف دل ایشون رو به من بگین. من یه‌سالیه که غزاله خانم رو دوس دارم. تحقیقاتم هم کامله. این که چهار تا دختر هستن، پدرش یه کارگره معمولی ولی با آبرو و شریفه. از ریزترین مسائل در مورد ایشون که می‌دانم بماند... اما دومین نگرانی شما، مادرم ایشون رو دیده و از تمام وضعیت زندگی آن‌ها باخبره و کاملاً رضایت داده. خانواده‌ی ما به چیزهای ظاهری و مادی

توجهی نمی‌کنند فقط به کمالات و نجابت دختر و شخصیت خانواده توجه دارند و به انتخاب من هم احترام می‌ذارن. من بدون اجازه و مشورت آن‌ها آب نمی‌خورم چه برسه به این که درخواست ازدواج کنم. همه‌ی خانوادم برای کسب اجازه‌ی خواستگاری لحظه شماری می‌کنند. و اما نگرانی سوم شما، مگه قراره پدر غزاله خانم وسایل زندگی من رو تهیه کنه که نگران جهیزیه هستند؟ کی این رسم رو گذاشته که پدر عروس باید جهیزیه تهیه کنه؟ من هم ماشین دارم و هم خونه و خدا رو شکر که می‌تونم همه‌ی وسایل‌های زندگی‌م رو تهیه کنم. من فقط یه دختر نجیب و پاک می‌خوام که شریک زندگی‌م بشه. غزاله خانم همه چیز تمام هستن تا حدی که مادرم می‌تونه جلوی همه‌ی فامیل با سرافرازی ایشون رو نشون بده. بس بود یا باز هم ادامه بدم؟

دیگر زبانم قادر به چرخش نبود. حرفی برای گفتن در جوابش نداشتم. باورم نمی‌شد در مقابل انسانی قرار گرفتم که این قدر با شعور کامل پاسخ نگرانی‌های من را داد. حس کردم خواب هستم. دلم می‌خواست اگر خواب بود، هیچ وقت بیدار نشوم. به چشمانش خیره شده بودم، با صحبت‌هایش من را جادو کرده بود. دلم می‌خواست ساعت‌ها بنشینم و سامان حرف بزند.

نگاهش را از من دزدید و سرش را پایین انداخت. با صدایی لرزان و بغض آلود و چهره‌ای مظلوم گفت:

-اگه غزاله خانم جوابش منفی باشه دست از تلاش برنمی‌دارم و به دستش می‌آرم. در دلم خندیدم و گفتم:

«مگه احمقه بخواد فرشته‌ای چون تو رو از دست بده!»

دیگر ماندن جایز نبود. باید می‌رفتم تا به او می‌گفتم: خوشبختی در چند قدمی‌اش قرار گرفته بود.

با صدای سامان که تأکید بر خوردن چای و شیرینی داشت به خودم آمدم.

شماره‌ی منزل غزاله را به سامان دادم و آنجا را به سرعت برق ترک کردم.

تمام وقایع را جز به جز و با هیجان برای غزاله تعریف کردم و او هم با دقت گوش کرد، اما باور نکرد. من که از علاقه‌ی غزاله باخبر بودم، می‌دانستم، در دل او غوغایی به پاست.

بعد از شنیدن ماجرا، کمی فکر کرد و گفت:

-به نظرت من خوشبخت می‌شم؟ آخه من از اخلاق و روحیات اون خبر ندارم. اگه تفاهم نداشته باشیم چی؟ نمی‌شه که چشم بسته قبول کنم.

با آرنج به پهلویش فرو کردم و با شیطنت گفتم:

-خیلی ناز داری، باید بیان طبق، طبق نازهای تو رو جمع کنن.

خندید. گفتم:

-نگرانی‌ت رو درک می‌کنم. همه‌ی ما دخترها اینجور مواقع نگرانی‌م. ولی خب ازدواج مثل یه هندونه‌ی درسته‌ست و تو نمی‌دونی، چه اتفاقی قراره بیفته. خب تا اونجایی که عقل می‌رسه باید تحقیق کنیم. باهاش رفت و آمد کنی. بقیه‌شو فقط باید به خدا بسپاری و توکل کنی. به خدا بگو اگه خوبه، بشه اگر نه، نشه. شرط اول ازدواج علاقه‌ست که شما دارید و بقیه‌ی مشکلات رو باید خودتون حل کنید و به تفاهم برسید. تفاهم چیزی نیس که از اول وجود داشته باشه. تفاهم واقعی یعنی توانایی تحمل تفاوت‌ها، پس توکل کن و نترس عزیزم.

من را به آغوش کشید و گونه‌ام را بوسید و گفت:

-چقد خوبه تو رو دارم. مطمئنم هرکی با تو ازدواج کنه خوشبخت‌ترین می‌شه. تو مثل یه خواهر و یه مشاور کنارمی. بهم قدرت انتخاب می‌دی. انگار خودت چند ساله که زندگی مشترک رو تجربه کردی، مرسی که هستی.

خندیدم و با شیطنت گفتم:

-دیگه این یه استعداد ذاتیه که خدا به من داده.

چند روز بعد قرار خواستگاری گذاشته شد.

روز خواستگاری فرا رسید. غزاله از من خواست، در مراسم شرکت داشته باشم. مادر و پدر سامان به همراه داماد وارد شدند. من و غزاله در آشپزخانه بودیم و من از لای درب آشپزخانه آن‌ها را زیر نظر داشتم. مادر داماد با قدی متوسط و اندامی تپل با چهره‌ای خندان و مهربان وارد شد. خانم شیک‌پوش و خون‌گرم و چرب‌زبانی بود. به دنبالش، پدرش که خیلی متشخص به نظر می‌رسید وارد شد. منتظر ورود سامان بودم که با دسته گلی بزرگ و گران‌قیمت با کت و شلواری مشکی که بر جذابیت‌اش افزوده بود، سر به زیر، وارد شد. غزاله با حالتی دستپاچه مشغول ریختن چای در استکان شد. دستانش می‌لرزید و چای را روی سینی می‌ریخت با دستمال کنار او ایستادم و به شوخی گفتم: -ای بابا چه عروس دست و پا چلفتی گیرشون اومده، بذار کمکت کنم چای بریزی، فک کنم بری سر زندگی هم من باید پیام‌های غذاها رو درست کنم. با سببی که کنارش قرار داشت به طرف من پرتاب کرد و گفت: -نوبته تو هم می‌رسه. در حال خندیدن بودیم، ریحانه وارد شد و گفت: -چه خبرتونه، صدای خنده‌تون بیرون می‌آد. بعد در حالی که دست من را می‌کشید گفت: -تو بیا بیرون، این خودش چایی می‌ریزه. من با کلی خجالت در حالی که به سمت مهمان‌ها کشیده می‌شدم، وارد شدم و سلامی کردم و گوشه‌ای نشستم.

مادر سامان از سر تا پای من براندازی کرد و با چهره‌ای ذوق زده، احوالپرسی گرمی با من کرد.

غزاله با سینی چای وارد شد و نگاه‌ها به سمت او رفت.

کنار من نشست، با آرنج به پهلویش ضربه‌ای زدم و در گوش‌اش گفتم:

-خوش به حالت چه مادر شوهر باحالی خدا نصیبت کرده.

لبخندی زد و آرام در جوابم گفت:

-هیس.

یک‌دفعه مادر سامان شروع به صحبت کرد:

-راستش خدا به من دختری نداده ولی خب می‌دونم، دو تا عروس می‌گیرم که

جای دختر رو برام پر میکنه.

مادر غزاله در جواب گفت:

-بله درست می‌فرمایید.

به پیشنهاد مادر سامان و کسب اجازه از پدر غزاله، عروس و داماد راهی اتاق شدند

تا با هم صحبت کنند. در طی این فاصله، مادر سامان شروع به صحبت با من کرد

و از سن و سال و درس من پرسید. شیفته‌ی اخلاقش شده بودم و از هم کلام شدن

با او لذت بردم.

شهین خانم وسط بحث پرید و گفت:

-باران جان هم برای من مثل غزاله‌ست، خیلی خانم و با کمالاته، خدا مادرش رو

رحمت کنه.

مادر سامان کمی ناراحت شد و با مهربانی رو به من کرد و گفت:

-خدا رحمتش کنه. مادرشوهر هم مثل مادره، ان‌شاءالله بعد از ازدواج طعم مادر

داشتن رو می‌چشی عزیزم.

همان لحظه در دلم دعا کردم کاش من هم مثل غزاله شانس داشتن چنین مادرشوهری را پیدا کنم.

آن اواخر شنیده بودم، چند نفری برای خواستگاری از من به عمه مراجعه کرده بودند و وقتی شنیده بودند که من مادر ندارم، منصرف شده بودند.

آن قدر گرم صحبت بودیم که زمان را از یاد برده بودم. عروس و داماد وارد شدند. ریحانه هل هله کنان شیرینی را پخش کرد و مادر سامان به طرف عروسش رفت و او را بوسید. از داخل کیفش انگشتری با نگین‌های درشت در آورد و به دست عروسش انداخت.

بعد از تعیین مهریه مراسم خاتمه پیدا کرد. مادر سامان اعلام کرد، مراسم عقد و عروسی دوماه دیگر برگزار شود و هرچه زودتر آن‌ها به سر زندگی بروند.

پدر غزاله عکس‌العملی نشان نداد. شهین خانم با نگرانی به دهان همسرش نگاه کرد. مطمئناً به این فکر می‌کرد که چگونه باید در طی این دو ماه جهیزیه‌ای آبرومند تهیه کند، مادر سامان ادامه داد:

-می‌دونم برای تهیه‌ی جهیزیه، نیاز به زمان دارید و ریحانه جان در اولویت هستند که جهیزیه برای ایشان تهیه کنید ولی خب به دلیل عجله‌ی ما، اگر لطف بفرمایید اجازه بدید جهیزیه رو خودمون تهیه کنیم البته بدون این که کسی از فامیل متوجه بشه، واقعاً ممنون می‌شیم. می‌دونم، هر پدری آرزو داره که خودش برای دخترش جهیزیه آماده کنه ولی من ازتون خواهش می‌کنم این اجازه رو به ما بدید تا من برای عروسم مادری کنم و براش جهیزیه بخرم.

همه سکوت کردند.

من به فکر فرو رفتم. واقعاً زن فهمیده‌ای بود. آنجا فهمیدم، آن همه شعور و شخصیتی که در سامان دیدم از این مادر سرچشمه می‌گرفت. خیلی با احترام طوری عزت نفس پدر غزاله را حفظ کرد و موضوع جهیزیه را حل کرد، که در دلم به او احسنت گفتم.

از فردای آن روز، غزاله به همراه مادر و مادرشوهرش به خرید جهیزیه مشغول شد. من هم کم کم با خودم کنار آمدم که باید به دوری از او عادت کنم.

چند روز بعد، غزاله از من خواست تا نهار را به منزل آن ها بروم. می خواست چند تیکه از جهیزیه ای که خریده بود را به من نشان دهد.

همان طور که مشغول دیدن جهیزیه بودیم، تلفن منزل آن ها به صدا در آمد. شهین خانم مشغول صحبت شد و چند دقیقه بعد گوشی را قطع کرد. غزاله پرسید:

-کی بود؟

-مادرشوهرت بود.

-به خاطر قرار عصر زنگ زده بود؟ خب می گفتم بقیه ی خرید بمونه برای فردا، امروز خیلی خسته شدم.

شهین خانم کمی مکث کرد و با لبخند گفت:

-یه کاره دیگه ای داشت. ازم خواست تا شماره ی محل کار پدر باران رو بهش بدم. صورت غزاله گر گرفت. به من نگاه کرد. حاج و واج نگاه اش کردم.

با اخم گفت:

-می گفتم فعلاً اجازه بده من و سامان بریم سر زندگی بعد نوبت بعدی.

از حرفش تعجب کردم. اما از خجالت سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

من همان روز متوجه منظور مادر سامان از پرس و جوهای که انجام می داد شده بودم. از این وصلت هم چندان بدم نمی آمد اما انتظار داشتم وقتی موضوع مطرح شد، غزاله هم خوشحال شود و برای جوش خوردن این وصلت خودش را به آب و آتش بزند ولی گویا او مخالف بود.

از دستش دلخور شدم اما ترجیح دادم چیزی نگویم. شهین خانم در ادامه‌ی حرف دخترش گفت:

-من که نمی‌تونم دخالت کنم. مادر سامان اصرار داشت هرچه زودتر اقدام کنه. می‌گه می‌خوام هر دوتا پسر ام رو با هم به خونه‌ی بخت بفرستم.

من را مخاطب قرار داد و گفت:

-نظر تو چیه دخترم؟

سر را بالا آوردم و به غزاله نگاه کردم تا حرفی بزند اما سرش پایین بود. دیگر مطمئن شدم که او مخالف بود.

-نمی‌دونم، من روم نمی‌شه به پدرم چیزی بگم، ولی اجازه بدید چند روزی فکر کنم.

از جایم بلند شدم و خداحافظی کردم و به سرعت از آنجا خارج شدم.

به منزل رسیدم، هنوز دکمه‌های مانتو را باز نکرده بودم که صدای زنگ خانه بلند شد. غزاله بود.

با تعجب پرسیدم:

-چی شده؟

من را به بغل گرفت و گفت:

-می‌دونم از دستم ناراحت شدی و فک کردی من مخالفم!

با چهره‌ای ناراحت که سعی می‌کردم پنهانش کنم گفتم:

-نه ناراحت نشدم.

-سامان اصرار داشت، چیزی بهت نگم ولی نمی‌تونم نگم.

با تعجب پرسیدم:

-چیو نگی؟

-راستش مادر سامان خیلی از تو خوشش اومده و چند روزه توی خونشون بحث تو راه افتاده. مادرش اصرار داره تا ساسان رو زن بده، ولی اون قصد ازدواج نداره. ساسان با برادرش فرق داره، یکم سر و گوشش می‌جنبه. من و سامان هم مخالفیم. می‌گیم تا خودش نخواد نباید به زور پای سفره عقد بشینه که بعد پشیمون شه.

به فکر فرو رفتم. حق با او بود. دلم نمی‌خواست بدون این‌که کسی به من علاقه داشته باشد به‌خاطر انتخاب مادر، با پسری ازدواج کنم. رو به غزاله گفتم:

-مادر سامان خیلی با شعور به نظر می‌آد، چطور تصمیم گرفته، دست به چنین انتخابی بزنه وقتی می‌بینه که پسرش راضی نیس؟

-مادره دیگه، دلش می‌خواد پسرش زودتر ازدواج کنه. البته ساسان هم بی رغبت به تو نبود برای همین مادرش این تصمیم رو گرفت.

-یعنی چی بی رغبت نیس؟

-ولش کن، فقط اومدم بگم اتفاقاتی افتاد که باعث شد ما مخالف باشیم. از دست من ناراحت نباش من از خدومه، برای همیشه کنار تو در یه خانواده باشم.

شب عروسی غزاله هم فرا رسید.

دوری از غزاله خیلی برای من و شمیم سخت بود، مخصوصاً که منزل غزاله بالای شهر بود و فاصله‌ی زیادی با ما داشت.

من و شمیم برای آن شب تدارک زیادی دیدیم. لباس‌های شیکی خریدیم. به آرایشگاه رفتیم و با موهای شینیون شده وارد مجلس شدیم.

خیلی چشم به درب بودیم تا فرشته هم بیاید اما او نیامد. عروس و داماد وارد مجلس شدند، غزاله خیلی زیبا شده بود. سامان لحظه‌ای دستانش را از دستان دلبرش رها نمی‌کرد. نگاه‌اش فقط به غزاله و زیبایی‌های او بود. لبخند شادی روی لبان عروس لحظه‌ای محو نمی‌شد.

مثال عشق آن‌ها را فقط در کتاب‌ها دیده بودم. مثل لیلی و مجنون، ویس و رامین، عاشقانه‌ای دیگر رو به روی ما قرار داشت و عشق آن‌ها شهره‌ی عام و خاص شده بود.

من و شمیم در تمام زمان حضور در مجلس، از دیدن آن‌ها لذت می‌بردیم. شمیم در حالی‌که به آن‌ها خیره شده بود و دستش را ستون چانه‌اش کرده بود با شیطننت گفت:

-یعنی از این شاهزاده‌ها گیر ما هم می‌آد؟

خندیدم و گفتم:

-دعا می‌کنم یکی مثل سامان برات پیدا بشه.

در همان حالت گفت:

-پس درسم چی؟

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-حالا نگفتم که فردا بیادا! حالا تا دعای من بره بالا و توسط خدا شنیده بشه و بعد تا خدا شاهزاده رو پیدا کنه، بزنه تو سرش بگه اسبت رو زین کن و برو دنبال شمیم کلی زمان می‌بره. نگران نباش تا اون موقع درست تموم شده.

با اخم صورتش را به سمت من کرد و گفت:

-اوه اوه چقد مراحل داشت.

آرام در گوشش گفتم:

-من برم سرویس بهداشتی و برگردم، تو هم از نگاه کردن فیض ببر.

به سمت حیاط رفتم. زمان برگشت سینه به سینه‌ی ساسان در آمدم. عذرخواهی کرد و خواست تا از سر راهم کنار برود که من را شناخت. از خجالت با اون سر و وضع، دوست نداشتم سرم را بالا بگیرم مجبور شدم، بایستم و سلام و احوالپرسی کنم. لحظه‌ای نگاه‌اش را از روی من بر نمی‌داشت و به بهانه‌ی احوالپرسی، من را در

آنجا دقایقی معطل نگه داشت. به ناچار به حالت عجله بدون این که ذره‌ای نگاه‌اش کنم ایستادم. در آخر گفتم:

-می‌شه بیشتر با هم آشنا بشیم؟

فقط دوست داشتم هرچه زودتر آنجا را ترک کنم که با شنیدن صدای چند پسر جوانی که به سمت ما می‌آمدند، گفتم:

-ببخشید، فعلاً.

قدم‌هایم را تندتر کردم و وارد سالن خانم‌ها شدم.

نفس زنان پشت میز نشستم. شمیم با چشمانی گرد شده سرش را به حالت تعجب تکانی داد و پرسید:

-چی شده؟ سگ دنبالت کرده؟

چیزی نگفتم و به بهانه‌ی این که کفش، پایم را اذیت کرده، بحث را منحرف کردم. آخر شب، دو مرغ عشق، راهی لانه‌ی عاشقانه شدند.

هنوز فکرم درگیر پیشنهاد ساسان بود. منظورش از آشنایی بیشتر چه بود؟ غزاله که می‌گفت:

«اون قصد ازدواج نداره.»

پس چرا اون پیشنهاد را به من داد.

با غزاله تماس گرفتم. شروع به تعریف از مراسمات پاگشایی و طعم زندگی مشترک کرد، یک‌دفعه وسط صحبت‌هایش با تعجب پرسید:

-باران، شب عروسی تو ساسان رو دیدی؟

کمی مکث کردم و گفتم:

-آره دیدم. این چند روز، خیلی با خودم کلنجار رفتم که بهت زنگ بزنم، اما روم نشد مزاحمت بشم.

-خب حرفی بین شما رد و بدل شد؟ آخه از سامان خواسته که چهار نفری بریم بیرون و می‌خواد با تو آشنا بشه. اما من مخالفت کردم. بهم گفت:

«باران خودش قبول کرده!» قبول کردی تو؟

سکوت کردم.

-قربونت برم، می‌دونم، تو اهل اینجور دوستی‌ها و آشناییت‌ها نیستی.

با تعجب پرسیدم:

-چجور دوستی؟ مگه منظورش آشناییت قبل از ازدواج نبود؟

با صدای مهربان و دلنشین همیشگی‌اش گفت:

-نه عزیزم، بهت گفته بودم، ساسان با برادرش فرق داره. اون اهل دوستی‌های یکی دو روزه و خوش‌گذرونیه. اصلاً به ازدواج فکر نمی‌کنه. واسه همین گفته بودم که به تو بی رغبت نیس. اون تو رو واسه اینجور رابطه‌ها می‌خواد. مادرش هم فک می‌کرد، اون تو رو برای ازدواج می‌خواد. فقط سامان از نیت واقعی برادرش خبر داشت.

از خجالت باز سکوت کردم. بغض به گلویم هجوم آورده بود و مجبور شدم خیلی سریع خداحافظی کنم.

خیلی از دست ساسان ناراحت شدم و به خودم لعنت فرستادم، چرا طوری رفتار کردم که او چنین فکری در مورد من کرد.

همان شب، نامه‌ی مادرم را در دست گرفتم و دوباره خواندم. کم‌کم داشتم به معنای شعری که مادرم با نگرانی برآیم نوشته بود، پی می‌بردم.

نگرانی هر پدر و مادری از این جور ارتباطها وجود داشت و مادر من هم مثل همه‌ی آنها نگرانم بود و قبل از به دنیا آمدن من هشدار داده بود که دچار چنین عشق‌های دروغین و هوس‌های خیابانی نشوم.

نامه را بوسیدم و سرم را روی بالشت نهادم. به سقف چشم دوختم و با چشمانی اشکبار زمزمه کردم: من گل باغ توام، من گل باغ توام.

همان سال شمیم در کنکور، رشته‌ی دندان‌پزشکی اصفهان قبول شد و من دوباره مثل دوران بچگی تنها و گوشه‌گیر شدم.

فرشته مشغول زندگی شده بود، حتی کوچک‌ترین سراغی از ما نمی‌گرفت. غزاله هم که خیلی دور بود و در نزدیکی منزلش، کارگاه کوچک خیاطی راه‌اندازی کرده بود و مشغول کار بود.

شمیم باید به اصفهان می‌رفت و دوستان جدیدی در خوابگاه پیدا می‌کرد و فقط آخر هفته‌ها می‌توانست به تهران بیاید.

من هم که اهل دوستی جدیدی نبودم. سرم به درس و دانشگاه مشغول شد و با بوم و رنگ، خودم را با کشیدن نقاشی مشغول کردم. روزهای عادی می‌گذشت و من دچار روزمرگی شدم.

● فصل پنجم

اولین هفته‌ای فرا رسید که شمیم من را تنها گذاشت و برای راست و ریس کردن کارهای خوابگاه و دانشگاه به اصفهان رفت.

پنجشنبه شده بود و من منتظرش بودم تا از اصفهان برگردد و برای من از اتفاقاتی که در دانشگاه و خوابگاه افتاده بود، تعریف کند.

غروب بود که رسید و یک‌راست به منزل ما آمد. از دیدنش خیلی ذوق زده شده بودم. هنوز عرق راه بر تنش خشک نشده بود، شروع کرد به تعریف کردن:

-اگه بدونی محیط خوابگاه چه جای باحالیه، اسمش خوابگاهه اما نمی‌دونم چرا همه توش بیدارن. یه محیط شلوغ و باحال. روز اول که وارد اتاق شدم از دیدن چهره‌های متنوع بچه‌ها خوشم اومد. هر کدوم مال یه شهرن، یکی مال جنوب یکی مال شمال، یکی کرد یکی ترک. خلاصه کلی تنوع داریم توی اتاق. یه زندگی متفاوت اونجا. وارد اتاق شدم، دیدم همه ساکتن. با صدای بلند سلام کردم، اما هیچ کس حال نداشت درست و حسابی تحویل بگیره. با خودم گفتم با این همه دخترهای متفاوت چجوری باید توی یه اتاق دوازده متری سر کنم؟ هیچ کس به استقبال نیومد یا برای کمک چمدونمو ازم بگیره. همه‌شون زودتر از من به خوابگاه رسیده بودن و جای خوب رو تصرف کرده بودن. اون ته اتاق یه تخت قراضه بود. رفتم و وسایلمو روی تخت پهن کردم. با همون لباس روی تخت نشستم و به تک تکشون نگاه کردم. یکی زیر پتو خوابیده بود، یکی در حال شونه کردن موهاش آهنگ گوش می‌داد، یکی دیگه پاهاشو از تخت آویزون کرده بود و کتاب رمان می‌خوند. یکی دیگه‌شون که به نظر می‌اومد خیلی وسواس داره پاهاش رو از روی زمین، در هوا معلق نگه داشته بود و با حالت چندش به موکت زمین نگاه می‌کرد. خلاصه هر کدوم یه ساز می‌زدن. یهو یه دختر قد بلند و لاغر اندام با یه لبخند مهربون سمتم اومد. خوشحال شدم، یکی بهم توجه کرد. دستش رو دراز کرد و گفت: « من الهه‌م. سال اول رشته‌ی دندونپزشکی. از دامغان اومدم، دو روز پیش رسیدم. زندگی داخل محیط خوابگاه اولش سخت به نظر می‌آد اما وقتی عادت کنی دیگه دل کندن برات خیلی سخت می‌شه.»

کنارم نشست و شروع به حرف زدن کرد. دلم از گرسنگی غش رفت بهش گفتم: «غذا چی باید بخوریم؟» گفت: « خوابگاه خودش غذا می‌ده » قیافه‌مو ترش کردم و گفتم: « من غذای خوابگاه رو نمی‌خورم » بهم خندید و گفت: « عادت می‌کنی لوس بازی‌هاتو بذاری کنار»

با الهه رفتم یه دوری داخل خوابگاه بزنم. وای باران به قدری اتاق‌های دیگه سر و صدا بود که خوشحال بودم از این‌که اتاقمون ساکته. صدای جیغ و دست و خنده توی همه‌ی فضای خوابگاه می‌اومد. الهه فکرمو خوند و گفت: « اتاق ما هم از چند

روزه دیگه همینطوری شلوغ می‌شه، دلخوش سکوت اون نباشی. فعلاً اولشه، بچه‌ها تازه از خانواده دور شدن تا عادت کنن طول می‌کشه»

بچه‌های سال بالایی که وارد می‌شدن دوستاشون با جیغ و هورا می‌رفتن استقبالشون. از رفتار لوسشون خنده‌م می‌گرفت. باز الهه گفت: «اینا واسه تموم شدن تابستون کلی روز شماری کردن تا برگردن خوابگاه، واسه همین ذوق و شوق دارن. این روزها به سرعت می‌گذره و همچین به اینجا عادت می‌کنی که روز آخر جدایی برات سخت می‌شه.»

من از حرفاش چیزی سر در نیووردم. تو دلم گفتم: «حالا کو تا درس مون تموم شه!»

ساعت ده شب می‌خواستم تلویزیون رو روشن کنم، دیدم یکی از زیر پتو با چشم‌های خیس و گریه کرده با خشم نگاهم کرد و گفت: «نمی‌بینی نصفه شبه؟»
بهش گفتم: «تو شهر شما ساعت ده، نصفه شبه؟»

الهه نزدیکم شد و گفت: «یکم رعایت حال بقیه رو بکن، شب‌های اوله، همه دلتنگ و بیحوصله‌ن»

بعد برق و خاموش کرد.

-به به چه خانم دکترهای آینده‌ای، همه گریان. وای شمیم چقدر سخته زندگی تو خوابگاه که باید همه با هم هماهنگ باشید و زود بخوابید، چجوری با هم به توافق می‌رسید؟ هر کدوم با یه فرهنگ و شرایط خاص بزرگ شدید، کلی با هم فرق دارید.

-نه بابا همه‌ی این ماجراها مال شب اول بود. الهه راست می‌گفت از شب‌های دوم اتاق ما هم شلوغ و پر سر و صدا شد دیگه از زود خوابیدن و دلتنگی خبری نشد. تا نصفه شب بیدار می‌مونیم. من و که میشناسی عادت دارم دیر بخوابم صبح هم یکی باید تا دم دانشگاه هولم بده، باورت می‌شه همین هفته‌ی اول کلی از کلاس‌های صبح رو خواب موندم؟

-وای از دست تنبلی تو شمیم. چجوری می‌خوای تو خانم دکتر بشی!

-احتمالاً یه ده سالی طول بکشه. باورت می‌شه از روز سوم به بعد از ترس جا موندن از سرویس دانشگاه، صورت نشسته و کیف به بغل پشت سر اتوبوس بدو بدو می‌کنم.

-دقیقاً می‌تونم تصور کنم تنبل خانم. خب از الهه بگو، دوست صمیمی شدید با هم؟

-آره خیلی دختر خونگرم و مهربونیه. وقتی کنارمه دلتنگیم نسبت به تو کم می‌شه. حسودیم شد.

-هیچ کس جای تو رو نمی‌گیره واسم باران خانم. الهه خیلی اهل نماز و این چیزهاست. یه شب خوابم نمی‌برد. نصف شب از صدای جرق جرق تخت الهه چشمام باز شد و دیدم یه سایه از در خارج شد. الهه بود، وضو گرفته وارد شد و مشغول خوندن نماز شب شد.

-چه جالب!

-نمازش که تموم شد فهمید یه چشمی داره نگاش می‌کنه، اومد کنار تختم نشست. ازش پرسیدم: «هرشب نماز شب می‌خونی؟»

خندید و گفت: «آره تقریباً»

بهش گفتم: «خوش به حالت، ما توی این نماز یومیه موندیم. چقد تو خوب و پاکی!» بهم گفت: «نماز شب خوندن، نشانه‌ی پاکی و ایمان نیس، هنوز خیلی مونده تا جز با ایمان‌ها بشم»

-چه دختر با حالیه!

-آره خیلی، ادعای مؤمنی یا ادای این آدم‌های خُشکه مقدّس رو در نمی‌آره، نگاش که می‌کنم آرامش می‌گیرم، خیلی دختر با حالیه.

-چقد خوبه، خدا چنین دوستی رو نصیبت کرده!

- کلاً من توی پیدا کردن دوست شانس دارم، البته دعای مادرمه که از نگرانی دعا می‌کرد گیر دوست ناباب توی شهرغریب نیفتم.

شمیم چنان اتفاقات خوابگاه را با طنز برای من تعریف می‌کرد که ساعت‌ها من را سرگرم می‌کرد و می‌خنداند.
بعضی اوقات فکر می‌کردم:

«ای کاش من هم مثل شمیم، دانشگاه رو در شهرستان می‌گذراندم، تا می‌تونستم زندگی شیرین خوابگاه رو تجربه کنم و در کنار دختران هم سن و سال، لذت ببرم.»
از شنیدن لحظاتی که او از اتفاقات خوابگاه تعریف می‌کرد لذت می‌بردم و به شرایطش غبطه می‌خوردم.

کم کم به خوابگاه انس گرفت. وقتی آخر هفته‌ها به تهران می‌آمد برای برگشت به خوابگاه لحظه‌شماری می‌کرد و می‌گفت: « خوابگاه با تمام سختی‌ها، شیرین و خاطره انگیزه ». .

همه با هم به دانشگاه می‌رفتند و غروب تا پاسی از شب، دور هم با خواندن درس و شوخی و خنده روزگار را به خوشی سپری می‌کردند.

از وقتی که او به دانشگاه رفت خیلی تغییر کرد. مقیدتر به دین شده بود. طوری که دیگر حتی نماز صبح‌ها را هم قضا نمی‌کرد. از شیطنتش کاسته شده بود و بر فهم و کمالاتش افزون شده بود. منظم‌تر و دقیق‌تر از قبل کارهایش را به سرانجام می‌رساند. خانم دکتر بودن در وجودش رخنه کرده بود. مدام دلتنگی‌اش نسبت به من را بروز می‌داد و من را دلتنگ‌تر از قبل، منتظر می‌گذاشت.

دوسال دانشگاه من به پایان رسید و مدرک فوق دیپلم رشته‌ی گرافیک را اخذ کردم.

ترجیح دادم به جای ادامه‌ی تحصیل، وارد بازار کار شوم و از این طریق خود را مشغول کنم.

با چند شرکت تبلیغاتی صحبت کردم و قرار شد کارهای مربوط به رشته‌ام را در منزل، برای پروژه‌هایی که داشتند، انجام دهم.

گاهی اوقات هم برای تفریح، طبق سفارش، نقاشی می‌کشیدم و از این طریق هم در آمد کسب می‌کردم.

یک روز خیلی بی‌حوصله بودم، تصمیم گرفتم به دیدن غزاله بروم. شنیده بودم کارگاه بزرگی راه‌اندازی کرده بود. در کارش پیشرفت چشم‌گیری داشته و چند کارگر و هنرجو استخدام کرده بود.

بعد از خرید شیرینی به کارگاهی که نزدیک منزلش بود، رسیدم. به تابلویی که بالای درب ورودی کارگاه نصب شده بود توجه‌ام جلب شد. " مزون غزال "

از این‌که توانسته بود با این سن کم در هنری که علاقه داشت، پیشرفت کند و زندگی عاشقانه و پر از آرامشی را به دست آورد، خوشحال بودم.

وارد مزون شدم، غزاله پشت میز بزرگی ایستاده بود. متر خیاطی‌ه سبز رنگی دور گردنش آویزان کرده بود و به خانم مسنی که کنارش ایستاده بود، توضیحاتی را ارائه می‌داد. با شنیدن صدای من سرش را بالا کرد و با دیدن من با ذوق به آغوشم کشید و گفت:

-چقد دلم برات تنگ شده بود باران جونم.

من را به دفتر مدیریتش دعوت کرد.

بعد از خوردن چای و شیرینی در دفتر کارش، به گپ و گفت مشغول شدیم.

از زندگی‌اش گفت:

-در کنار سامان خوشبختم. با درآمدی که دارم، مشغول تهیه خرید جهیزیه واسه خواهرهامم. خدا رو شکر همه چیز روبراهه.

-از ریحانه خواهرت، چه خبر؟

با شنیدن اسم او، نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-ای وای خوب شد یادم انداختی! قرار بود ساعت پنج برم خونه‌ی ریحانه.

-چرا مگه خبریه؟

خندید و با ذوق گفت:

-ریحانه یه ماهیه، زایمان کرده و خدا بهش دوقلو داده.

با تعجب گفتم:

-اما اون که بعد از تو عروسی کرد. کی باردار شد؟ کی زایمان کرد؟

خندید و با شیطنت چشمکی زد و گفت:

-خیلی عجله داشتن.

همان‌طور که مشغول پوشیدن مانتو بود، گفت:

-نمی‌دونی چقد نازن، نمی‌دونی خاله شدن چه حس خوبیه، پاشو تا با هم بریم.

بلند شدم و گفتم:

-نه زشته، من بی‌دعوت بیام، تازه دست خالی که نمی‌تونم بیام.

-زشت چیه، مگه ما با هم این حرف‌ها رو داریم، تو راه هم یه چیزی می‌خریم.

در راه در مورد ریحانه حرف زدیم. غزاله می‌گفت: «خدا خیلی زود به اون بچه داد.

اون خیلی کم سن و سال و بی‌تجربه‌ست، همش نق می‌زنه و گریه می‌کنه. همش

ناشکری می‌کنه، چرا خدا بهش دو تا بچه داده. دست تنها از پس اون‌ها بر نمی‌آد.»

به منزل ریحانه رسیدیم. غزاله دست را روی زنگ فشار داد. هنوز دستش را

برنداشته بود که او با موهایی ژولیده و لباس‌هایی نامرتب، حالتی پریشان و

چشمانی که از گریه و بی‌خوابی قرمز شده بود، درب را با عصبانیت باز کرد. غزاله

با خوش‌رویی گفت:

-سلام خواهر.

اما او با تندی جواب داد:

-چرا دیر کردی؟

با دیدن من یک دفعه خودش را پشت درب قائم کرد و گفت:

-وای باران تویی، ببخشید بابت سر و وضعم.

خندیدم و پشت غزاله وارد شدم.

ریحانه به اتاق رفت تا کمی به سر و وضع ظاهرش رسیدگی کند. غزاله به سمت بچه‌ها رفت و با قریبون صدقه یکی از آن‌ها را به بغل گرفت. نگاهی به اوضاع منزل انداختم. انگار جنگ جهانی دوم رخ داده بود. ظرف‌های نشسته از طرفی و لباس‌های شسته نشده طرفی دیگر. ریحانه تند و تند به خاطر اوضاع آشفته‌ی منزل عذرخواهی می‌کرد و می‌گفت:

-به خدا من شلخته نیستم. باور کن دوساعت هم نمی‌خوابم. همش مشغول تر و خشک کردن و خوابوندن و شیر دادنم. فرصت نمی‌کنم که خودم رو تو آینه نگاه کنم یا یه قاشق غذا بخورم. چایی می‌ریزم، یخ می‌کنه. نمی‌دونم چه اوضاعی دارم! خدا نصیب هیچ کس نکنه...

دهانش به ناشکری باز شده بود که غزاله با تشر او را دعوا کرد و گفت:

-ناشکری نکن خواهر من، خیلی‌ها آرزو دارن صدای یکی‌شو توی خونه بشنون، خدا به تو دو تا از این نعمت‌ها رو داده. قوی باش، تو دیگه مادر شدی، نازنازی نباش. پاشو به جای سخنرانی یکم به قیافهت برس. بیچاره شوهرت چه گناهی کرده باید تو رو با این قیافه ببینه!

ریحانه غر غر کنان « این خواهر ما به جای این که درکم کنه، مثل مادرشوهرها فقط نصیحت می‌کنه، ان شاءالله خدا پنج قلو نصیبت کنه » به اتاق رفت.

از دیدن اوضاع او هم خنده‌ام گرفته بود و هم دلم برایش سوخت. با صدای گریه‌ی اون یکی پسر، به سمتش رفتم و به بغل گرفتم. شیشه شیری که کنار تخت نوزاد قرار داشت را برداشتم و به او شیر دادم. در آغوشم آرام گرفت.

محو تماشای شیر خوردن بچه شدم. چقدر معصوم و آرام بود. غزاله گفت:

-باران جان تو بی‌زحمت تا به فرزند شیر می‌دی، من فرید رو به حموم ببرم. بعد فرزند رو بده بشورم تا ریحانه کمی استراحت کنه.

فرید که شسته شد، به بغلم داد. نمی‌دانستم چگونه باید پوشک و لباس را به تنش کنم. به زحمت لباس را به تن او کردم. به آرامی در آغوشم خوابید و بعد فرزند را گرفتم و او را هم خواباندم.

غزاله از حمام آمد، شروع به مرتب کردن منزل و شستن لباس‌ها کرد و بعد شامی آماده کرد. من هم برای کمک، ظرف‌ها را شستم. چند ساعتی را ما مشغول کار بودیم، طوری که زمان را از یاد برده بودیم.

ریحانه بعد از یک خواب عمیق دوساعته، وقتی با منزلی تمیز و شامی آماده روبه‌رو شد، با خوشحالی خواهرش را بغل کرد و بوسید و حسابی تشکر کرد.

غزاله گفت: «خواهر گلم، می‌دونم، خسته‌ای اما قوی باش، من که هفته‌ای چند بار می‌آم پیشت. برو یه دوشی بگیر تا شوهرت می‌آد سر حال باشی. ما دیگه باید بریم.»

به رفتار و صمیمیت آن دو که نگاه می‌کردم به این می‌اندیشیدم:

«داشتن خواهر یک نعمت بود، نعمتی مثل داشتن پدر و مادر. مخصوصاً خواهری مثل غزاله که این قدر دلسوز و مهربان بود.»

خداحافظی کردم و به سمت منزل به راه افتادم. با سپری کردن یک روز شیرین، خستگی روزهای تکراری را از تن خارج کردم.

شمیم از من خواست به خوابگاه آن‌ها بروم تا از نزدیک آن‌جا را ببینم. من مشتاق بودم تا تمام تصوراتی که شمیم در ذهن من ایجاد کرده بود را به واقع ببینم.

نمی‌دانستم چگونه باید این موضوع را با پدر مطرح کنم که با مخالفتش رو به رو نشوم. اولین مسافرتی بود که می‌خواستم به تنهایی سفر کنم. پدر وقتی اشتیاق را در چشمانم دید، مخالفتی نکرد و اجازه داد تا جمعه صبح بروم.

همه‌ی وسایل را برای سفر مهیا کردم. دلم می‌خواست برای رفتن به این سفر بهترین لباس را بپوشم و خوش تیپ به نظر بیایم. مانتوی آبی که به تازگی خریده بودم را با شال آبی، اتو کرده در کمد، آویزان کردم.

پنجشنبه شب، مثل یک کودک، از ذوق رفتن به سفر، خواب را از چشمانم دریغ کردم. مدام به ساعت نگاه می‌کردم و منتظر طلوع آفتاب بودم تا راهی سفر شوم.

آفتاب آن روز جمعه بالاخره طلوع کرد. من با کلی شور و شغف با اتوبوس به شهری دیگر سفر کردم.

ساعت نه صبح رسیدم. طبق آدرسی که در دست داشتم، سوار آژانس شدم. سر کوچه که رسیدم بوی نان به مشام رسید، با خودم گفتم:

«حتماً همه خوابان، بهتره که دست خالی نرم، نون تازه و ظرف حلیمی بخرم.»

به درب خوابگاه که رسیدم، شمیم را پیچ کردند و من به عنوان مهمان وارد شدم.

پله‌ها را تا طبقه‌ی سوم بالا رفتم. شمیم با چشمانی پف‌آلود، صورتی نشسته، من را تا اتاق بدرقه کرد و با صدای بلند از همان جلوی درب فریاد زد:

«پاشید تنبل‌ها، باران آمد، با نان آمد، با حلیم آمد. پاشید گشنه‌ها»

یکی، یکی با ظاهری ژولیده به سمت من آمدند و خوش‌آمدگویی گفتند. یکی گفت:

«وای چرا زودتر بیدارمون نکردی شمیم؟»

یکی دیگه با چشمانی نیمه بسته سرش را از لای پتو بیرون آورد و گفت:

«شمیم اگه گذاشتی یه روز جمعه بخوابیم، یه جمعه موندی ببین چه سر و صدایی راه انداختی.»

دختر تپلی مسواک به دست جلو آمد و درحالی که نان را می‌بوید و سرکی به داخل ظرف حلیم می‌کشید گفت:

«وای حلیم، چه بوی نونی، یک‌سالیه نون تازه نخوردم. تو رو خدا صداشو در نیارید وگرنه کلی گرسنه از اتاق‌های دیگه میریزن سر ظرف.»

هاج و واج به یک، یک آن‌ها نگاه کردم. طبق تعریف‌هایی که شنیده بودم تک، تک آن‌ها را شناختم. محیط خوابگاه همان طوری بود که مجسم کرده بودم.

چشمانم دور تا دور اتاق چرخید. به دنبال الهه بودم. دخترکی با موهای لخت و بلند که روی شانه‌هایش آبشار شده بود با کتری آب‌جوش در دست، نفس زنان از پله‌ها بالا آمد. طوری با ذوق به طرف من آمد و احوال‌پرسی گرمی کرد، انگار سالیان سال بود که من را می‌شناخت. از رفتار صمیمی‌اش او را شناختم. الهه زودتر از بقیه بیدار شده بود و به‌خاطر من تدارک صبحانه را دیده بود.

با کمک هم، سفره را پهن کردند. همه طوری با من صمیمانه رفتار می‌کردند که اصلاً حس غریبی در جمع آن‌ها نداشتم.

هنوز مشغول خوردن نشده بودیم، دخترکی چشم آبی، سرش را از لای درب به داخل کرد و گفت:

«به به چه بوی نان تازه‌ای!»

بدون تعارف وارد شد و سر سفره نشست. دختر دیگری هم از اتاق رو به رو به همین صورت وارد شد.

همه‌ی بچه‌ها بدون‌این‌که تعارف کنند و از من خجالت بکشند، مثل قحطی زده‌ها دست به سفره بردند و به ظرف حلیم حمله‌ور شدند. فضای اتاق پر از سر و صدا و خنده‌های قاه قاه بود.

بچه‌ها تکه‌های نان را با شوخی از هم می‌قاچیدند. من با تعجب آن‌ها را نگاه می‌کردم و به رفتار آنها می‌خندیدم. درست همان‌طور که شمیم از اوصاف بچه‌ها تعریف کرده بود، رفتار می‌کردند.

دو تا قاشق از آن حلیم هم به زور نصیب بنده شد، اما همان دو تا قاشق خوش طعم‌ترین حلیمی شد که در طول عمرم خوردم.

بعد از صرف صبحانه، بچه‌ها شروع به رقص و پایکوبی کردند. حسابی فضا را شلوغ کردند، طوری که صدا به صدا نمی‌رسید.

توی اون سر و صدا با صدای بلند به شمیم گفتم:

-از این همه سر و صدا خسته نمی‌شی؟

خندید و گفت:

-عادت کردم، توی روزهای عادی هفته که همه دانشگان یا مشغول درس، جمعه‌ها اینجا خیلی شلوغ می‌شه.

نزدیک ظهر، کمی اوضاع آرام شد. یکی بچه به بغل، به سمت حمام، یکی کتاب به دست به سمت کتابخانه. الهه هم قابلامه به دست راهی آشپزخانه شد تا نهار آماده کند.

شمیم رو به من گفت:

-اگه دوس داری بریم کمک الهه.

بدم نمی‌آمد در محیط خوابگاه دوری بزنم. آشپزخانه پر بود از همهمه و صدای کاسه بشقاب، یکی دنبال نمک بود دیگری روغن. هرکسی مشغول آماده کردن غذایی بود. بوی انواع غذاها به مشام می‌رسید.

الهه برای نهار، ماکارونی با سویا آماده کرد. سر سفره‌ی نهار انواع غذاهای متنوع و ساده بود که هرکسی برای خودش تدارک دیده بود. نهار هم مثل صبحانه با کلی مسخره‌بازی و شوخی و خنده خوردیم.

عصر، برای گشت و گذار از خوابگاه خارج شدیم تا جاهای دیدنی اصفهان را به من نشان دهند.

شب طبق قانون خوابگاه، ساعت نه شب به خوابگاه برگشتیم.

شام به صرف غذای معروف خوابگاه، همان املت، توسط مهسا (یکی از هم اتاقی ها) دعوت شدیم. بعد از صرف شام، چند نفری از اتاق‌های کناری وارد اتاق شدند و مشغول صحبت و خنده شدیم. به قدری سرگرم بودیم که زمان را از یاد بردیم.

ساعت دوازده شب شده بود، الهه اعلام کرد:

«بچه‌ها یکم آروم‌تر، بعضی‌ها صبح کلاس دارن.»

جمع آرام گرفت و کمی پراکنده شد. چند نفری دور هم نشستیم. بحث با موضوعات اجتماعی به راه افتاد و تا چهار صبح گرم صحبت شدیم.

صبح شنبه، ساعت ده صبح بلیط برگشت به سمت تهران داشتم. این قدر در آن زمان کم، خوش گذشته بود که دلم نمی‌خواست به تهران برگردم. شمیم تا ترمینال بدرقه‌ام کرد. با لب و لوجه‌ای آویزان از او خداحافظی کردم و راهی تهران شدم.

آن روز را که از خاطره انگیزترین روزهای زندگی‌ام شد، در دفتر خاطرات ثبت کردم و هنوز با مرور آن لبخندی روی لبان من سبز می‌شود.

هنوز گوش‌هایم یادآور صدای خنده‌های دانشجویانی‌ست که هرکدام از آن‌ها، در گوشه‌ای از سرزمینم مشغول شغل و حرفه‌ی پزشکی و خدمت به هموطنانم هستند.

بعضی آدم‌ها را زمان کمی در کنارشان قرار می‌گیریم. با آنها خاطره می‌سازیم، ولی با ماندگاری طولانی، در ذهنمان نقش می‌بندند. «یادشان بخیر»

روزهای هفته را مثل همه‌ی روزهای پر تکرار به کار مشغول شدم.

پنجشنبه عصر، شمیم از راه نرسیده برای دیدنم به منزل ما آمد. چای نعنا و به لیمو دم کرده بودم و منتظر بودم تا شمیم از راه برسد و با چای تازه دم و کیکی که از ظهر درست کرده بودم، از او پذیرایی کنم.

هنوز خستگی و گرد راه بر پیشانی داشت، شروع به پرچانگی کرد و در حالی که سینی چای و کیک برش زده را برایش می‌آوردم گفت:

-وای باران، چقدر بچه‌ها از تو خوششون اومده بود.

-به منم خیلی خوش گذشت.

سینی را که روی میز قرار دادم، فنجان را برداشت و نزدیک لب برد و با اخم به فنجان نگاه کرد و گفت:

-چقد داغه.

خندیدم و گفتم:

-مگه عجله داری؟

-آره. هنوز خونه نرفتم. اگه مامان بفهمه، یه راست اومدم اینجا پوستم رو می‌کنه. اون هفته هم که نیومدم مامان کلی غر زد. باید برم یه دوشی بگیرم و آماده شم، شام‌خونه‌ی عمو رضا دعوتیم.

کمی پژمرده شدم و با صدایی دلخور گفتم:

-تو که تازه رسیدی، کلی منتظرت بودم.

همان‌طور که با عجله مشغول خوردن چای و کیک بود گفت:

-فردا سعی می‌کنم دوباره بهت سر بزنم. راستی، این ترم یه استاد دارم خیلی جوون و خوش‌چهره‌ست اما بداخلاقه. خوش‌تیپه ولی جدی و سخت‌گیره. مثل این عصا قورت داده‌ها می‌مونه. همه‌ی دخترها واسه این‌که باهاش واحد بگیرن کلی سر و دست می‌شکنن اما به هیچ کس رو نمی‌ده.

خندیدم و گفتم:

-با یه استاد جدی و سخت گیر چه لذتی داره واحد برداشتن؟

فنجان خالی را روی سینی گذاشت و گفت:

-دیگه زمونه‌ی بی شوهریه ، نمی‌بینی من و تو ترشیدیم، بازار رقابت شلوغه، دیر بجنبی باید برای همیشه خونه‌ی بابات بمونی.

از شوخی به ظاهر جدی‌اش خنده‌ام گرفت. پرسیدم:

-مگه مجرده؟

-حلقه دستش نیس، اما انگار بچه‌ها آمارش رو درآوردن که مجرده.

نگاهی به ساعت انداخت و مثل فنر از جا پرید و کیف را روی دوش انداخت و به سرعت به سمت درب ورودی رفت و با عجله در حالی که کفش‌هایش را به پا می‌کرد گفت:

-حالا سرفرصت می‌آم برات تعریف می‌کنم، از ناز و غمزه‌های دخترهای کلاس واسه دلبری از آقای عنق برات می‌گم.

خداحافظی کرد و بدو بدو از منزل خارج شد.

سه شنبه، شمیم به دلیل کسالت به تهران برگشت. با من تماس گرفت و از من خواست تا به منزل آنها بروم.

زیر پتو، سرش را برای بوخور با بخار شلغم، تا نیمه داخل قابلمه برده بود. با ثریا خانم سلام و احوالپرسی کردم و به سمت شمیم رفتم. از زیر پتو جواب سلامم را داد. خندیدم و گفتم:

-این چه وضعیه؟

کمی سرش را از لای پتو بیرون آورد و با چهره‌ای گلگون و ژولیده، در حالی که دستمالی به سرش بسته بود گفت:

-می‌بینی چه اوضاعی دارم. دو روزه تو خوابگاه افتادم یکی نبود یه لیوان آب پرتقالی، یه تیکه شلغمی دستم بده.

خندیدم و با شیطننت گفتم:

-ای وای پس جلسه دیروزه استااااا... رو از دست دادی؟

کلمه‌ی استاد را چنان کش‌دار گفتم که شمیم پتو را کامل از روی سرش برداشت و سری تکان داد و گفت:

-از استاد برات بگم که گلوش گیر کرده!

با تعجب گفتم:

-تو که گفتی خیلی جدی و بد اخلاقه، به هیچ دختری توجه نمی‌کنه، چطور شد پس؟ کی تونست قلب استاد رو بدزده؟

پتو را کامل از روی سرش برداشت.

-حدس بزن؟

-من که هم کلاسی‌ها تو نمی‌شناسم.

-می‌شناسی، کیه که وقار و نجابت و مهربونیش تو کلاس شهره‌ی عام و خاصه، پسرها همه چشمشون دنبال اونه...؟

به چشمان شمیم زل زدم و با هم گفتم:

«الهه»

-وای خیلی جالب شد! برام بگو چجوری فهمیدید؟

پتو را مچاله کرد و به سمت گوشه‌ای انداخت و چهار زانو رو به رویم نشست و با هیجان گفت:

-دیروز سر کلاس نرفتم، استاد بعد کلاس به بهانه‌ی این‌که چرا من غیبت داشتم، الهه رو صدا می‌زنه. اول کلی طفره می‌ره و از خجالت نمی‌دونسته چجوری با الهه

صحبت کنه و بعد هم که حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کنه سراغ من رو می‌گیره. همه‌ی بچه‌ها خلوت کردن اون‌ها رو می‌بینن و با حسادت به الهه متلک می‌ندازن. علاقه‌ی استاد به الهه توی دانشگاه مثل بمب ترکید.

کمی سکوت کردم و به فکر فرو رفتم، با خودم گفتم:

«اما این اصلاً شبیه علاقه و عشق و عاشقی نبود! یه استاد نمی‌تونه دلیل غیبت دانشجویش رو پیرسه؟»

اما ترجیح دادم، نظرم را نگویم و فقط شنونده باشم.

-وای، دعا کن زودتر خوب بشم، آخه برای هفته‌ی دیگه یه اردو ثبت نام کردیم با بچه‌ها

-کجا می‌برن؟

-رامسر

به اصرار شمیم، آن شب در منزل آن‌ها ماندم و شب را تا صبح در کنار شمیم گذراندم و مثل سابق تا صبح حرف زدیم و خندیدیم و پتو خوردیم.

حال شمیم رو به راه شد و توانست زودتر به خوابگاه برگردد. آخر اون هفته شمیم به همراه دوستانش به اردو رامسر رفت. به همین خاطر آخر هفته را بدون او سپری کردم. می‌دانستم، بعد از برگشت از اردو، برایم خاطره و اتفاق‌های جالبی که در اردو رخ می‌دهد را با طنز برایم طوری تعریف خواهد کرد که باید ساعت‌ها بخندم.

چهارشنبه صبح آنها به سمت شمال حرکت کردند. دو دستگاه اتوبوس از دانشگاه به راه افتاد. یک دستگاه اتوبوس دخترها و دیگری اتوبوس پسرها. من که همه‌ی حواسم پیش شمیم بود و به لحظات شیرینی که در آن قرار داشت فکر می‌کردم. چهارشنبه شب، به محض این که در محل اسکان قرار گرفت، با من تماس گرفت.

-بله بفرمایید.

-الو باران خوبی؟

-سلام چطوری؟ با معرفت باز توی خوشی یاد من بودی؟

-یه خبر مهمی شده که تا برگردم طاقت نمی‌آرم نگم.

با نگرانی پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

-خندید و با شیطنت تند و تند خبر داد:

-آقای عاشق هم اینجا تشریف داره.

-کی رو می‌گی؟

-استاد سپهری دیگه، حتماً به هوای الهه اومده، همه‌ی دخترها ازاین که استاد سپهری همرامونه خوشحالن. الهه داره صدام می‌کنه، من باید برم، فعلاً بای.

از رفتارش خنده‌ام گرفت که طاقت نیاورد و با شیطنت خبرهایش را از راه دور رساند.

از سفر برگشت و یک‌راست به منزل ما آمد اما پریشان حال و آشفته دل به نظر می‌رسید. با خوشحالی به پیشوازش رفتم، او را به بغل گرفتم. بغضی که در سینه داشت را به یک‌باره عیان کرد. من که منتظر شنیدن کلی خاطرات از تفریح و اتفاقات خوب بودم وقتی حال او را آن‌گونه دیدم نگران شدم، نکند حامل خبر بدی باشد؟ سکوت کردم.

تا آن روز فقط شمیم را در فوت پدرش این‌گونه غمگین دیده بودم. روی مبل نشست. به سمت آشپزخانه رفتم تا با دم‌نوش آرام‌بخشی، او را آرام کنم. قلبم از نگرانی کندتر می‌نواخت. دیگر طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-خبر بدی بهت رسیده؟

سرش را بالا برد و درچشمانم زل زد، اما زبان را در دهان نچرخاند.

-حرف بزن، جون به لبم کردی!

با لب و لوچه‌ای آویزان گفت:

-عاشق شدم.

به قدری عصبانی شدم، دلم می‌خواست با گلدانی که روی میز بود به سرش بکوبم.
با عصبانیت گفتم:

-مسخره بازی امروزه؟ از راه نرسیده شروع به مسخره بازی کردی؟

کمی جلوتر آمد و روی لبه‌ی مبل نشست و گفت:

-به خدا راست می‌گم.

از شدت عصبانیت نمی‌دانم چرا آن لحظه خنده‌ام گرفت و قاه قاه خندیدم. از چهره‌ی
آشفته‌ی شمیم صدای خنده‌ام اوج می‌گرفت. سکوت کرد. لبخندی به لبان او ندیدم.
با همان حالت خنده گفتم:

-اردو مختلط بردن این عواقب‌ها رو هم داره. بعد برگشت از اردو به رئیس دانشگاه
بگین یه جشن ازدواج دانشجویی بگیره چون کلی دختر و پسر دل باختن. حالا به
کدوم رشته‌ی پزشکی دل باختی؟ طرف پزشک عمومیه؟ یا جراح؟ حتماً مثل تو یه
جوجه دندون‌پزشکه!

-مفصله.

-ظرف تخمه رو به بغل گرفتم به صورتش زل زدم و با شیطنت گفتم:

-ببین ظرف تخمه رو هم آماده گذاشتم واسه شنیدن خاطرات تو، مخصوصاً که
داستان عاشقانه باشه چه لذتی داره.

-این همه راه اومدم به امید تو، فک کردم تو درکم می‌کنی و به حرف دلم گوش
می‌دی، حرف دلم رو به هیچ کس نگفتم.

از جدیتی که در صدایش داشت متوجه شدم، موضوع جدی بود. ظرف تخمه را آرام روی میز گذاشتم و گفتم:

-شروع کن، از اول بگو ببینم چی شد!

-روز اول که وارد اتوبوس شدیم با دیدن استاد سپهری خیلی تعجب کردم. همه‌ی دخترها توی دلشون قند آب شد اما من، فقط الهه رو مسبب اومدن استاد می‌دونستم و مدام با شیطنت اذیتش می‌کردم و می‌گفتم:

«واقعاً سپهری خیلی جذابه و بهت می‌آد، مبارکت باشه» .

الهه هم کلی خجالت می‌کشید و چشم غره‌ای به من می‌رفت. صندلی من و الهه با استاد دو ردیفی فاصله داشت. همه‌ی حواسم به رفتار و حرکت سپهری بود. الهه خواب بود که شنیدم سپهری با مادرش تلفنی صحبت کرد. بیچاره الهه رو چنان تکون دادم و بیدارش کردم و گفتم:

«پاشو، پاشو خبر دست اول دارم».

چشماشو نیمه باز کرد، تو گوشش گفتم:

«سپهری مجرده، چون با مادرش حرف زد» .

با تمسخر بهم خندید و گفت:

«تا آخر سفر می‌خوای حواست به اون باشه؟ یا بخواب یا از دیدن طبیعت لذت ببر و مزاحم نشو».

دوباره چشم‌هاشو بست.

دخترها به بهونه‌ی تعارف کردن تنقلات و میوه، از عقب اتوبوس با ناز و عشوه به جلو می‌اومدن. سپهری هم بدون این‌که نگاهی بکنه با یه تشکر خشک خالی دستشون رو رد می‌کردو نا امید اونا رو راهی می‌کرد. به جاش استاد سلطانی این وسط حسابی سو استفاده کرد و خورد.

از الهه پرسیدم:

«اگه سپهری از تو خواستگاری کنه چی کار می‌کنی؟»

با جدیت و قاطعیت جواب داد:

«استاد خیلی جذاب و جنتلمن و با شخصیت، از همه مهم‌تر تحصیل کرده و باهوش. ولی من قصد ازدواج ندارم و جواب منفی می‌دم. من اصلاً به اون یا ازدواج فک نمی‌کنم. خیلی مونده تا درسم تموم شه، اهداف من خیلی بالاتر از ازدواجه.»

بهش خندیدم و گفتم:

«توی این بازار پر رقیب، همه دارن دست و پا می‌شکنن واسه استاد، چقدرم کلاس می‌ذاری حالا، انقد بمون تا دندونات مثل موهات سفید شه.»

ضرب المثلو اشتباه گفتم. توی اون سکوت فضای اتوبوس، صدای خنده‌ی الهه تمام فضا رو پر کرد. یه دفعه استاد سلطانی با صدایی بلند و رسا رو به من گفت:

«خانم فلاح، اگه جُک بلدین در گوش دوستتون نگین، لطفاً بلند بگین ما هم بخندیم»

استاد بی‌مزهی درس معارف با اون محاسن سفیدش خجالت نکشید جلوی همه ضایع کرد و همه خندیدن.

دیگه ساکت شدم. چشمامو بستم تا بخوابم. الهه آروم نزدیک گوشم گفت:

«تو واقعاً به ازدواج فک می‌کنی؟» با چشمای بسته جواب دادم: «چرا که نه، پس وایسم تا بترشم؟»

پوزخندی زد و گفت:

«تو تحصیل کرده‌ای! چرا حرف از ترشی می‌زنی؟ افکارت شبیه قدیمی‌هاست، دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست. به نظرم سن ازدواج مهم نیس، کیفیت انتخاب مهمه. این‌که بتونی همراه تو پیدا کنی و تا انتهای مسیر زندگی با اون بری مهمه. کسی که باعث پیشرفتت بشه نه مانع، بتونه توی رسیدن به هدف‌ت کمکت کنه، درکت کنه!»

بهش گفتم:

«چقد سخت می‌گیری تو، اما به نظر من ازدواج مانع نیس یه نیازه توی زندگی که هرکسی توی یه سنی احساس نیاز می‌کنه. به نظرم تو حالا حالاها بهش نیاز نداری همون پیشرفتتو بکنی بهتره. حالا اگه اجازه می‌دی بخوابم؟»

تا رسیدن به مقصد خوابیدم. به محل اسکان رسیدیم. یه باغ بزرگ با پر از درختای انبوه. تا چند کیلومتری رو از درب ورودی تا محل اسکان، اتوبوس در حرکت بود. البته توی اون تاریکی، اتوبوس پسرها چنان تغییر مسیر داد و غیب شد، معلوم نبود به کجا تبعید کردن که هیچ اثری از پسرها نبود. سپهری و سلطانی هم وارد اتوبوس پسرها شدن و مفقودالاثر گشتن.

وسط اون جنگل تاریک و ظلمات، به یه جای پر گل و روشن رسیدیم. رو به رو، اتاق‌هایی با درب‌های چوبی، توی یه راهروی طویل کنار هم ردیف شده بودن. اعلام شد که به گروه‌های شش نفره تقسیم و وارد اتاق‌ها بشیم و استراحت کنیم.

من به قدری خسته‌ی راه بودم که خیلی زود خوابم برد. اما طبق معمول صبح از همه دیرتر بیدار شدم. اتوبوس‌ها آماده‌ی حرکت بودند که من آخرین نفر سوار شدم. صدای غر غر بچه‌ها از دیر سوار شدنم رو می‌شنیدم. یه دفعه نگاهم با استاد سپهری گره خورد و نمی‌دونم چی شد که ضربان قلبم اوج گرفت. همان جا بند و آب دادم و رنگ از رخساره پروردم. نگاهش یه جوری بود. با نگاه‌های توی کلاسش فرق داشت یا شاید من این‌طوری برداشت کردم. چند ثانیه در همان حالت موندم. فقط می‌دونم به عشق در یه نگاه ایمان آوردم. لامصب سپهری مهره‌ی مار داره همه رو شیفته‌ی خودش می‌کنه. تازه فهمیدم چرا این همه دختر دلباخته‌ش بودن. نگاهش نافذه، تو مغز استخونت و آتیش می‌زنه. تا حالا فک می‌کردم این دختران که پا می‌دادن به اون اما فهمیدم کرم از ریشه‌ست.

-شمیم تو الان عاشق سپهری شدی؟

-آره متأسفانه.

-پس چرا داری ازش بد می‌گی؟

-وایسا تا ادامه‌ی داستان تراژدی من بدبخت و گوش کن. خدا می‌دونه چند نفر و با نگاه‌هاش اسیر خودش کرده. اما مدام تازیانه‌ای به قلبم می‌زدم تا افسارش از دستم خارج نشه. از فکرش خارج نمی‌شدم. ساکت شده بودم و مدام چشمم رو می‌بستم و خودم رو به خواب می‌زدم تا کم‌تر با کسی صحبت کنم. حال و حوصله‌ی شوخی و مسخره بازی نداشتم.

الهه و بقیه از آرام بودن من تعجب کرده بودن و الهه می‌گفت:

«انگار آب و هوای شمال بهت نمی‌سازه خیلی تو خودت فرو رفتی، ذوق و شوقت کجا رفته پس، پاشو یکم شیطونی کن.»

اما نمی‌دونم چرا دوس داشتم هرچه زودتر این سفر به پایان برسه. به تله کابین رفتیم و بعد اونجا برای نهار به یه رستوران سنتی رفتیم و بچه‌ها کلی غذاهای شمالی سفارش دادن. همه در عیش و نوش به سر می‌بردن اما من معلوم نبود چه بر سر حال و روزم اومده بود. میلی به غذا نداشتم.

روز دوم، ما رو به دریا بردن. اعلام کردن پسرها یه طرف دریاچه خزر با لباس دم ساحل آب تنی کنن، دخترها هم از مرز خارج بشن و اون طرف مرز، دم ساحل ضمن حفظ کامل حجاب، اجازه دارن یکم پاهاشون رو خیس کنن.

-توی خاطره تعریف کردن هم دست از مسخره بازی در نمی‌آری؟

-خب چیکار کنم چیزی که اعلام شد و دارم می‌گم، ما رو از حراست ترسوندن و اخطار دادن که نگو.

-خب بقیه‌اش...

-من به بهانه‌ی این که تازه از سرماخوردگی راحت شده بودم به سمت دریا نرفتم و تنهایی روی تکه سنگی توی ساحل نشستم و از دور جیغ و فریاد از سر خوشی دخترها رو تماشا کردم.

یه دفعه صدای مردونه‌ای از پشت سرم گفت:

«توی کلاس خیلی شیطونی، اما اینجا آروم!»

از صدایش شناختمش. از جام بلند شدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و خیلی عادی برخورد کنم. نگاهش کردم و با دستپاچگی سلامی کردم. نگاهم نکرد. به دریا خیره شده بود. حس کردم چند ثانیه‌ای قلبم از حرکت ایستاد، بعد با شدت هر چه تموم‌تر به سینه‌م کوبیده شد. آب دهانم رو به زور قورت دادم. همون‌طور خیره به دریا گفتم:

«دریا خیلی زیبا و آرام‌بخشه.»

نمی‌دونستم باید تایید کنم یا نظرمو بگم. سرم رو پایین انداختم. حس کردم اگه این بار نگاهمون گره بخوره، راز قلبم فاش می‌شه. نفس عمیقی کشیدم. گلوم رو با تک سرفه‌ای صاف کردم تا بدون هیچ ناز و عشوه‌ی دخترونه‌ای محکم و استوار نظرم رو نسبت به دریا بگم، یه دفعه با صدای استاد سلطانی که به دنبال سپهری می‌گشت، از من فاصله گرفت.

دلم بی‌تاب شد. نهیبی به قلبم زدم تا آرام بگیره، ولی نگرفت. پاهام سست شد و بی‌اختیار رو تیکه سنگ فرود اومدم. از این‌که مبادا دخترها من و در حال صحبت با سپهری دیده باشن خجالت می‌کشیدم، ولی انگار خدا رو شکر کسی ما رو ندیده بود.

سعی کردم زودتر از بقیه سوار اتوبوس بشم که موقع عبور از صندلی‌ها نگاهم به سپهری برخورد نکنه. با خودم کلنجار می‌رفتم که در اشتباه هستم و نباید مثل بقیه‌ی دخترها پای علاقه‌ی یه طرفه بشینم. به ندای درون قلبم توجهی نکردم. بطری آبی که تو دستام بود رو باز کردم و تا ته سر کشیدم تا روی این آتیشه زبانه کشیده‌ی دلم، آبی بریزم و به خاکستر تبدیلش کنم. ولی آتیش زیر خاکستر هرازگاهی سر بلند می‌کرد. واقعاً مهارش غیرممکن شده بود.

روز آخر، ما رو به یه فروشگاه بزرگ برای خرید سوغاتی بردن.

من و الهه توی فروشگاه در حال گشت و گذار بودیم، یه دفعه اون پسره سال بالای که خیلی چشمش دنبال الهه‌ست، به بهانه‌ی خرید زیتون جلو اومد و به الهه گفت: «می‌شه راهنمایی کنید که کدوم زیتون بهتره؟»

زیر لب گفتم:

«مگه الهه کارشناس زیتونه؟ یا باباش باغ زیتون داره که اینو می‌بری؟»

اون هم با آرنجش تا نزدیکی‌های لوزالمعدهم فرو کرد که ساکت شم.

الهه به دنبال اون رفت. منم می‌چرخیدم. یهو از پشت قفسه‌های پشت سرم که قفسه‌ی اسباب بازی بود، صدای سپهری رو شنیدم. با خودم گفتم لابد می‌خواد برای خواهرزاده‌ای، برادرزاده‌ای، اسباب بازی بخره. یه دفعه شنیدم که در حال صحبت با تلفن همراهش شد. کنجکاو شدم و گوش‌هامو تیز کردم. گفت: «الو مادر می‌شه گوشو بدی به ایلیا (سکوت) الو پسر، خوبی عزیزم؟ واست یه تفنگ بزرگ خریدم، می‌دونم دلتنگی، امشب برمی‌گردم پسر خوبی باش تا برمی‌گردم.»

گوش‌هام دیگه صداها رو نمی‌شنید. باورش برام سخت بود. همه‌ی اطرافم برام گنگ و نامفهوم شده بود. سرم گیج رفت و تعادلم رو از دست دادم. فقط صدای الهه رو شنیدم که با نگرانی به سمتم دوید و در آغوشش بی‌حال شدم.

-پس حسابی آبروریزی کردی؟

-کسی از ماجرا بویی نبرد. همه فک کردن فشارم افتاده. باورت می‌شه باران، سپهری متاهله؟ همه رو به بازی گرفته؟

-چه بازی‌ای؟ اون بنده خدا حرفی نزده! پیشنهادی نداده! فقط گیر یه مشت دخترای بی‌جنبه افتاده که قلبشون کف دست‌شونه تا می‌گه سلام، شماها غش و ضعف می‌کنید.

-یعنی به نظرت رفتارش، نگاهش بی‌منظوره؟ اما به نظرم وقتی من رو تو اون وضعیت دید دستپاچه شد و فهمید که صداشو شنیدم.

-به نظر من همه‌ی این‌ها ساخته‌ی خیال تو و امثال توهه. بیچاره که حرفی نزده، حرکت ناشایستی نکرده. هی اینو اونو بهش وصل می‌کنید، سوژه می‌کنید. شما مگه درس و مشق ندارید؟ مثلاً یه مشت دکترهای این مملکت هستید!

شمیم به فکر فرو رفت و فهمید که حرف‌های من کاملاً منطقیه اما دوباره گفت:

-اما آخه می‌تونست یه حلقه دستش کنه تا اینجوری سوتفاهم ایجاد نکنه! به نظرم از این که دخترها جلوش خودنمایی می‌کنن، لذت میبره.

از جایم بلند شدم، همان‌طور که مشغول جمع کردن استکان بودم گفتم:

-اگه حلقه هم می‌نداخت، می‌گفتید برای رد گم کنی، حلقه دستش کرده. اصلاً چه معنی داره یه دختر اینقد ضعیف باشه به یه نگاه عاشق بشه؟ اونم وقتی هیچ سیگنال عاشقونه‌ای از طرف مقابلش دریافت نکرده؟ واقعاً از تو بعید بود شمیم.

حس کردم دچار حس عذاب وجدان شد و در خودش فرو رفت.

به میز زل زد و با صدایی بغض آلود گفت:

-به نظرت وقتی از حال رفتم فهمید، منم مثل بقیه‌ی دخترها ضعیف‌نم؟ چقد بد شد. الان یادم اومد، وقتی سالم بد شده بود سوار اتوبوس که شد برای اولین بار لبخند رو لبش شکفته شد. حتماً به حال و روز من خندید. وای چقد ازش متنفرم.

از رفتار بچه‌گانه‌ی شمیم خنده‌ام گرفت. انگار چند دقیقه‌ی پیش او نبود که به محض ورودش ضجه می‌زد و از یک عشق ناکام حرف می‌زد.

سعی کردم کمی او را به آرامش دعوت کنم تا دیگه دچار چنین سوءتفاهم‌هایی نشود و ماجرا را فراموش کند و به دانشگاه برگردد.

صبح شنبه به سمت شرکتی که برایش کار می‌کردم به راه افتادم تا کارهای انجام شده را تحویل دهم. خیلی از برنامه‌هایی که باید این روزها انجام می‌دادم عقب افتاده بودم و تصمیم گرفتم اون هفته را بیشتر برای کارم وقت بگذارم.

در راه برگشت از شرکت، از کنار پارکی رد شدم. صدای خنده و شادی بچه‌ها توجه‌ام را جلب کرد. ناخودآگاه به داخل پارک قدم گذاشتم و لبخندی بی اختیار روی لبانم حک شد. کودکی چه دوران شیرین و بی دغدغه‌ای بود! بچه‌ها یکی یکی از پله‌های شُرشره بالا می‌رفتند و به نوبت پایین می‌آمدند درست کاری که ما در بزرگسالی

انجام می‌دهیم. یکی یکی پله‌های ترقی را سخت بالا می‌رویم و در اوج خوشحالی و پیروزی یک‌دفعه ناگافل به راحتی از آن بالا به سمت پایین سرازیر می‌شویم.

یا در بازی آلاکونگ، یاد می‌گیریم، زندگی بالا و پایین دارد. زمانی بالا قرار می‌گیریم و طرف مقابل در پایین و ناگافل سرنوشت برعکس می‌شود و ما در پایین و او در بالا قرار می‌گیرد. این‌ها همان بازی سرنوشت‌ست که برای انسان رقم می‌خورد و در کودکی با این وسایل یاد می‌گیریم که از ناملایمتی‌های زندگی ناراحت نشویم و هنگام سقوط، دوباره بلند شویم و گرد و خاک را از رخت تن بزداییم و دوباره از پله‌ها بالا برویم، حتی اگر چند باری هم زمین خوردیم.

چقدر دلم هوای تاب سواری را کرده بود که روی آن بنشینم و ساعت‌ها به هوا بروم. در عالم کودکی، وقتی سوار بر تاب می‌شدم و به هوا می‌رفتم حس می‌کردم که فاصله‌ای با آسمان نداشتم و می‌توانستم ستاره‌ها را از آسمان برای خودم بچینم. چه حال و هوایی داشت ایام زلال شیرین کودکی.

زمزمه کنان به تاب سواریه بچه‌ها خیره شده بودم:

«تاب تاب عباسی، خدا من و نندازی، اگه من و می‌ندازی، تو بغل بابا بندازی.»

صدای گریه‌ی کودکی من را از افکارم بیرون کشاند. صدای پسر بچه‌ای که از روی تاب پرت شد و نقش بر زمین شد و مادرش با نگرانی به سمتش دوید و با ناز و نوازش او را آرام کرد. چقدر آدم‌ها در همه‌ی مراحل زندگی بعد از افتادن، نیاز به ناز و نوازش دارند.

به این فکر کردم:

«اگر من هم روزی از زندگی سیلی محکمی بخورم و نقش بر زمین شوم، پناهگاهی برای ناز و نوازش قرار گرفتن دارم یا نه؟»

هوا رو به تاریکی می‌رفت. به سمت منزل به راه افتادم. هنوز کلید را در قفل نچرخانده بودم، صدای تلفن را شنیدم. به سرعت وارد شدم و گوشی را برداشتم.

-الو بفرمایید

-الو باران، کجا بودی؟ خیلی تماس گرفتم.

-شمیم تویی؟ تو که امروز تا غروب کلاس داشتی، پس چرا خوابگاهی؟ چرا صدات گرفته‌ست؟

-حال و حوصله دانشگاه رو نداشتم واسه همین نرفتم. توی خوابگاه از صبح تنها بودم. خیلی کسل و بی حوصله‌م. کاش به خوابگاه نیومده بودم. هنوز احساس می‌کنم رو به راه نشدم. از ظهر هرچی باهات تماس گرفتم نبود.

-رفته بودم کارهای شرکت و تحویل بدم، تو امروز با سپهری کلاس داشتی؟

-آره، سه جلسه‌ست، نرفتم و حتماً از این واحد حذف می‌شم. می‌خوام که حذف شم. دیگه دوس ندارم باهات رو به رو شم. فک کنم بچه‌ها از دانشگاه برگشتن، من دیگه می‌رم. خدافظ.

-باشه عزیزم، مراقب خودت باش.

گوشی را گذاشتم به سمت اتاق رفتم تا لباسم را عوض کنم. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که دوباره صدای تلفن بلند شد.

-الو بفرمایید

شمیم با هیجان و دستپاچه از پشت خط گفت:

-باران، یه اتفاقی افتاده!

با نگرانی پرسیدم:

-چی شده؟

-الآن الهه از دانشگاه برگشت گفت: استاد سپهری شماره‌ی خوابگاه رو گرفته می‌خواد با من حرف بزنه!

-راجع به چی؟

-فعلاً قطع می‌کنم دارن من و پیج می‌کنن که تلفن با من کار داره، دوباره باهات تماس می‌گیرم.

گوشی را که گذاشتم کنار تلفن منتظر نشستم تا او تماس بگیرد و خبر بدهد. دلم به شور افتاد.

تلفن به صدا در آمد. هنوز اولین صدای زنگ به پایان نرسیده بود با عجله گوشی را برداشتم و نگران گرفتم:

-الو شمیم

صدایش کمی خوشحال به نظر می‌رسید انگار خبر خوشی بهش رسیده بود. دیگر در صدایش بی حوصلگی و کلافگی به گوش نمی‌رسید.

-سپهری زنگ زد.

-خب؟

-برای فردا نهار توی رستوران باهام قرار گذاشت.

-تو قبول کردی؟

-آره، نباید قبول می‌کردم؟ البته به الهه و بقیه چیزی نگفتم، نمی‌دونم در مورد تماس سپهری به بقیه چی بگم!

-آخه چه کاری می‌تونه داشته باشه خارج از چهارچوب دانشگاه؟ فقط مواظب خودت باش. حرکت ناشایست یا حرف نامعقول یا پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای شنیدی حسابشو بذار کف دستش. اصلاً به حراست خبر بده، نمی‌دونم، فقط مواظب باش.

-باشه نگران نباش، اتفاقی نمی‌افته.

فردای آن روز خیلی منتظر تماس شمیم بودم اما از او خبری نشد و بر نگرانی‌ام افزوده شد. دوشنبه صبح، مشغول کار بودم اما تمرکزی روی آن نداشتم. زنگ خانه به صدا درآمد. در را که باز کردم با ناباوری، با چهره‌ی خندان شمیم رو به رو شدم.

با چشم‌هایی براق که مثل همیشه خبرهای مهیج داشت در مقابلم ایستاد و به چشمانم خیره شد. از دیدنش در آن ساعت روز، وسط هفته، کمی جا خوردم. خندید و گفت:

-نمی‌خوای بذاری پیام داخل؟

با چهره‌ای متعجب، خودم را کنار کشیدم تا او وارد شود. اولین سؤالی که در ذهنم شکل گرفت این بود، چه اتفاق مهمی افتاده بود که او را به تهران کشانده بود؟ حیران نگاهش کردم و حرفی نزدم.

کیفش را به گوشه‌ای پرت کرد و خودش را روی کاناپه رها کرد و پاهایش را روی میز گذاشت و خندان گفت:

-اومدم تا نهار رو با هم بخوریم، نهار چی داری؟

ابروهایم را بالا انداختم و چشمانم را گرد کردم. گفت:

-چرا اینجوری من و نگاه می‌کنی؟ از راه رسیدم، خسته، نمی‌خواهی یه لیوان آبی، شربتی بدی دستم؟ هنوز مادرم از اومدنم خبر نداره، اما اومدم اینجا اول تو رو از نگرانی در بیارم بعد برم در خدمت خانواده باشم.

تاج ابروهایم را در هم کردم و شانه‌هایم را به نشانه‌ی این‌که از رفتارش سر در نمی‌آورم، بالا انداختم.

به سمت آشپزخانه رفتم تا شربتی آماده کنم.

در حالی‌که در لحن صدایش مشخص بود، حامل خبری بود که کاملاً او را به وجد آورده و کیفش را کوک کرده بود با صدای بلند گفت:

-می‌دونم، تو مغزت کلی سؤال داری و کنجکاوی برای شنیدن اتفاقاتی که تو ملاقات دیروز افتاد.

جمله‌اش را به پایان نرسانده بود که با لیوان شربت رو به رویش قرار گرفتم و گفتم:

-یعنی این همه راه اومدی تا از ملاقات دیروز حرف بزنی؟ یعنی نمی‌تونستی تلفنی منو با خبر کنی؟

-آخه اگه می‌دونستی چقدر خبرم مهمه که اینجوری نمی‌گفتی! این همه راه با ذوق اومدم که اولین نفری باشی که خبر رو می‌شنوی.

کمی خودم را روی مبل جا به جا کردم و به مبل تکیه زدم. دست‌هایم را زیر بغلم قفل کردم تا مثل همیشه سراپا گوش به خبر مهمش باشم.

در حالی که لیوان شربت را تا ته سر می‌کشید، زیر چشمی من را می‌پایید. انگار از انتظار کشیدن من لذت می‌برد و باز شیطنتش گل کرده بود. با حرص نفس عمیقی کشیدم تا بلکه دهان باز کند و خبر مهمش را بازگو کند.

و بالاخره شروع کرد به تعریف:

-دیروز که وارد رستوران شدم چشمامو چرخوندم تا سپهری رو پیدا کنم. دستی از دور برام تکون داد و منم سعی کردم چند بار نفس عمیقی بکشم تا وقتی باهاش رو به رو شدم صدام نلرزه و با اعتماد به نفس کامل در مقابلش قرار بگیرم. وقتی رسیدم از جاش بلند شد. با احترام صندلی رو برام عقب کشید. سعی کردم از این‌که شاخه گل قرمزی روی میز کنار کیف دستیش بود خودم رو بی تفاوت نشون بدم. نمی‌دونستم چی بگم! سرم پایین بود و به گوشه‌ی شالم ور رفتم، یهو با تارهای صوتی دلنشین و آرومش کلمات رو نواخت. طوری نواخت که اصلاً کلمات را نمی‌شنیدم و فقط آهنگ صداش رو می‌شنیدم...

-حالا نمی‌خواد اینقد توصیفش کنی. بگو چی گفت؟

-چقد عجولی تو! وایسا بگم دیگه. یهو همه‌ی اتفاقات بد توی سفر از ذهنم پاک شد. با گفتن اولین کلمه‌ش، رگ‌های قلبم لرزید، گوش‌هام کر شد، احساس کردم ازش متنفر نیستم و دلم می‌خواد کنارش بشینم. راستش خیلی از خودم ترسیدم از حالتی که بهم دست داد ترسیدم. فک کنم دو بار پرسید:

«چرا دیروز نیومدی سرکلاس؟»

تا گوش‌هام کلمات رو شنیدن. جوابی واسه سوآلش نداشتم. سرم همچنان پایین بود یاد این بیت افتادم (رنگ رخساره خبر می‌دهد از سِرّ درون) با خودم گفتم: «اگه سرم رو بالا کنم از آشفته بازار دلم باخبر می‌شه»

من من کنان خواستم حرف بزنم:

«م... م... م... من، استاد»...

خندید و گفت:

«می‌شه بهم نگی استاد؟»

با تعجب سرم رو بالا آوردم. کاملاً بهم زل زده بود، دیگه اون حیا و شرمی که قبلاً ازش دیده بودم توی چشماش نبود. خندید و گفت:

«نخواستم بیای تا به خاطر غیبت دیروزت بازخواستت کنم. هرچند اون واحدو باید دوباره با من پاس کنی. چون واحد مهمیه و طبق قانون، سه جلسه غیبت داشتی و مجبورم حذفت کنم.»

عصبانی شدم. شروع به جویدن لب‌هام کردم و پاهامو تکون دادم. انگار تیک عصبی گرفته بودم. خیلی خونسرد منوی غذا رو باز کرد تا سفارش غذا بده. از رفتار خونسردش، به خودم مسلط شدم و سعی کردم منم مثل خودش خونسرد باشم. کمی به سمت میز جلو اومدم مثل یه خانم باشخصیت سعی کردم منو غذا رو مثل اون ورق بزنم. اون هم زیر چشمی نگام می‌کرد. یه دفعه با خودم گفتم: «این چه کاریه؟ من که نیومدم اینجا با استادم غذا بخورم و یا در مورد حذف واحد صحبت کنم! اگه حرف مهمی داره بزنه وگرنه که باید برم.»

منو رو بستم، از صدای بلند بستن منو، چشماشو درشت کرد و گفت:

«چی شد؟»

گفتم:

«می‌شه قبل از این که غذاتون رو انتخاب کنید حرف مهم‌تون و بگین تا من زودتر مرخص بشم؟»

منو رو بست. به من زل زد درست مثل سر کلاس نگاهش جدی و محکم بود. شروع کرد به صحبت. شمرده، شمرده کلمات را ادا کرد، درست مثل درس دادن سر کلاسش. چنان تغییر شخصیت داد که دیگه اون سپهریه چند دقیقه پیش نبود. صدایش دورگه شد و محکم کلماتش رو ادا می‌کرد.

«ازتون خواستم بیاین، چون می‌خواستم یه سوء تفاهمی رو براتون روشن کنم.» با تعجب بهش زل زد و منتظر بودم. گفت: «اون روز توی شمال، یه دفعه حالتون بد شد...»

از خجالت می‌خواستم زمین دهن باز کنه برم داخلش دیگه بیرون نیام. فهمیدم که فهمیده بود چرا حالم یه دفعه بد شده بود. ادامه داد:

«می‌دونم، صحبت‌های پای تلفنم رو شنیدید.»

احساس کردم لب‌هام خشک شده بود و به هم دوخته شده بود. زبونم از خشکی به کام چسبیده بود و نمی‌تونستم به حرکت دربیارمش. با دستای لرزون، بطری آب رو تو لیوان خالی کردم و تا ته سر کشیدم. می‌خواستم از خودم دفاع کنم. نذاشتم ادامه بده و سریع پریدم وسط حرفش:

«اما اون روز فقط یه افت فشار ساده بود، اونم به خاطر خستگی راه بود.»

پوزخندی بهم زد. با خنده‌ی تلخی که توی صدایش بود، حسابی لجم در اومد. با حالتی پر خاش گفتم:

«خب فرض کنید من صحبت‌های پای تلفن شما رو شنیده باشم. چرا باید به خاطر صحبت‌های شما با پسرتون دچار افت فشار بشم؟ فک کنم شما دچار سوء تفاهم شدین.»

نگام نکرد. اما همچنان جدی بود. چند دقیقه‌ای سکوت کرد و دست‌هاشو روی میز قرار داد و در هم قلاب کرد و دو انگشت شصتش رو مدام دور هم می‌چرخوند.

انگار اون هم مثل من تیک عصبی گرفته بود. توی چشماش پر از حرف بود اما نمی‌تونست به زبون بیاره. با چشمای منتظر و پرسان نگاش کردم. مردد بودم که ازش بخوام ادامه بده یا این‌که به ملاقاتم خاتمه بدم. یه دفعه قفل سکوت رو شکست و بی مقدمه گفت:

«من به شما علاقه‌مندم. برای همین مجبورم در مورد اون روز براتون توضیح بدم، چون مطمئنم حسی که به شما دارم یه حس دو طرفه‌ست.»

وای باران نمی‌دونی اون لحظه چه حسی داشتم. از یه طرف گوش‌هام از شنیدن این ابراز علاقه خوشحال بودن، از یه طرف قلبم از هیجان هی آلام می‌داد، از طرفی عقم می‌گفت: «این حس اشتباهه؛ هوسه.» نمی‌دونستم چه عکس‌العملی نشون بدم. تارهای صوتیم از هیجان می‌نواخت، همه‌ی اعضای بدنم رو به راه بودن جز عقم. بین دل و عقم یه دعوایی راه افتاده بود که نگو و نپرس. می‌خواستم طوری وانمود کنم، در مورد حسی که به من داره اشتباه فکر کرده و من به اون حسی ندارم. تصمیم داشتم با عصبانیت اون‌جا رو ترک کنم. حس کردم داره به شخصیتم توهین می‌کنه، به خودش اجازه داده با این‌که متاهله، به من ابراز علاقه کنه، ادامه داد:

«من چهار ساله از همسرم جدا شدم. یه پسر چهارساله دارم با مادرم زندگی می‌کنه. بعد از جدایی، تصمیم داشتم به ازدواج فک نکنم. اطرافم پر بود از دخترهایی که بهم توجه می‌کردن و به راحتی می‌تونستم با اونا خوش بگذرونم ولی من اهل اینجور خوش‌گذرونی‌ها نبودم. تا این‌که بی‌توجهی‌های تو باعث شد، بهت توجه کنم و توجهم تبدیل به علاقه شد. دلیل اومدنم به سفر شمال، تو بودی. می‌خواستم اونجا فرصتی پیدا کنم و شرایطم رو بهت بگم تا این‌که فرصت پیش نیومد و اون اتفاق افتاد و تو ناخواسته از قسمتی از زندگی من باخبر شدی.»

دیگه پنهان کردن سرّ درون فایده‌ای نداشت. من یه دل‌باخته بودم. عقم رو مجبور به سکوت کردم تا بیشتر از این من و سرزنش نکنه و در تصمیم دخالتی نکنه. همه‌ی عنان زندگی رو به دست دلم دادم تا هر جا که دوس داره من و بکشونه. فقط توی اون لحظه به چشمای مامانم فک کردم، چطور باید مقابلش قرار بگیرم و بگم

می‌خوام با یه مردی ازدواج کنم که قبلاً ازدواج کرده و بچه داره؟ چطوری بهش بگم، از دلم مراقبت نکردم و به اعتمادش نامردی کردم.

پویا (دیگه برام نه استاد بود و نه سپهری) بهم گفت:

«نمی‌خوام با حرف‌های عاشقونه، دل و عقلت رو بدزدم پس دیگه از علاقه‌م حرفی نمی‌زنم و ازت می‌خوام تا حسابی فک کنی. هر تصمیمی بگیری، برای من محترمه، چون تو یه دختر مجرد هستی و بهت کاملاً حق می‌دم، جواب رد بدی. اما بدون اگه من هم شرایط تو رو داشتم و مجرد بودم، شک نکن، به زور به دستت می‌آوردم. ولی الان دستم بسته‌ست و باید منتظر هرگونه جوابی باشم.»

من که جوابم برای خودم روشن بود، پرسیدم:

«می‌شه از آشناییت و دلیل طلاق برام بگی؟»

از شنیدن این جمله خوشحال شد و نفسی که چند ثانیه‌ای حبس کرده بود رو با خیال راحت بیرون داد و گفت:

«هفت سال پیش توی دانشگاه باهاش آشنا شدم. من ترم بالایی بودم و اون ترم اولی رشته‌ی روان‌پزشکی. شیطون و بازیگوش بود. منم یه پسر آرام و درس‌خون. همش سرم توی کتاب و دفترم بود. به قول پریسا، من خشک‌ترین و جذاب‌ترین پسر دانشگاه بودم، اما جدی. چند تا از واحدهای عمومی رو با هم کلاس داشتیم. توی جمع دخترها، حرف از من بوده، شرط و شروطی بین خودشون تعیین می‌کنن که هرکی بتونه با من ارتباط نزدیک برقرار کنه شرط رو برده. منم که اهل این بازی‌ها نبودم و از همه جا بی‌خبر، با یه عشوه و ناز دل باختم. اما پریسا بعد از این‌که شرط رو برده بود، می‌خواست ارتباطش رو با من قطع کنه، اما من دست بردار نبودم و وقتی احساس کردم، دارم از دستش می‌دم از مادرم خواستم تا به خواستگاری پریسا بریم. خانواده‌م خیلی مخالفت کردن. می‌گفتن تو خامی و این حرف‌ها. از طرفی هم از نظر فرهنگ، خیلی با پریسا فاصله داشتیم. خانواده‌ی اونها همه فرنگ رفته بودن و پریسا هم در حال و هوای رفتن بود. خانواده‌م به خاطر افت تحصیلی‌ای که پیدا کرده بودم راضی شدن با پریسا ازدواج کنم. پریسا اهل

درس نبود. باهوش بود ولی بی علاقه. همه‌ش دنبال تفریح و خوش‌گذرونی. برعکس من که فرصت نداشتم حتی باهاش به یه رستوران برم. اوایل گله می‌کرد اما بعد خودش رو با شرایط وفق داد. از دانشگاه انصراف داد و گفت: می‌خوام خارج از کشور ادامه تحصیل بدم. کم‌کم ناسازگاری‌های ما شروع شد و بحث و جدال‌ها آغاز شد. من حسابی درگیر پایان نامه و مدرک تخصصم بودم و حال و حوصله‌ی جنگ و جدال با پریسا رو نداشتم که باردار شد. خیلی آروم و پزمرده شد. آتش بس شد. از این‌که مادر شده بود و فکر رفتن از سرش خارج شده بود خوشحال بودم. منم حسابی با کار و گرفتن تخصصم مشغول بودم و با خیال راحت به درس رسیدم. ایلیا که به دنیا اومد، اصلاً خوشحال نبود. هیچ حس مادری در کار نبود. منم درگیر مشغله‌های خودم بودم و بی‌توجه به رفتارهای اون، متوجه احوالش نبودم. یه روز مادرم تماس گرفت و گفت: پریسا با حالی آشفته، بچه رو به اون سپرده و رفته. از اون روز، دیگه ندیدمش. با حق طلاق‌ی که از طرف من داشت، طلاق گرفت و از ایران خارج شد. خیلی راحت بدون هیچ توضیحی ترکم کرد. بعد از رفتن اون، مادرم اصرار داشت، ازدواج کنم، اما دیگه با خودم عهد کردم دل به عشوه و غمزه‌ی دختری نبندم فقط دل به پاکی و نجابت و صداقت بدم، که دادم.»

-تموم شد؟ یعنی تو جواب مثبت دادی؟

-جواب مثبت ندادم، ولی خب جوابم مثبت، تو که از دلم باخبری؟

-الآن اومدی تا با مادرت راجع به این موضوع حرف بزنی؟

-اوهوم

سعی کردم عصبانیتم را فروکش کنم. چون نصیحت در گوش عاشق بی فایده بود. ما آدم‌ها عادت داریم تجربه را تجربه کنیم، پس صحبت در موردش فایده‌ای نداشت. با مظلوم‌نمایی گفت:

-می‌خوای نصیحتم کنی؟

-نه

-می‌خوام واست آرزوی خوشبختی کنم.

-می‌دونم تو هم مثل الهه عصبانی هستی.

-مگه به اونم گفتی؟

-آره، از رستوران که برگشتم منتظر بود تا ببینه پویا با من چیکار داشت. مجبور شدم بهش بگم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو که گفتی خبرت دست اوله! اولین نفر به من داری می‌گی.

سعی کرد خنده‌ی موزیانه‌اش را پنهان کند.

-خب الهه چه عکس‌العملی داشت؟

-اون کلاً با ازدواج مخالفه، می‌گفت: «عجله نکن، به خودت فرصت بیشتری بده برای فک کردن. نذار دلت به عقلت غلبه کنه. به درس و آینده‌ت فک کن. موقعیت ازدواج با شرایطی که داری همیشه برات هست و بهتر از پویا عاشقت می‌شن. فک نکن، فقط یه بار می‌تونی عاشق بشی، دوباره هم می‌تونی عاشق بشی و از این چرت و پرت‌ها»

-خب دیگه چیا گفت؟

-بخوام بشینم پای نصیحت اون که باید قید ازدواج رو بزنم. می‌گفت: «عشق و آدم‌ها بین خودشون به وجود می‌آرن نه این‌که یه دفعه با یه نگاه به وجود بیاد (اون کلاً به عشق اعتقادی نداره). سپهری یه بار ازدواج کرده و وجود پسرش می‌تونه توی زندگی مشکل ساز بشه و از درس و آینده‌ت عقب بیفتی.»

-حرف‌هاش تاثیری هم داشت؟

خندید و گفت:

-نه

-خب پس مبارکه. دیگه باید آماده خوردن یه شیرینی حسابی بشیم. برم به غزاله هم خبر بدم.

خوشحالی من را که دید، ذوق و شوقش را علنی کرد و از احساسی که به پویا داشت، برایم گفت.

برای وصال، لحظه شماری می کرد. در کنار پویا قرار گرفتن برایش آرزو بود. منم سعی کردم به جای نصیحت، با احساسش همراه شوم و در خوشحالی اش سهیم شوم. تنها نگرانی اش، مخالفت های مادرش بود که نمی دانست چگونه او را راضی به این وصلت کند.

ثریا خانم، زن فهمیده و عاقلی بود. او طعم خوب و بد روزگار را چشیده بود و با ناملایمتی سرنوشتش به خوبی کنار آمده بود و بعد از فوت همسرش، با صبر و بردباری فرزنداناش را به دندان کشیده بود و به تنهایی آنها را سر و سامان داده بود و دخترش را راهی دانشگاه کرده بود. به همین خاطر جز به رضایت و خوشبختی شمیم، به چیز دیگری فکر نمی کرد. شاید او هم فهمیده بود، مخالفت فایده ای ندارد و تسلیم شد. و به جای این که در مقابل خواسته ی دخترش قرار بگیرد، کنار او ایستاد و همراهی اش کرد. و تنها ناراحتی ثریا خانم، دوری از شمیم بود که بعد از ازدواج باید در شهری دیگر، دور از آنها زندگی می کرد. ثریا خانم بعد از اولین ملاقات با پویا و خانواده اش در مراسم خواستگاری از انتخاب دخترش آسوده خاطر شد و او را به دست پویا سپرد و با دعا راهی خانه ی بخت کرد.

مراسمات به سرعت، مرحله به مرحله پیش رفت و با جشنی ساده خاتمه یافت.

شمیم از پویا خواست، اجازه دهد ایلیا هم با آنها زندگی کند.

شمیم و ایلیا در مدت کوتاهی به هم وابسته شدند. ایلیا که طعم مادر داشتن را نچشیده بود با محبت های شمیم به او انس گرفت و او را مثل یک مادر واقعی دوست داشت. شمیم با تمام مشغله های درسی که پیش رو داشت، مسئولیت سنگینی را به عهده گرفت و زندگی عاشقانه اش را با وجود ایلیا آغاز کرد.

● فصل ششم

به روزهای پایانی سال نزدیک می‌شدیم. هوا به شدت سرد بود. باید خودم را برای فصل جدیدی از زندگی آماده می‌کردم. بهاری که با آمدنش سرنوشت من را هم دچار فراز و نشیب کرد.

روزها مثل برق گذشتند و من نمی‌دانستم، این گذران برق آسا، روزهای خوش من بودند که دور می‌شدند. مدام در تلاش بودم تا دفتر زندگی‌ام را ورق بزنم، نمی‌دانستم، در پس آن روزها، چه چیزی در انتظار من بود. کاش زمان می‌ایستاد و جلوتر نمی‌رفت. کاش به جای ورق زدن، می‌توانستم دفتر زندگی‌ام را پاره کنم تا دوباره نوشته شود.

آن سال، حال و هوای عید برآیم، بوی تنهایی می‌داد. همه‌ی دوستانم در منزل خودشان قرار داشتند و من باز تنها شده بودم.

آسمان دلم گرفته و دل‌گیر بود. شاید من هم دلم می‌خواست مثل دوستانم، سر سفره هفت‌سین، در کنار نیمه‌ی گمشده‌ام قرار می‌گرفتم.

دلم می‌خواست به زندگی‌ام سر و سامانی بدهم. هیچانی وارد آن شود و من را از این حالت یکنواخت خارج کند.

با خودم فکر کردم:

«اگر روزی ازدواج کنم پدر تنها می‌شود. او زندگی و جوانی اش را وقف من کرده بود پس بی‌انصافی بود که او را تنها بگذارم پس نباید به ازدواج فکر می‌کردم. اما نه! شاید اگر ازدواج کنم و بچه‌دار شوم، جمع خانواده بزرگ‌تر می‌شود و زندگی از این سکوت خارج می‌شود. این طوری می‌توانم با همسر و فرزندم کنار پدر دور یک سفره بنشینیم.»

با صدای زنگ تلفن، رشته‌ی افکارم از هم گسیخت.

-بفرمایید.

-الو باران جان

با شنیدن صدای پدر قوت قلب می‌گرفتم.

-برای سفره هفت‌سین چیزی نیاز نداری بخرم؟

مکث کردم. خبری از کم و کسری نداشتم. کمی فکر کردم و گفتم:

-ماهی تازه برای فردا نهار یادتون نره، و...و... سبزه و ماهی قرمز و سمنو. فک کنم بقیه‌ی چیزها رو داشته باشیم.

-باشه، اگر چیزی یادت اومد بهم زنگ بزن.

با شنیدن صدایش که همیشه برای لحظه‌ی سال تحویل مشتاق بود، به وجد آمدم.

رو به روی آینه قرار گرفتم. موهای مشکی و بلندی که ژولیده روی شانه‌هایم پراکنده شده بودند را بالای سرم جمع کردم. نگاهی به اندام انداختم، بزرگ شده بودم. تا به آن روز کسی جز پدر از زیبایی‌هایم تعریف نکرده بود. چقدر احساس می‌کردم نیاز به تعریف و تمجید شخصی به جز او داشتم. کسی که فاتح قلبم شود و به من عشق بورزد و من عاشقانه دوستش داشته باشم. نمی‌دانم چرا آن روز احساسات و نیازهایم بر من غلبه کرده بود و به چیزهایی فکر می‌کردم که تا به آن روز به ذهنم خطور نکرده بود و احساسش نکرده بودم.

رو به روی آینه تمام قد ایستادم و به خودم لبخند زدم. به دنیایی که چنین پدری را به من تقدیم کرده بود لبخندی حاکی از رضایت از زندگی زدم. کسی که عاشقانه دوستم داشت و جوانی‌اش را به پای من گذاشته بود تا این‌گونه من را به ثمر برساند.

به طرف آشپزخانه رفتم. کابینتی را که درون آن، ظرف‌های سفالی آبی فیروزه‌ای مختص سفره‌ی هفت‌سین، را باز کردم و ظرف‌ها را یکی یکی برداشتم. گرد و خاکی که روی آن نشسته بود را با دستمالی پاک کردم.

به طرف اتاق رفتم و از لای بقچه‌ی پارچه‌ها، پارچه‌ای مناسب برداشتم و روی میز پهن کردم و ظرف‌ها را روی آن چیدم.

صدای چرخاندن کلید در قفل را شنیدم، به سمت درب ورودی، به پیشواز پدر رفتم. دو دستش پر بود از خریدهایی که کرده بود. تنگ ماهی و سبزه را گرفتم و روی میز قرار دادم. میوه‌ها و شیرینی را روی زمین گذاشت و به سمت حیاط برگشت تا بقیه‌ی خریدش را بیاورد. جلوی درب منتظرش ایستادم تا کمکش کنم. ظرف سمنو را از دستش گرفتم و با دست دیگرم پاکت آجیل که کمی سنگین بود را برداشتم و به داخل آشپزخانه بردم. بوی ماهی، فضای خانه را پر کرد. با چهره‌ای ترش کرده، دستم را روی بینی‌ام گذاشتم و پلاستیک ماهی را روی سینک قرار دادم. علاقه‌ای به خوردن ماهی نداشتم. مخصوصاً، از پاک کردن و آماده کردنش حالت تهوع می‌گرفتم.

مشغول راست و ریس کردن خریدها شدیم. پدر ماهی را برای نهار روز عید آماده کرد تا به همراه سبزی پلو، طبق آداب روز اول عید بخوریم.

آن سال، اسفند در روز بیست و نهم خداحافظی کرد و رخت سفیدش را برداشت و رفت و راهی دیار خاطره شد و ما را به دست بهار سپرد. برگی دیگر از دفتر عمرم ورق خورد.

روز اول فروردین بود. لحظه‌ی تحویل سال ده صبح بود. با صدای مجری تلویزیون که اعلام می‌کرد ساعات پایانی را سپری می‌کنیم از خواب بیدار شدم. با چشمانی نیمه باز به ساعت نگاهی انداختم. سه ساعت بیشتر با وداع و خداحافظی با آن سال باقی نمانده بود.

از اتاق خارج شدم، پدر جلوی میز رو به تلویزیون با ذوق و سلیقه مشغول چیدن سفره هفت سین بود و زیر لب سوره‌ی حمد را زمزمه می‌کرد. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتم زدم و ظاهرم را کمی آراسته کردم و با لبخند و سلامی پرانرژی به سمت او رفتم.

-سلام دختر قشنگم، دل کندی از رختخواب؟

در جواب لبخندی زدم. موهایی که روی چشمانم را پوشانده بود با دست کنار زدم و به میز نگاهی انداختم. هر کدام از سین‌ها در جای خودش، دور تا دور میز، گرد نشسته بودند. با چهره‌ای تحسین کننده گفتم:

-مثل همیشه، با سلیقه چیده شدند. همه چیز مرتب!

پدر در حالی که سیب قرمزی را در دست گرفته بود و می‌بوید گفت:

-می‌دونستی زمان‌های قدیم به جای هفت‌سین، هفت‌شین بوده؟

با تعجب پرسیدم:

-یعنی چیا توی سفره بود؟

-شمع و شراب و شیرینی و شهد و شمشاد و شربت و شقایق

-چه جالب!

-بعدش شد هفت چین، یعنی توی هفت تا ظرف غذا می‌ریختند و تو سفره می‌داشتند. بعد از اسلام هم شد هفت سین که نماد یه زندگی کامله.

در حالی که، یکی یکی از سین‌ها را با انگشت اشاره نشان می‌داد ادامه داد:

-سنجد نماد حیاته یا می‌گن سنجیده عمل کردنه، که هرکسی سال جدید رو سنجیده شروع کنه. یا مثلا سمنو نماد قدرت و مقاومت یا خیر و برکته. یا سرکه نماد تسلیم و رضا بودنه یعنی ناملایمتی‌های زندگی سال را بپذیریم یا این سماق که سمبل بردباریه. این سیر هم سمبل چشم و دل سیر بودنه انسانه و اما این سیب قرمز سمبل چیه؟

سریع جواب دادم:

-سمبل سلامتی

در حالی که دستی به روبان قرمز سبزه می‌کشید و آنرا کنار بقیه‌ی شش سین می‌گذاشت با صدای آرام زیر لب گفت:

-سبزه هم سمبل نشاطه که ان شاءالله سالی پر از نشاط و شادابی رو داشته باشیم.
نگاه پدر روی هفتسین خیره ماند که با قرآن و آینه کنارش ایستادم و سرم را کمی
کج کردم و پرسیدم:

-خب نگفتید آینه و قرآن نماد چیه؟

قرآن را از دستم گرفت و بوسید بعد آن را روی میز گذاشت و گفت:

-توکل و توسل، به قرآن توسل کن تا سال خوبی رو برات رقم بزنه.

آینه را بالای میز قرار داد و خودش را در آن نگاهی کرد. دستی به لابه‌لای تار موهای
سفیدی که خودش را در بین موهای مشکی نمایان کرده بودند، کشید. به چین و
چروک‌هایی که رد سال‌های دوری را به تصویر می‌کشید خیره ماند و آهی کشید و
با بغض گفت:

-شمع‌ها رو روشن کن و کنارم بشین.

اشک به چشمانم هجوم آورده بود. هنوز جای خالی مادر را در کنارمان حس
می‌کردیم. هنوز در میان داشته‌هایم، نداشتنش را احساس می‌کردم. اشک جمع
شده‌ی گوشه‌ی چشمم را با نوک انگشتم پاک کردم و قرآن را باز کردم تا در آن
لحظات با قرآن آرامش بگیرم و با خواندن آیاتی از قرآن، آن را نثار روح مادرم کنم.
صدای حرکت ماهی محبوس در تنگ، سکوت فضا را پر کرده بود.

پدر دست‌هایش را رو به آسمان گرفته بود و با صدای بلند همراه صدایی که از
تلویزیون پخش می‌شد تکرار می‌کرد:

«یا مقلب لقلوب و لا بصر، ای دگرگون کننده‌ی قلب‌ها و چشم‌ها، یا مدبر لیل و نهار،
ای گرداننده و تنظیم کننده‌ی روزها و شب‌ها، یا محول لحوّل و لاحوال، ای تغییر
دهنده حال انسان و طبیعت، حوّل حالنا الی احسن لحوال، حال ما را به بهترین حال
دگرگون کن»

نفسم در سینه حبس بود و نگاهام به تلویزیون، گوشم به صدای تیک تاک ساعت، و بالاخره صدای توپ لحظه‌ی تحویل سال و شرنای معروف عید نوروز به صدا در آمد.

از جایم بلند شدم و پدر را به آغوش کشیدم، او هم برایم آرزوی سلامتی کرد و در گوشم آرام گفت:

-امیدوارم سال دیگه کنار کسی دیگری باشی و...

با اخم خودم را از آغوشش جدا کردم و با دلخوری گفتم:

-مرغ آمین الآن تو هواست، می‌شه دعاهای قشنگ‌تری برام بکنین!

خندید و پیشانی‌ام را بوسید. هنوز برای خوشبختی من دعا نکرده بود که با صدای زنگ، سرمان را با حالتی متعجب به سمت درب چرخانیدیم. دلشوره خاصی به سراغم آمد. با چهره‌ای مضطرب به سمت پدر برگشتم.

صدای عمه به گوش رسید که با گریه الیاس را صدا می‌زد. پدر با عجله به سمت درب هجوم برد و من هم به دنبال آن. با چهره‌ی وحشت زده‌ی عمه رو به رو شدیم که پشت سرهم تکرار می‌کرد:

«الیاس، بابا، الیاس، بابا»

پدر پا برهنه از پله‌ها پایین رفت. حال پدربزرگ خراب شده بود. بعد از دقایقی، پدربزرگ توسط اورژانس به بیمارستان منتقل شد و پدر و عمه و عمو همراه آن رفتند. ساختمان خالی از سکنه شده بود و من در آن لحظه تنها ماندم. نگران حال پدربزرگ و غم سنگینی که ممکن بود به خانواده‌ی ما در اولین روز از سال جدید وارد شود، بودم.

در آن چند ساعتی که تنها ماندم تا از حال پدربزرگ خبری شود، کنار پنجره نشستم. خیابان ساکت و خلوت بود. روز اول عید برایم دلگیر بود. انگار بهار با آمدنش خبر شومی برایم در راه داشت.

به دختر بچه‌ی همسایه که با ذوق و شوق لباس و کفش نو به تن داشت و همراه پدر و مادرش برای دید و بازدید از کوچه خارج می‌شد، با حسرت نگاه کرد.

یاد دوران بچگی‌ام افتادم، همیشه به شمیم حسرت می‌خوردم که تمام روزهای عید را به همراه خانواده‌اش به دید و بازدید و مسافرت می‌گذراند اما من بعد از عید دیدنی از خانه‌ی خاله محبوبه و عمه و عمو، از روز دوم باید در خانه می‌نشستم و روز شماری می‌کردم تا هرچه زودتر سیزده روز تنهایی‌ام به پایان برسد. به یاد روز سیزده فروردین پارسال افتادم. او با شیطنت سبزه‌ها را گره می‌زد و بلند بلند دعا می‌کرد که تا سال دیگر خانه‌ی بخت باشد و دعایش مستجاب شد. چقدر دلم برای سال‌های گذشته و شمیم تنگ شده بود. خنده‌ها و شادی‌ها هر سال کم‌رنگ‌تر می‌شدند. نگاهی به حیاط خانه انداختم، چقدر بی‌صدا و بی‌رنگ شده بود. انگار دیگر بلبلان هم سری به حیاط منزل ما نمی‌زدند.

اولین روز بهار، چه روز نحسی بود وقتی پدر خبر فوت پدربزرگ را برایم آورد، شانه‌هایش می‌لرزید اما برای سرازیر نشدن اشک‌هایش مقاومت می‌کرد. جلوی درب به زانو افتاد و سرش را در بین دو دستش قرار داد و چشم‌هایش را بست. دقایقی نگذشته بود که صدای گریه و شیون عمه سکوت ساختمان را شکست.

سالی که نکو بود از بهارش پیدا بود. سالی که با غم و اندوه شروع شد و برای من با غم و اندوه به پایان رسید.

فردای آن‌روز به جای بوی عیدی و شیرینی، بوی حلوا در ساختمان پیچید. پدربزرگ را به خاک سپردیم.

روزی که همه برای مراسم سوم پدربزرگ، به مزار رفته بودند، مجبور شدم، برای تحویل کارم، دیرتر از بقیه در مراسم شرکت کنم. وارد قبرستان شدم. از دور صدای گریه و زاری عمه به گوش می‌رسید. نزدیک شدم. همه‌ی چشم‌ها به سمت سنگ قبر بود جز سنگینی نگاه غریبه‌ای که از زیر عینک من را می‌پایید. پسر جوان، با کت و شلوار و کراوات در بین اقوام، متفاوت به نظر می‌رسید. دست به سینه بالای سر

عمه، سر مزار ایستاده بود. چهره‌اش برایم آشنا بود. بی تفاوت نسبت به نگاه‌اش، در کنارش قرار گرفتم. کمی بدنش را متمایل به راست کرد تا من از کنارش عبور کنم. بوی عطرش از چند متری قابل استشمام بود. به عمه نزدیک شدم. روی زانوانم نشستم و دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم و کمی آن‌ها را ماساژ دادم. با صدای بلند ضجه زد:

«پدر جان، نوهت از راه دور اومده.»

با تعجب از خودم پرسیدم:

«منظور عمه از نوه، کی بود؟»

مراسم که تمام شد، از جایم بلند شدم. پسر جوان به سمت عمه رفت و او را در آغوش گرفت و از سر مزار کشان کشان به سمت ماشین برد. آن پسر جوان، فرشاد بود که برگشته بود. این قدر تغییر کرده بود که او را نشناختم. اما مطمئناً من را شناخته بود اما بی تفاوت از کنارم گذشت.

یک هفته‌ای گذشت. عمه با برگشت پسرش، غم از دست دادن پدر بزرگ را به سرعت از یاد برد. توی اون مدت چند باری که فرشاد را دیدم، گفتگوی ما به دو کلمه‌ی سلام و خداحافظی ختم شد. خیلی ساکت بود و اهل صحبت با کسی نبود. عمه مثل گذشته قربون صدقه‌اش می‌رفت و از پسری که قرار بود دکتر شود اما مهندس شد، تعریف می‌کرد و مدام با نام آقای مهندس خطابش می‌کرد.

از لابه‌لای صحبت‌ها و تعریف و تمجیدهای عمه متوجه شدم، او در یک شرکت بازرگانی که متعلق به عمویش بود مشغول به کار بود و تصمیم داشت، در ایران ازدواج کند.

عمه در تلاش بود تا هرچه زودتر برای پسرش آستینی بالا بزند و با وجود مخالفت‌های پدر به دلیل فوت پدر بزرگ، مهمانی بزرگی از جمع فامیل و آشنایان را تدارک دید و تمام اقوامی را که دختر دم بخت داشتند، برای مهمانی دعوت کرد.

عمه سعی کرد که فرشاد به یکی از آن دخترها، تمایلی نشان دهد ولی او خیلی سرد و بی احساس رفتار می‌کرد و تمایل و علاقه‌ای به آن مهمانی نشان نداد.

در تعجب بودم، چرا فرشاد در کانادا ازدواج نکرده بود و به ایران بازگشته تا مادرش برایش همسری انتخاب کند!

در تمام مدت آن مهمانی، گوشه‌ای نشستم و رفتارهای فرشاد را زیر نظر گرفتم. دخترهای فامیل هرکدام به طریقی، سعی می‌کردند با پسر از فرنگ برگشته سر صحبت را باز کنند و طوری خودنمایی کنند و زیبایی‌هایشان را به رخ او بکشند. اما فرشاد با بی توجهی‌ها و دادن جواب‌های سربالا، آن‌ها را از سر خودش باز می‌کرد. به ناز و عشوه‌های دخترها توجهی نمی‌کرد. از رفتار بی‌تفاوتش نسبت به آن همه دختر، خوشم آمد. با خودم فکر می‌کردم:

«چطور یک پسر شیطون و سر به هوا، تبدیل به مردی شده بود که تا این اندازه محکم و باشخصیت رفتار می‌کرد؟»

آب و هوای کانادا از فرشاد پسری پخته و با اعتماد به نفس ساخته بود! چیزی که بعید می‌دانستم اگر در کنار عمه می‌ماند، ساخته می‌شد.

بعد از صرف شام، بلافاصله فرشاد با یک معذرت خواهی ساده از جمع، مهمانی را ترک کرد و رفت.

عمه بعد از رفتار آن شب پسرش، حسابی عصبانی بود که او بین آن همه دختر، انتخابی نکرده بود.

از پیچ پیچ‌ها شنیدم که زنعمو به عمه می‌گفت:

«بهش فرصت بده. تازه برگشته، هنوز به آداب و رسوم اینجا عادت نکرده. اونجا کلی دخترهای متفاوت دیده. سخته که بتونه از دخترهای ایرانی انتخاب کنه. شاید اصلاً قصد ازدواج نداشته باشه!»

عمه با پرخاش طوری انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید تکان می‌داد و می‌گفت: «باید یکی رو انتخاب کنه. نباید از وقت ازدواج بگذره وگرنه به جاهای بد کشیده می‌شه. زودتر باید زنش بدم، یه وقت هوا برش نداره که برگرده. اجازه نمی‌دم یه دختر اجنبی از اونور واسم بیاره بگه عروسته.»

لحظه‌ای دلم برای فرشاد بابت این تهدیدها سوخت.
زنعمو خندید و گفت:

«تو که نمی‌تونی به زور ایران نگهش داری. بذار یکم بگرده. بهش فرصت بده. اون می‌خواد زندگی کنه بذار با هرکی می‌خواد زندگی کنه، چه اینجا چه اونجا، دختر ایرانی یا دختر فرنگی فرقی نداره. خودخواه نباش.»

عمه کمی از حالت گارد خارج شد و با لحنی آرام گفت:

«بچه‌ی من اهل این چیزها نیس. مطمئنم دلش زن می‌خواد اما از روی نجابتشه که هیچی نمی‌گه، منتظره تا من براش انتخاب کنم.»

آن روزها خیلی به رفتار فرشاد و دلیل بازگشتش فکر می‌کردم. حتی پشت اون نقاب سکوت، مرموز بودن را در چشم‌هایش حس می‌کردم و از او می‌ترسیدم. مثل دوران بچگی متنفر نبودم ولی نمی‌توانستم به او اعتماد کنم. فاصله‌ی زمان، ما را مدتها از هم دور نگه داشته بود و او را برایم تبدیل به غریبه‌ای کرده بود که اصلاً با او و رفتارش آشنایی نداشتم.

ساعت از نیمه‌ی شب گذشته بود. کنار پنجره نشسته بودم و در افکارم غوطه‌ور بودم ناگهان نگاهام به سایه‌ای افتاد که در حیاط می‌چرخید. کمی دقت کردم، فرشاد را دیدم، پرسه زنان لابه‌لای درختان قدم می‌زد. سرش را بالا آورد و نگاه‌اش در نگاهام گره زد. دلم لرزید. لرزش عشق نبود! ترسی بود شبیه دوران کودکی که به سراغم آمده بود. پرده را به سرعت کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم. چشم‌هایم

هنوز مثل اون دوران، خبر از یک نقشه‌ی شوم می‌داد. بالشت را به بغل گرفتم و روی تخت نشستم. چشم‌های به ظاهر مظلومش من را به یاد روزی انداخت که از پنجره نگاه‌اش می‌کردم و او انگشتش را طوری فشار می‌داد که انگار زخمی شده بود و با نگاه مظلومش عاجزانه از من کمک خواست. من هم برای کمک به او چسب زخمی برداشتم و به سرعت به حیاط رفتم. به محض ورودم، جوجه رنگی‌هایی که مادرش برایش خریده بود را بی‌هوا به سر و صورت من انداخت و من با جیغ و گریه راهی خانه شدم و تا چند روز از ترس جوجه رنگی‌ها به حیاط نرفتم.

با خودم فکر کردم:

«این بدبینی‌های من به خاطر خاطرات دوران کودکیه؟ اون حالا به مرد شده چرا باید باز به فکر آزار و اذیت من باشه؟»
اما طینت آدم‌ها که تغییر نمی‌کرد.

با خودم در کلنجار بودم تا این احساس بدی که نسبت به فرشاد داشتم را از خودم دور کنم.

فردای آن شب، مشغول کار بودم، تلفن به صدا در آمد. عمه با لحن محبت آمیز و متفاوت از همیشه، برای اولین بار من را برای صرف نهار دعوت کرد. سعی کردم به بهانه‌ی کار، دعوتش را رد کنم. دوست نداشتم، به تنهایی آنجا بروم و با فرشاد رو به رو شوم. ولی عمه اصرار کرد و مجبور شدم که قبول کنم.

بعد از پوشیدن لباسی مناسب، به آنجا رفتم. در کمال تعجب، عمه با کلی قربون صدقه و نوازش من را بوسید و به سمت سالن پذیرایی هدایت کرد.

فرشاد روی مبل نشسته بود و با دیدن من از جایش بلند شد و بعد از سلام، دوباره نشست. روی مبل نشستم و سرم را پایین انداختم به گل‌های قالی زل زدم. عمه ما را دقایقی تنها گذاشت و برای ریختن چای به آشپزخانه رفت.

فرشاد به صورتم خیره شد و با صدایی آرام و حالتی پوزخند گفت:

-بچه که بودی، یه جوجه اردک زشت بودی فک نمی‌کردم یه روزی قو بشی!

با تعجب سرم را بالا آوردم. از حرفش دلخور شدم و سعی کردم عصبانیتم را پنهان کنم. جوابی ندادم. تلخندی زدم و دوباره به ساعتی که در مچ دستم بسته بودم، خیره شدم. با خودم فکر کردم:

«جمله‌اش کنایه بود یا تعریف کردن از زیبایی من؟»

دوباره ادامه داد:

-بچه که بودیم خیلی زبون دراز بودی، اما الان ساکت و خانمی!

خواستم جوابش را بدهم که عمه با سینی چای وارد شد و در حالی که با ابرو اشاره‌ای به فرشاد می‌کرد گفت:

-فرشاد جان، نمی‌خوای سوغاتی باران رو بدی؟

او که انگار بی‌خبر بود سرش را به نشانه‌ی بی‌اطلاعی تکانی داد و بعد به سمت اتاقش رفت و در کسری از ثانیه برگشت. جعبه‌ی کادو پیچ شده‌ای را مقابلم قرار داد و گفت:

-قابلتونو نداره دختر دایی.

به کلمه تشکر بسنده کردم و کمی کادو را به سمت خودم کشیدم. عمه گفت:

-نمی‌خوای باز کنی؟

-بله حتماً.

یک عطر خوش بوی زنانه، می‌دانستم خرید آن به سلیقه‌ی عمه انجام شده بود.

رفتارهای عجیب عمه بوی خبری تازه را می‌داد.

همان شب، عمه به منزل ما آمد. از صدای پیچ پچی که با پدر داشت، متوجه شدم من را برای پسرش لقمه گرفته بود و شک من برای دلیل محبت‌های به یکباره‌اش به یقین تبدیل شد.

عمه هیچ وقت دل خوشی از من نداشت. بعید می‌دانستم کاندید شدن من برای ازدواج، پیشنهاد عمه باشد. باورم نمی‌شد، فرشاد من را در بین تمام دخترهای فامیل انتخاب کرده باشد و عمه را این‌گونه به تسلیم مجبور کرده بود. با کلی علامت‌های سؤال در ذهن، در مقابل خواستگاری او قرار گرفتم.

از داخل اتاق شنیدم، پدر به عمه گفت:

«الآن که زوده واسه این حرف‌ها، بذار بعد مراسم چهلم، صحبت می‌کنیم.»
و عمه اصرار داشت، توی این مدت اجازه دهد که من با پسرش آشنا شوم.
پدر می‌گفت:

«یکم به پسرت اجازه بده به اینجا عادت کنه ببینه می‌تونه ایران بمونه یا نه! تو که می‌دونی من بدون باران نمی‌تونم بمونم.»

وقتی شنیدم، عمه در جواب گفت:

«فرشاد خودش از من خواست که باران رو خواستگاری کنم پس حتماً می‌خواد بمونه»

با شنیدن این جمله نمی‌دانم، چه اتفاقی برای احساس من افتاد که نگاه و ندای درونی قلبم نسبت به فرشاد تغییر کرد. شاید چون او اولین نفری بود که برای ازدواج با من، علاقه نشان داده بود، باعث شد مثل دختر بچه‌ای شانزده ساله عقم را از دست بدهم و تحت تاثیر ابراز علاقه‌ی غیر مستقیم یک پسر قرار بگیرم و تمام حس‌های قبلی که به او داشتم را فراموش کنم.

در آخر شنیدم، پدر گفت:

«خواهر من، تو خودت چند ساله از پسر دور بودی، نمی‌دونی، چطور شخصیتی شکل گرفته. پس نمی‌تونی برام تصمیمش کنی. باشه من با باران صحبت می‌کنم هر تصمیمی که اون بگیره برام محترمه.»

خیلی برایم سخت شد. پدر تصمیم به این مهمی را بر عهده‌ی من گذاشته بود. بعد از رفتن عمه، از اتاق بیرون نیامدم چون قدرت رو به رو شدن با او را نداشتم. اگر از من می‌پرسید نظرت چیه؟ چه پاسخی برایش داشتم. نمی‌دانم چرا در آن لحظات خدا را از یاد برده بودم و فراموش کردم که خودم را به او بسپارم و هندونه‌ی دربسته‌ام را به انتخاب صاحبش واگذار کنم. در آن شرایط، استرس و ترسی مبهم بر من حاکم شده بود که قدرت تصمیم‌گیری از من سلب شده بود و فقط دوست داشتم انتخابم را به تصمیم پدرم واگذار کنم و به او تکیه کنم.

به نظرم بزرگترین و سرنوشت‌سازترین و سخت‌ترین تصمیم زندگی هر دختر، انتخاب همسر است و من نتوانستم از عهده‌ی گرفتن آن تصمیم مهم، به درستی بر بیایم.

آن شب سعی کردم در اتاق، خودم را حبس کنم. توی آن شرایط دلم می‌خواست با کسی صحبت کنم اما اطرافم از دوست و همدم خالی بود.

چند روزی پدر سکوت کرد. گویا او هم از صحبت در مورد آن موضوع اکراه داشت و مدام در فکر بود و کمتر صحبت می‌کرد.

در آن مدت، عمه خیلی سعی کرد که من و فرشاد را به هم نزدیک کند. هر روز به بهانه‌های مختلف من را به منزلش دعوت می‌کرد و با مهربانی با من رفتار می‌کرد. صحبت‌های من و فرشاد کمی صمیمی‌تر شده بود اما حرفی در مورد تصمیمش برای ازدواج به طور مستقیم بین ما صورت نگرفت. از هر موضوعی وارد بحث می‌شد جز ابراز علاقه و درخواست ازدواج.

در من هم حس علاقه و عشقی ایجاد نشده بود و او برایم فقط پسر عمه بود و قلبم را درگیر حس جدیدی نکرده بود. فکر و ذهنم درگیر پیشنهاد عمه شده بود و در گرفتن تصمیم مستاصل مانده بودم. در قلبم در جستجوی ذره‌ای علاقه نسبت به

فرشاد بودم اما چیزی پیدا نمی‌کردم که اسمش را علاقه و عشق بگذارم. با خودم فکر می‌کردم:

«نکنه مشکل از من باشه و من نتونم هیچ وقت عاشق بشم؟ نکنه قلب من پذیرای عشق نبود؟»

شنیده بودم می‌گفتن، عشق بعد از ازدواج پایدارتره. فکر کردم حالا که او به من علاقه داشت نباید منتظر می‌شدم تا عشق در وجود من، با پای خودش بیاید، حتماً من هم باید حرکتی می‌کردم و به دنبالش می‌رفتم. پس تصمیم گرفتم، جواب مثبت بدهم تا علاقه‌ی بعد از ازدواج را تجربه کنم.

روزی که در هواپیما نشستم و از کانادا راهی تهران شده بودم آن روزهای قبل از ازدواج را بارها مرور کردم. تمام معادلات ذهنم را بر هم زدم و به خودم گفتم: «مطمئنم در آینده تا زمانی که سیگنال علاقه‌ای از طرف قلبم به کسی دریافت نکنم به هیچ درخواستی پاسخ مثبت نخواهم داد. به این نتیجه رسیده بودم که تا علاقه و کششی نباشد، عشق پایداری به وجود نخواهد آمد.»

همیشه فکر می‌کردم نباید عاشق شوم چون عشق، مانع می‌شود که عقل درست‌ترین تصمیم را بگیرد. اما من در عقل و سلامت کامل، تصمیم به ازدواج با کسی را گرفتم که هیچ علاقه و شناختی به آن نداشتم و شکست را تجربه کردم.

در آن لحظات که در زمین و هوا قرار داشتم بارها به خودم گفتم:

«شکست مقدمه‌ی پیروزی‌ست، یا آخر شاهنامه خوش‌ست.»

به امید این جملات معروف، تصمیم گرفته بودم، زندگی را با درس گرفتن از گذشته پیش ببرم نه این که در گذشته زندگی کنم. تصمیم داشتم با مرور این خاطرات، یکی، یکی آنها را در ذهن پاک کنم. می‌دانستم، گذشته را نمی‌شد تغییر داد اما می‌شد با آجرهای خراب شده‌ی آن، آینده‌ای را ساخت.

روزی که پدر، بالاخره قفل سکوت را شکست و تصمیم به صحبت گرفت، از من خواست تا در مورد پیشنهاد عمه فکر کنم. من که روزهای زیادی به آن موضوع فکر کرده بودم در مقابلش سکوت کردم. او از فرشاد چندان خوشش نمی‌آمد اما دلیلی هم برای مخالفت پیدا نمی‌کرد، سکوت من را که دید متوجه شد، پاسخم مثبت‌ست. عمه وقتی فهمید، نظر من مساعدست برنام‌ی سفر به شمال را چید تا در سفر بیشتر به هم نزدیک شویم.

در سفر، هر زمانی که من و فرشاد تنها می‌شدیم با هم صحبت می‌کردیم اما در مورد آینده و علاقه، صحبتی به میان نمی‌آمد. من از معیارهایم برای ازدواج، از علائقم می‌گفتم اما او فقط یک شنونده بود. حتی در چشمانم هم نگاهی نمی‌کرد. وقتی حرف می‌زدیم انگار در یک دنیای دیگری سیر می‌کرد. گاهی فکر می‌کردم:

«سردی و بی‌تمایلی از تاثیرات آب و هوای فرنگه یا بی‌علاقگی؟ اون یک پسره ایرانی بود، ذات ایرانی بودنش را که از دست نداده بود! پس چطور می‌توانست در خلوت با من از احساساتش نگوید؟ مگر می‌شد یک پسر بلد نباشد از معشوقه‌اش تعریف و تمجید کند؟ ابراز این‌گونه احساسات در مقابل معشوق، ذاتی بود. هرکجای دنیا هم که بزرگ شده باشی به معشوقه‌ات تمایل پیدا می‌کنی و دوست داری به او بگویی، دوستش داری.»

اما فرشاد این‌گونه نبود.

هر زمان که در مورد آینده و زندگی مشترک صحبت می‌کردم، گوش‌هایم منتظر شنیدن جملاتی مثل (چقدر خشکلی، تو دختر رویاهای منی، چقدر دلم می‌خواد دست‌هاتو بگیرم،) بود. منتظر بودم کمی از چهره‌ام، اندامم تعریف کند اما نمی‌گفت. در تمام مدت سفر، او همان‌طور خشک و جدی حرف می‌زد و ذره‌ای روی خوش به من نشان نداد.

رفتارش من را عصبی کرده بود و انتظارم برای شنیدن جملاتی که منتظرش بودم را به پایان رسانده بود.

کنار ساحل ایستاده بودیم. باز سعی کردم در لحظات آخر تلاش کنم و او را به رابطه‌ی عاطفی دعوت کنم اما او سرسختانه مقابلم ایستاده بود. گویا خودش را داخل حصاری محبوس کرده بود تا مبادا من را دلخوش کند. از رفتارش سر در نمی‌آوردم. کم کم به این نتیجه رسیده بودم، انتخاب من توسط عمه صورت گرفته بود و فرشاد ذره‌ای دخالت در این تصمیم نداشته و به زور وارد این معرکه شده بود. خودم را داخل مردابی می‌دیدم که هرچی بیشتر دست و پا می‌زدم بیشتر غرق می‌شدم و فایده‌ای برای ایجاد علاقه در دلم نداشت. به این نتیجه رسیده بودم، ازدواج ما از پایه مشکل دارد چون علاقه‌ای از جانب فرشاد وجود نداشت که بخواهد من را علاقمند کند.

روی صخره‌ای نشست و با چوب خشکی روی شن‌های خیس، شعر می‌نوشت.
پرسیدم:

-فرشاد از کی احساس کردی به من علاقه داری؟

لبخند تلخی تحویل داد.

شروع به تداعی خاطرات کودکی‌مان کردم. هیچ اشتیاقی برای شنیدن و تداعی خاطرات نشان نداد و همچنان خیره به شن‌های ساحل بود.

سکوت کردم. خیره به دریا روی صخره‌ای در فاصله‌ای نه چندان دور نشستم و به صدای امواج خروشان دریا گوش فرا دادم.

به این فکر کردم:

«باید تکلیفم را با او یکسره کنم و همین جا مسئله‌ی ازدواج را خاتمه بدم.»

رو به فرشاد کردم و در حالی که سعی کردم بر عصبانیت غلبه کنم با ترش‌رویی پرسیدم:

-فرشاد! عمه تو رو مجبور کرده تا با من ازدواج کنی؟

با تعجب سرش را بالا آورد و بالاخره نگاه‌ام کرد و با جدیت گفت:

-نه! چطور به این نتیجه رسیدی؟

دلم می‌خواست حرف‌های دلم را به او بگویم. چرا رغبت و علاقه‌ای به من نشان نمی‌دهد؟ اما خجالت کشیدم که این حرف‌ها را بگویم و عشق را گدایی کنم و از او بخواهم که از من تعریف کند و یا از علاقه‌اش بگوید.

وقتی جدیت را در نگاه‌اش در مقابل پاسخ سؤال دیدم به خودم گفتم:

«باز اشتباه کردم.»

سرم را پایین انداختم و با صدایی آرام و دلگیر گفتم:

-همینطوری پرسیدم.

او هم ادامه نداد.

هنوز با دلم در کشمکش بودم و انگار با خودم هم رودربایستی داشتم و نمی‌توانستم حرف دلم را با عقم در میان بگذارم. با روحیات احساسی که از خودم سراغ داشتم بعید می‌دانستم، بتوانم کنارش دوام بیاورم.

سفر به پایان رسید. تمام رویاهای من برای ساختن لحظات شیرین و عاشقانه و خاطره انگیزی که در ذهن پرورش داده بودم، ویران شد.

وقتی از سفر برگشتیم. عمه از پدر خواست، مراسم خواستگاری به صورت رسمی اجرا شود. آن روزها دلم می‌خواست با کسی درددل کنم اما گوشی برای شنیدن حرف‌هایم پیدا نمی‌کردم. از طرفی هم خجالت، مانع می‌شد تا بخواهم این حرف‌ها را به زنعمو یا کیمیا بگویم.

روز قبل خواستگاری، نهار را منزل عمه بودم. در آشپزخانه مشغول شستن ظرف بودم و وقتی خودم را با عمه تنها دیدم تصمیم گرفتم که کمی از حرف دلم را به او بگویم. همان‌طور که مشغول شستن ظرف بودم و عمه هم آن‌ها را با دستمالی خشک می‌کرد، آرام گفتم:

-من احساس می‌کنم فرشاد به من علاقه نداره! من عشق رو دیدم اما حس بین ما عشق نیست.

لحظه‌ای دست از کار کشید. کمی به من نزدیک‌تر شد و با اخم و حالتی تهاجمی گفت:

-چرا اینجوری فکر می‌کنی؟

درچشمانش نگاه نکردم و ادامه دادم:

-آخه اصلاً به من ابراز علاقه نمی‌کنه و وارد صحبت‌های احساسی نمی‌شه، همش از یه چیزی فرار می‌کنه و از خلوت با من می‌ترسه.

یک‌دفعه شروع به خندیدن با صدای بلند کرد. با تعجب نگاه‌اش کردم! با همان لحن خنده گفت:

-دختر چقد عجولی، پسر من از روی نجابتشه که از تو فرار می‌کن. از روی حیاست، روش نمی‌شه بهت ابراز علاقه کنه. وایسا به هم محرم شید اینقد ازت تعریف می‌کنه، قربون صدقه‌ت می‌ره. من پسر رو می‌شناسم که چقدر احساسیه، مطمئنم لحظه‌شماری می‌کنه تا زودتر عقد کنید و باهات خلوت کنه. خواهی دید، چقدر تغییر می‌کنه. اگه بهت علاقه نداشت که بین این همه دختر نمی‌گفت من باران رو می‌خوام. از طرفی هم به نظر من تو خیلی خشک و سرد رفتار می‌کنی. یکم بهش محبت کن، یکم ناز و عشوه بیا تا اونم بی‌تاب شه و حرف‌هایی رو که دوس داری، بشنوی.

در حالی که هنوز چشمانش به من می‌خندید، سرش را به نشانه‌ی تمسخر افکار بچگانه و عجول من برای دریافت محبت، تکانی داد و با صدای فرشاد که او را فراخواند، از آشپزخانه خارج شد.

با خودم فکر کردم:

«شاید عمه درست می‌گفت، من برای شنیدن بعضی حرف‌ها عجله کردم. شاید اینجور صحبت‌ها برای بعد از عقد صورت می‌گیره.»

از طرفی از جمله‌ی آخر عمه دلخور شدم از این‌که من را دختری سرد، خطاب کرد. من باید چگونه ناز و عشوه می‌کردم یا برای فرشاد دلبری می‌کردم؟ شاید حق با عمه بود. من بلد نبودم و نتوانسته بودم احساسات فرشاد را جریحه‌دار کنم و او را جذب خودم کنم.

در تمام آن مدت مثلاً نامزدی، منتظر بودم تا از طرف فرشاد کوچک‌ترین ابراز علاقه‌ای دریافت کنم تا قلبم را تقدیمش کنم. نمی‌توانستم برای کسی که کششی نسبت به آن نداشتم محبتم را خرج کنم. فقط به این فکر می‌کردم، او از نظر موقعیت مالی و ظاهری چیزی کم ندارد و در آن مدت کم‌آشنایی، خیلی آرام و بی‌نقص به نظر می‌رسید و از همه مهم‌تر شناختی که نسبت به خانواده‌ی او داشتم، خیالم را از هر جهت نسبت به او راحت می‌کرد و دلیلی برای ردّ درخواست عمه برای ازدواج پیدا نمی‌کرد و مدام در تلاش بودم تا هرچه زودتر سنگ بنای زندگی که همان عشق و علاقه بود را بسازم تا بتوانم وارد زندگی مشترک شوم. نمی‌دانستم، این خیالات خام به بدبختی من ختم خواهد شد.

بعد از مراسم خواستگاری و تعیین مهریه، به پیشنهاد عمه و برخلاف میل پدر و عمو مراسم جشن عروسی دوماهه دیگر تعیین شد. آنها از این‌که هنوز چهار ماه از فوت پدر بزرگ نگذشته بود و عمه می‌خواست جشن عروسی بزرگی را در فامیل راه بیندازد، کاملاً مخالف بودند ولی نتوانستند مانع تصمیم او شوند.

در آن مدت کوتاه نامزدی که برای هر دختری شیرین‌ترین دوران زندگی‌اش محسوب می‌شود برای من فقط یک دوره‌ی تدارک جشن عروسی به حساب آمد. فرشاد حتی در آن دوران هم سعی می‌کرد به هر بهانه‌ای از خلوت با من فرار کند. بیشتر کارهای مربوط به مراسم را با عمه انجام دادم. خرید حلقه، خرید لباس عروس و ... عمه برایم گران‌ترین جواهرات و لباس‌ها را خرید. عمه و آقا کیومرث تالاری مجلل و آتلیه‌ای گران‌قیمت هماهنگ کردند. آن‌ها با کلی ذوق و شوق برای تک فرزندان سنگ تمام می‌گذاشتند اما چشمان او از این ذوق و شوق بی‌فروغ بود.

فرشاد مثل دخترها مدام خودش را در خانه حبس می‌کرد و علاقه‌ای به رفتن به کافی شاپ و سینما و جاهایی که هر زوجی در دوران نامزدی می‌روند، نداشت. با رفتارهایش حصار محکمی دور خودش کشیده بود و اجازه نمی‌داد که وارد حریم دلش شوم و خودم را به او نزدیک کنم. من حتی برای صحبت با او هم معذّب بودم و بیشتر ساعات را با عمه در مورد علائقم برای جشن عروسی و یا چیدن دکوراسیون منزلی که قرار بود در آن آشیانه‌ی عشق را برپا کنم، صحبت می‌کردم.

پرده‌ای که بین من و فرشاد کشیده شده بود پرده‌ی حیا نبود، بلکه پرده‌ای بود که خودش آن را دوخته بود و بین ما کشیده بود تا از من دور بماند. عمه مدام به من نوید می‌داد، بعد از خوانده شدن خطبه‌ی عقد همه چیز تغییر خواهد کرد.

روز قبل از جشن، من و فرشاد برای محرم شدن به محضر رفتیم و به عقد هم در آمدیم. آن روز در دلم غوغایی بود. بغض سنگینی در گلویم احساس کردم. دلتنگ بودم نمی‌دانستم دلتنگ چه...

ثانیه‌ها به سرعت می‌گذشتند و من را به سمت شروع یک زندگی که پایانش برایم مثل روز روشن بود، سوق می‌دادند.

صبح روز جشن، با آژانس به آرایشگاه رفتم. نزدیک ظهر بود، فرشاد با دسته گل و ماشین گل‌زده جلوی آرایشگاه منتظرم بود. خانم آرایشگر تا دم درب ورودی بدرقه‌ام کرد و منتظر بود تا عکس‌العمل داماد را با دیدن عروس ببیند.

در را که باز کردم، با دیدن من دستمالی را از داخل جیبش درآورد و مشغول خشک کردن عرق سردی که روی پیشانی‌اش نشسته بود، شد.

آرایشگر، توری که روی صورتم را پوشانده بود، بالا زد و گفت:

-اینم از عروس خشگل شما.

منتظر بودم حرفی بزند یا از زیبایی من تعریفی کند اما لبخند تلخی زد و گفت:

-سوار شو دیر شده.

لبخند روی لبان آرایشگر خشک شد، دهانش را نزدیک گوشم آورد و گفت:
-معلومه خیلی با حیاست. مطمئن باش آخر شب توی خلوتیتون حسابی از زیباییت
تعریف می‌کنه.

زورکی لبخندی زدم و داخل ماشین نشستم.

در آتلیه، فرشاد همان‌طور جدی و عصبی به نظر می‌رسید. چشمانش هنوز به
سردی گرایش داشت و هیچ عطش و گرمایی از وجودش حس نمی‌کردم. وقتی
ژست‌هایی که نیاز به نزدیک شدن به من بود را به او یاد می‌دادند، عرق می‌کرد و
شقیقه‌هایش را فشار می‌داد و حالتی عصبی پیدا می‌کرد. با لحنی مهربان و آرام به
او گفتم:

-سرت درد می‌کنه؟

بدون این‌که نگاه‌ام کند چشمانش را بست و با تندی گفت:

-چیزی نیس، خوب می‌شم.

-اما انگار کلافه و بی‌حوصله‌ای!

با صدای خانم عکاس که با حالتی تمسخر و پوزخند می‌گفت:

«آقا فرشاد لطفاً تشریف بیارید. این دفعه باید دستتون رو روی کمر خانمتون بذارید،
یکم طبیعی‌تر باشید، اصلاً عکس‌هاتون جالب در نمی‌آد با این اخم‌هاتون.»

و او باز از قرار گرفتن در آن حالت و دست زدن به من، اکراه داشت.

وقتی به من نزدیک می‌شد دستانش مثل تکه‌ای یخ بود و حرارتی از چشمان و
بدنش احساس نمی‌کردم...

طی حضور در تالار، او با همان حالت چهره در کنار من نشست. سعی کردم دیگر
چیزی ازش نپرسم و نگران حالش نشوم و از بهترین شب زندگی‌م لذت ببرم. از قرار
گرفتن در آن وضعیت با آن لباس سنگین و کفش‌هایی که پاهایم را اذیت می‌کرد،

احساس شادی و لذتی در دلم نمی‌کردم. دلم می‌خواست هرچه زودتر از شر آن لباس و کفش‌ها راحت شوم.

آخر شب با بدرقه‌ی مهمانان و چشمان اشک‌بار پدر، راهی خانه‌ی بخت شدم. دستانم که از دستان پدر رها شد، دلم لرزید.

وارد منزل که شدم اشک به چشمانم هجوم آورد. احساس غریبی داشتم. در خانه‌ی خودم غریبه بودم.

با همان لباس سنگین به تن، کمی جلوی درب ورودی ایستادم و با چهره‌ای حیران چشمانم را دور تا دور منزل چرخاندم. پاهایم همراهی نمی‌کردند و انگار چیزی من را به عقب می‌کشید. کفش‌های پاشنه‌بلندی که به پا داشتم را به گوشه‌ای پرت کردم. اشک‌هایم را پاک کردم و آرام آرام به داخل قدم برداشتم. گتتش را از تنش در آورد و بدون این‌که حرفی بزند، روی کاناپه نشست و سرش را به مبل تکیه داد و چشمانش را بست.

به اتاق رفتم و درگیر خلاص شدن از دست گیره‌هایی که در موهایم فرو رفته بودند، شدم و با خشم و عصبانیت یکی یکی آن‌ها را از لابه‌لای موهایم بیرون کشیدم. با صدای فرشاد از پشت سر قلبم به یکباره فرو ریخت.

-امشب خیلی خشگل شده بودی!

از تعجب تمام اعضای بدنم قفل شد. سرم بی حرکت، دستم روی موهایم، چشمانم خیره به تصویر فرشاد در آینه، و زبانم چسبیده به کام. تنها چیزی که از اراده‌ی من خارج بود، اشک‌هایم بود که سرازیر شدند. با جمله‌ی او سحر و جادو شدم. انتظار شنیدن این جمله را نداشتم. واقعاً ما زن‌ها چه موجوداتی هستیم! با تمام قدرتی که داریم با یک جمله‌ی محبت آمیز، افسار قلبمان را از دست می‌دهیم و خیلی زود باور می‌کنیم که وارد سرزمین عشق شدیم.

آن جمله اولین و آخرین جمله‌ی پرمحبت فرشاد بود که در طول عمر کوتاه زندگی مشترک به من گفت.

جمله‌ی او معجزه‌ای بود که مرهمی بر دل پر غصه‌ام شد. چقدر نیاز به نوازش و شنیدن این جملات را داشتم. فکر می‌کنم همه‌ی دخترها در اولین شب جدایی از دوران مجردی و خانواده، به این چیزها نیاز دارند و این تشنگی من نیاز طبیعی من بود که او از من دریغ کرد و در اولین شب جدایی از منزل پدری، سخت‌ترین شب را برایم به صبح رساند. دلم می‌خواست چشمانم را باز کنم و ببینم، همه چیز خواب بود و هنوز، دختر پدرم بودم.

آن شب، به جای آغوش گرم همسر، آرزوهای ناکام، من را به آغوش کشیدند.

شب‌های گرم تابستان با سردی زندگی من آمیخته شد و ما وارد پاییزی شدیم که با همه‌ی دلتنگی‌ها و دلگیری‌اش، زندگی من را دو چندان سخت‌تر کرد.

شب‌های دلتنگی من با گریه‌هایی که فقط بالشتی که روی آن، سرم را می‌گذاشتم، می‌گذشت. دلم نمی‌خواست متوجه گریه‌هایم شود و مثل دوران بچگی من را لوس خطاب کند. فرشاد همچنان آرام و ساکت بود. و همچنان تمایلی به من نداشت. زندگی در کنار او برایم خیلی سخت بود و با سکوت و سردی‌اش ذره ذره مثل شمع من را آب می‌کرد و زندگی را بی‌روح می‌ساخت. دلم نمی‌خواست غر بزوم یا شکایتی کنم اما درمانده بودم و نمی‌دانستم چگونه باید به زندگی‌ام روح دهم.

توی اون نود روزی که در آن قفس زیر یک سقف با هم بودیم، برایم اندازه‌ی نود سال گذشت. هر بار با پدر صحبت می‌کردم، سعی می‌کردم خودم را خوشحال نشان دهم تا او را ناراحت و نگران نکنم.

فرشاد آدم درونگرا و مرموزی بود. در ظاهر، از زندگی با من راضی به نظر می‌رسید و هیچ گله‌ای نمی‌کرد. اکثر اوقات ساکت بود و به بهانه‌ی کار، سرش در لب تاب بود و بیشتر اوقات با من غذا نمی‌خورد و دراتاقش مشغول صحبت با تلفن به زبان انگلیسی بود. از کارش سر در نمی‌آوردم و در ظاهر مشغول راه اندازی شرکتی در

تهران بود که کارش را در اینجا ادامه دهد ولی دو ماهی گذشته بود و خبری از تاسیس شرکت نبود. او همچنان در خانه به سر می‌برد.

انگیزه‌ای برای ادامه‌ی زندگی در خودم نمی‌دیدم و تصمیم گرفتم، اوضاع را به دست گذشت زمان بسپارم.

یک روز که فرشاد در حمام بود، گوشی موبایلش به صدا در آمد. تصمیم داشتم، جواب ندهم چون می‌ترسیدم که از دستم ناراحت شود ولی بعد به این فکر کردم زن و شوهر، این حرف‌ها را با هم ندارند، بهتر است که جواب تلفن را بدهم.

-بله بفرمایید

-خانمی از پشت تلفن به زبان انگلیسی گفت:

-سلام فرشاد کجاست؟

با شنیدن صدای یک زن که مدام اسم فرشاد را تکرار می‌کرد، هول شدم و گوشی را قطع کردم.

از حمام بیرون آمد، لیوان آب پرتقال را به دستش دادم و چیزی در مورد تلفن نگفتم. دوباره گوشی به صدا در آمد. در حالی که با حوله موهایش را خشک می‌کرد، لیوان آب پرتقال را روی میز گذاشت و به اتاقش رفت و درب را بست. اولین بار نبود که او برای صحبت با تلفن به اتاقش می‌رفت. من که تا آن روز به رفتارهای فرشاد ذره‌ای شک نکرده بودم، کمی مشکوک شدم و پشت درب ایستادم. صدای آن زن، افکارم را پریشان و دلم را به آشوب کشیده بود. گوش‌هایم را به درب چسباندم. با این که زبان انگلیسی‌ام قوی نبود اما از ذوق و شوق صدایی که از فرشاد می‌شنیدم، کنجکاو شدم تا گوش‌هایم را تیزتر کنم. لحن صدایش برایم نا آشنا بود. تا به آن روز فرشاد را این قدر پرهیجان و شوخ طبع ندیده بودم. کلماتی مثل، honey, dear, my baby کلماتی بودند که مدام فرشاد برای مخاطبش به کار می‌برد. کلماتی که هیچ وقت از دهانش به فارسی در نیامده بود. یعنی گفتن چنین

کلماتی به فارسی تا این حد سخت بود که تا به حال آن را به من نگفته بود؟ در آخر هم با حالتی بغض گفت:

-دلتنگتم!3-

باورش برایم سخت بود که او این کلمات را برای مخاطب خانم به کار می‌برد. نمی‌دانم حس حسادت بود یا چیز دیگر! فقط می‌دانم، من را خیلی عصبانی کرده بود. و من منتظر اولین مشاجره‌ی زندگی بودم تا فرشاد از اتاق بیرون بیاید و توضیح دهد.

دست به سینه ایستاده بودم که فرشاد در کمال خونسردی بیرون آمد و بدون این که توجهی به من داشته باشد، به سمت میز رفت و لیوان آب پرتقال را برداشت. گاهی اوقات احساس می‌کردم برایش وجود خارجی نداشتم، این قدر بی تفاوت از کنارم رد می‌شد که احساس می‌کردم من را نمی‌بیند. خوشحال به نظر می‌رسید. با اخم و حالتی پرخاشگرانه پرسیدم:

-با کی صحبت می‌کردی؟

خیلی خونسرد و بدون توجه به گارد گرفتن من در مقابلش و نوع لحن پرسش من، پاسخ داد:

-با همکارم، راجع به شرکتی که قراره توی تهران راه اندازی کنم حرف می‌زدم.

-با همه‌ی همکارای خانم اینجوری صحبت می‌کنی؟

با تعجب نگاهم کرد. برای اولین بار در چشمانم خیره شد. اما همان‌طور آرام بود و آب پرتقال می‌نوشید. با رفتارش من را عصبانی‌تر می‌کرد.

-خانم نبود. سروش رو یادته؟ با اون حرف می‌زدم.

با شنیدن اسم سروش، ناخودآگاه آب سردی روی سرم ریخته شد و شعله‌ی آتشی که روی صورتم نمایان شده بود، خاموش شد. با شنیدن اسم او، خاطرات برایم تداعی شد. خاطرات خوب دوران کودکی در کنار سروش که هیچ وقت فراموشم نمی‌شد. دلم می‌خواست سراغ او را از فرشاد بگیرم اما نتوانستم.

با یادآوری گذشته، فراموش کردم، در چه موردی به فرشاد گیر داده بودم. او هم بدون این که ادامه دهد لب تابش را روشن کرد و مشغول آن شد. پرسیدم:

-اما تو داشتی با یه خانم صحبت می کردی، نه؟

بدون هیچ دستپاچگی و یا حتی بپرسد که من از کجا متوجه شدم، با یک خانم صحبت می کرد! جواب داد:

-منشی شرکت بود، بعدش گوشی و داد به سروش.

با جوابش قانع شدم و دیگر سوآلی نپرسیدم. دلم نمی خواست زن شکاکی باشم و از این دسته گیرها به شوهرم بدهم. به آشپزخانه رفتم و مشغول پخت و پز شدم، اما مدام به این فکر می کردم که چطور فرشاد می تواند به یک مرد ابراز احساسات کند اما نمی تواند از این احساساتش برای من کمی خرج کند؟

از فردای آن روز فرشاد کمتر برای صحبت با تلفن به اتاق می رفت انگار کمی در رفتار مشکوکش محتاط تر شده بود.

عمه هر بار با دیدن رفتارهای بین ما، در گوشم زمزمه می کرد که بچه دار شوید تا زندگی تان شور و هیجان پیدا کند. او همیشه من را مقصر این رابطه سرد می دانست و می گفت:

«تو خیلی دختر خشک و ساکتی هستی، یکم زبون بریز، به خودت برس، آرایش کن، لباس های رنگی بپوش تا فرشاد به وجد بیاد.»

شاید راست می گفت! عدم ابراز علاقه ی ما دوطرفه بود. من هیچ حسی به فرشاد نداشتم و نمی توانستم برایش دلبری کنم یا قربون صدقه اش بروم و فقط منتظر بودم تا او شروع کننده ی رابطه ی عاطفی باشد. تصمیم گرفتم کمی در رفتارم تغییر دهم. کمی در لحن صحبت با فرشاد مهربانانه تر رفتار کردم و از کلمات محبت آمیز برای صدا کردن، به جای اسمش استفاده کردم. اما هیچ تغییری در رفتار او ایجاد نشد.

آن اواخر عمه مدام پیگیر بچه‌دار شدن ما می‌شد. می‌گفت:

«فرشاد خیلی دوست داره، بچه‌دار بشه، پس چرا نمی‌شی؟ نکنه مشکلی داری؟»

از من می‌خواست، به دکتر مراجعه کنم. من که می‌دانستم مشکلی ندارم چون بدون اطلاع فرشاد داروهای جلوگیری از بچه‌دار شدن را استفاده می‌کردم.

هنوز سه ماه از ازدواج ما نگذشته بود که عمه برچسب نازایی به من زد. مطمئن بودم، اصرار او به خاطر خودش بود که دوست داشت هرچه زودتر نوه دار شود وگرنه فرشاد چندان رغبتی به این مسئله نشان نمی‌داد و حرفی نزده بود. من که اصلاً آمادگی مادر شدن را نداشتم و زندگی مشترک را هضم نکرده بودم چطور می‌توانستم وارد مرحله‌ی بعدی زندگی شوم؟ خودم عشق و محبتی دریافت نکرده بودم چگونه می‌توانستم موجودی را به دنیا دعوت کنم و چیزی که دریافت نکرده بودم را به او منتقل کنم؟ در انتخابم شک داشتم چگونه به انتخاب بعدی دست می‌زدم؟ هنوز فرشاد را تکیه گاه خود نمی‌دانستم چگونه او می‌توانست برای فرزندم پدری شایسته باشد؟ آینده‌ی من با فرشاد تضمین نبود پس نمی‌توانستم ثمره‌ای را تولید کنم که ثمره‌ی عشق نبود. من ثمره‌ای از یک زندگی مشترک را نمی‌خواستم.

سه ماه گذشت. کم کم فرشاد بهانه‌گیر شد. سر موضوع کوچکی بهانه می‌گرفت. تا این که بی‌مقدمه از من خواست، برای درمان نازایی به پزشک مراجعه کنم. از درخواستش به شدت عصبانی و دلخور شدم. از این که عمه او را پر کرده بود و حرف‌های خاله زَنکی می‌زد، عصبانی شدم و پا به پای او جر و بحث کردم و زیر بار رفتن به دکتر نرفتم. از بهانه‌گیری‌های زود به هنگامش، به ستوه در آمدم. رفتارش فوق طاقتم شد. بعد از آن همه سکوت و بی‌مهری، تبدیل به یک مرد بداخلاق و دهن‌بین شده بود، برایم غیر قابل تحمل بود.

تصمیم گرفتم به سراغ عمه بروم و ازش بخواهم، دیگر در زندگی ما دخالت نکند اما برخلاف تصورم، عمه گفت:

«فرشاد از من خواسته بود، در مورد بچه دار شدن با تو صحبت کنم چون خیلی دلش بچه می‌خواد» .

جوابی در مقابل عمه نداشتم. از من خواست در مقابل پسرش سرسخت و مغرور نباشم و برای درمان به پزشک مراجعه کنم تا زودتر بچه‌دار شوم تا مشکلات زندگی‌ام حل شود. عمه می‌گفت:

«فرشاد خیلی دوستت داره که دلش می‌خواد هرچه زودتر از تو بچه‌دار بشه. دوست داره با بچه به زندگی‌ش گرما بده. شاید زندگی با تو برایش یکنواخت و کسل‌کننده‌ست! واسه همینه که برای بچه‌دار شدن عجله داره. بچه مرد رو به زندگی پایبند می‌کنه و عشق به همسرش رو پایدار. اگه زندگی‌ت رو دوس داری، زودتر آشیونه‌تو گرم کن.»

خام حرف‌های عمه نشدم و به بهانه‌ی کشیدن فرشاد به سمت خودم زیر بار بچه‌دار شدن نرفتم. چون مطمئن بودم با وجود بچه شکاف بین ما پر نخواهد شد. تصمیم گرفتم به جای پزشک جسم، به پزشک روح مراجعه کنم و با کمک از یک مشاور زندگی‌ام را نجات دهم.

از طرفی از رفتارهای او سر در نمی‌آوردم. مدام ذهنم مشغول سؤال‌های بی جواب بود. فرشاد که به من علاقه نداشت چطور دلش می‌خواست با این عجله از من بچه‌ای داشته باشد؟ تعریف او از زندگی مشترک فقط تولید بچه بود؟ بچه بدون داشتن یک زندگی با پایه‌های محکم، چه ارزش و لذتی داشت؟ ما هنوز تا حدی به هم نزدیک نبودیم که بتوانیم در مورد مهم‌ترین تصمیم زندگی یعنی بچه‌دار شدن حرف بزنیم و به نتیجه برسیم، چگونه می‌توانستیم یک ثمره‌ی مشترک داشته باشیم؟

دلیل این همه فاصله را نمی‌فهمیدم که چرا از هم دور بودیم! به قدری دور بودیم که حتی نمی‌دانستم همسرم از من چه می‌خواهد. با خودم فکر می‌کردم:

«شاید دلیل رفتارهای فرشاد، من باشم! شاید من حصاری دور خودم پیچیدم که او از من دور شده بود و از نزدیک شدن و صحبت کردن با من می‌ترسید.»

با چراهای زیادی زندگی را سپری می‌کردم و هیچ کس نمی‌توانست کمک کند و من را از این برزخ نجات دهد. آن روزها تبدیل به یک زن آرام و ساکت شده بودم. میلی به غذا نداشتم و شب و روز برایم فرقی نمی‌کرد.

فرشاد متوجه شد، با بهانه‌گیری و دعوا و مشاجره نمی‌تواند من را مجبور به مادرشدن کند. از سکوت و بی‌خیالی من عصبانی‌تر شد و فکر کرد که قصد من، لجبازی با اوست و نمی‌فهمید، در دلم چه غوغایی بود و به دنبال راهکاری برای نجات زندگی‌مان بودم.

یک روز، با چهره‌ای خندان که معلوم بود از موضوعی خوشحال‌ست، وارد منزل شد. بی مقدمه اعلام کرد، برای هفته‌ی آینده بلیط کانادا را تهیه کرده تا برای مدتی به آنجا برویم.

از این‌که بعد از مدت‌ها به یک سفر می‌رفتم، خوشحال شدم. واقعاً نیاز به یک سفر داشتم تا کمی حال و هوایم عوض شود. انتظار داشتم، فرشاد بگوید به عنوان ماه عسل یا تغییر آب و هوا این تصمیم را گرفته، اما اعلام کرد، برای راست و ریس کردن کارهای شرکت نیاز بود تا مدت کوتاهی در کانادا باشیم.

از تصمیم خودسرانه و بدون مشورت او عصبانی شدم و گفتم:

-من نمی‌آم.

تصور می‌کردم، خیلی راحت بگویم، رفتن من برایش مهم نیست اما برعکس تصورم عصبانی شد و گفت:

-معلوم نیست چقدر کارم طول بکشد، حتماً باید بیای و کنارم باشی.

از این‌که کمی برایش مهم شده بودم، حس خوبی داشتم اما باز کوتاه نیامدم و گفتم؟

-چرا بدون برنامه ریزی و مشورت این کار رو کردی؟

بدون این که نگاهام کند جواب داد:

-چه فرقی برات داره؟ هروقت من می‌گم باید بریم، هروقت خواستم هم برمی‌گردیم.

از شنیدن این همه خودخواهی عصبانی شدم. طاقت رفتن به غربت را نداشتم. در شهر و کشور خودم احساس تنهایی داشتم اگر به آنجا می‌رفتم بی‌شک تنهاتر می‌شدم و برگشتم با خدا بود.

آن شب جر و بحث ما بالا گرفت و من گریان برای اولین بار منزل را ترک کردم. با چشمانی اشک‌بار به سمت منزل پدر رفتم. دلم نمی‌خواست، من را در آن وضعیت ببیند. تا رسیدن به آنجا حسابی گریه کردم. به آنجا که رسیدم، اشک‌هایم را پاک کردم و سعی کردم مثل همیشه شاد و سرحال به نظر برسم تا همه چیز را عادی جلوه دهم.

درب را که باز کرد انگار درب امید به رویم باز شده بود. وقتی خودم را در آغوشش رها کردم، احساس کردم هنوز تکیه‌گاهی برای تکیه کردن و شانه‌هایی برای گریستن و گوش‌هایی برای شنیدن درد دلم دارم. چیزی نگفتم و او هم چیزی نپرسید اما به قول شمیم، «رنگ رخساره خبر می‌دهد از سرّ درون.» نیازی به گشودن دهان نبود. پدر از چهره‌ی رنجور من، از حال زار من باخبر شد ولی چیزی به رویم نیاورد و به گرمی با چای و شیرینی از من پذیرایی کرد.

روبه رویم نشست. کتابی که روی میز قرار داشت را برداشت و آن را در مقابل دیدگانش گشود. گفت:

-باران، چند وقته پیش یه متنی خوندم، خیلی جالب بود، نامه‌ی گاندی به همسرش.

بعد همان‌طور که ورق می‌زد تا آن را پیدا کند گفت:

-الآن برات می‌خونمش، خیلی زیباست (کمی مکث) پیداش کردم.

(خوب من هنر در فاصله‌هاست... زیاد نزدیک به هم می‌سوزیم و زیاد دور از هم یخ می‌زنیم... تو نباید آن کسی باشی که من می‌خواهم و من نباید آن کسی باشم که تو از من می‌خواهی. کسی که تو از من می‌خواهی بسازی یا کمبودهایت هستند و یا آرزوهایت. من باید بهترین خودم باشم برای تو و تو باید بهترین خودت باشی و بشوی برای من... خوب من هنر عشق در پیوند تفاوت‌هاست و معجزه‌اش نادیده گرفتن کمبودهاست... زندگی‌ست دیگر....

همیشه که همه رنگ‌هایش جور نیست، همه سازهایش کوک نیست. باید یاد گرفت که با همه سازش رقصید. حتی با ناکوک‌ترین ناکوکش.

اصلاً رنگ و رقص و ساز و کوکش را فراموش کن. حواست باشد به این روزهایی که دیگر بر نمی‌گردد. به فرصت‌هایی که مثل باد می‌آیند و می‌روند، و همیشگی نیستند. به این سال‌ها که مثل برق گذشتند، به جوانی که رفت، به میانسالی که می‌رود، حواست باشد به کوتاهی زندگی. به زمستانی که رفت، بهاری که دارد تمام می‌شود، ریز ریز، آرام آرام، نم نمک...

زندگی به همین آسانی می‌گذرد... ابرهای آسمان زندگی گاه می‌بارد گاه صافست، بدون ابر بدون بارندگی. هر جور که باشی.)

-قشنگ بود نه؟

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

-بله خیلی زیبا بود.

او با خواندن این متن تمام نصیحت‌هایش را غیر مستقیم به من کرد و اجازه نداد که دهان به گله و شکایت از زندگی و فرشاد باز کنم.

هنوز چای را تا آخر نخورده بودم که پدر گفت:

-زنگ بزن برای شام، فرشاد هم بیاد.

متوجه شدم، بدون فرشاد جایی در منزل او نداشتم و نباید قهر می‌کردم و منزل را ترک می‌کردم. در جواب گفتم:

-ممنونم، اومده بودم به شما سر بزنم، فرشاد توی خونه منتظرمه باید زودتر برگردم.
خداحافظی کردم و آن جا را ترک کردم.

کلید را در قفل چرخاندم. خانه سکوت و برق‌ها خاموش بود. متوجه شدم که فرشاد در منزل نبود. انگار زودتر از من میدان جنگ را ترک کرده بود. به این فکر می‌کردم: «کاش عمه به جای نصیحت کردن و لوس خطاب کردن من، کمی پسرش را نصیحت می‌کرد تا این قدر بچه ننه نباشد و به جای قربون صدقه‌های بی مورد و طرفداری از بی مهری‌های پسرش نسبت به من، به او تشر می‌زد که بدون من در آنجا جایی ندارد تا یاد می‌گرفت بعد از مشاجره منزل را ترک نکند. کاش کمی منش همسرداری و دلجویی از همسر و معذرت خواهی به خاطر تصمیم‌هایی که از روی خودخواهی می‌گرفت را به او یاد می‌داد. به جای این‌که پیامش را به من منتقل کند به او یاد می‌داد که چگونه با من از درخواستش صحبت کند و راز و بگو، مگوهای دونفره را جار نزنند. اگر عمه این‌گونه تربیت می‌کرد ما به این نقطه‌ای که روی آن ایستادیم قرار نمی‌گرفتیم. شاید ندانم کاری‌های من به حساب نداشتن مادر گذاشته می‌شد، ولی فرشاد هم دست کمی از عدم تربیت درست نداشت چون با زور و خودخواهی بزرگ شده بود و راه و رسم محبت را نیاموخته بود.»

سعی کردم خودم را به صبر و بردباری و عاقل بودن دعوت کنم و ماجرای مشاجره را فراموش کنم و دست از لجبازی بردارم و به همراه فرشاد به این سفر بروم.

به آشپزخانه رفتم و شام مورد علاقه‌ی او را پختم. میز را چیدم تا بعد از برگشتش، شام دو نفره‌ای بخوریم و موضوع را فراموش کنیم و به سفری که در پیش داشتیم فکر کنیم و تدارک آن را ببینیم.

جلوی آینه رفتم. دستی به صورتم کشیدم و کمی آرایش کردم. عطر سوغات فرشاد را به خودم زدم. رژ لب قرمزی را به لبانم زدم و لباس زیبایی پوشیدم.

ساعت از نیمه‌ی شب گذشته بود و خبری ازش نشد. نگاهم به تک تک دقایق ساعت بود و هر لحظه منتظر صدای چرخش کلید بودم. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت از برگشت او ناامید می‌شدم. حلقه‌ای که در دستم بود را مدام در انگشتم می‌چرخاندم. با حالت عصبی‌ای که پیدا کرده بودم رعشه‌ای بر بدنم افتاده بود و لبم را با دندان‌هایم می‌جویدم. نگاهام روی ساعت خیره مانده بود و با مرور تلخی روزهای اخیر، که مثل صاعقه از جلوی چشمانم می‌گذشتند، کم کم هیزم نفرت را در دلم انباشته می‌کردم. با خودم کلنجار می‌رفتم و به دوراهی فکر می‌کردم. سرم را بالا گرفتم و شروع به ناشکری کردم و زمزمه کنان:

«خدایا چه بر سر زندگی‌ام آمده؟ من به خاطر اعتمادم مجبورم بهای گزافی بدهم و آن روزهای جوانیمه. حق من این زندگی نبود! چه کردم با خودم؟ هیچ وقت تصور این همه بی‌مهری را نمی‌کردم. لیاقت من تشنگی برای عشق و دست و پا زدن در منجلاب بی‌مهری نبود. به اندازه‌ی کافی از بی‌مهری مادر بی‌نصیب مانده بودم چرا لایق یک عشق زمینی نبودم که طعم آن را بچشم؟ مگه من بنده‌ی ناخلفی برایت بودم که نعمت به این بزرگی را از من دریغ کردی؟ چرا هندوانه‌ی دربسته‌ی من سفید و پوک شد؟ چرا وقتی به دنیا آمدم روزگار بهم اخم کرد و از من رو برگردوند؟ و کلی چراهای دیگر...»

دیگر انتظار فایده‌ای نداشت. پرده‌ی حرمت بین ما دریده شده بود. به سمت آشپزخانه رفتم و غذاها را داخل یخچال گذاشتم.

ناخودآگاه به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم و شماره‌ی منزل عمه را گرفتم. سراغ فرشاد را از عمه گرفتم، او هم با تندی و پرخاش شروع به نصیحت‌های تکراری کرد:

«می‌دونم، مادری نداشتی که راه و رسم شوهر داری یادت بده...»

خیلی سعی کردم، جوابی ندهم و با سکوت احترام او را حفظ کنم. از نصیحت‌های یک‌طرفه و بی‌جای عمه خسته شده بودم. طوری از راه و رسم و گذشت و محبت کردن زن به شوهر برایم تدریس می‌کرد که انگار با یک آدم غریبه رو به رو بود. رفتار خودخواهانه و حکم‌فرمای خودش در منزل را از یاد برده بود که آقا کیومرث

بدون اجازه‌ی او آب نمی‌خورد و به جای محبت، فقط داد و بی‌داد می‌کرد و حرف خودش را به کرسی می‌نشانند.

از صدای باز شدن درب، گوشی را بدون خداحافظی قطع کردم. با حالتی نگران به سمت درب رفتم و با چهره‌ی حق به جانبه فرشاد رو به رو شدم. سلامی کردم و طوری وانمود کردم که انگار اتفاقی نیفتاده بود. در جوابم، سری تکان داد و بدون این‌که نگاه‌ام کند و توجهی به ظاهر من و یا میز شام داشته باشد به سمت اتاقش قدم برداشت. به طرفش رفتم تا برای رفع دلجویی به آغوشش بگیرم، اما طوری خودش را عقب کشید که در زمین و هوا لحظه‌ای معلق ماندم.

با بغض گفتم:

-برای شام منتظرت بودم ع...

خواستم بگویم «عزیزم» که زبانم به گفتن این کلمه نچرخید و صدا در گلویم خفه شد. زبانم هم مثل نشنیدن گوش‌هایم به گفتن این کلمات عادت نداشت.

-خونه‌ی مادرم شام خوردم.

و درب اتاق را چنان محکم بست که صدای کوبش آن مثل پتک روی سرم کوبیده شد.

با حالتی لجبازانه و خشمگین به اتاقم رفتم و با دستمال شروع به پاک کردن رژ لب کردم و با تمام قدرت آن را پاک کردم.

باید خودم را برای رفتن به یک سفری که پایانش نامعلوم بود آماده می‌کردم. فرشاد در آن روزها خیلی خوشحال به نظر می‌رسید و برای رفتن لحظه شماری می‌کرد. رفتارش مهربان شده بود. چمدان را با چیدن لباس‌هایم آماده کردم. دفتر خاطرات و عکس پدر را داخل آن جای دادم. نگاه‌ام به سنگ صبورم افتاد، به غیر از اون هیچ کس را برای شنیدن دردهایم نداشتم، آن را هم در چمدان گذاشتم..

شب قبل از رفتن، برای خداحافظی به منزل پدر رفتم. چهره‌ی غمگین‌اش را در پشت نقاب مهربان همیشگی‌اش پنهان کرد. من هم سعی کردم خودم را برای رفتن مشتاق نشان دهم. با ذوق گفتم:

-دل‌تنگ‌تون می‌شم، ولی قول می‌دم زود برگردم.

سرش را تکان داد و تلخندی زد و سکوت کرد.

سکوت او دلم را لرزاند، اما استوار ایستادم و محکم خیالش را از جانب برگشت، راحت کردم. با آنکه خودم خیالم از برگشت راحت نبود و اعتمادی به قول فرشاد نداشتم.

شام را به منزل عمه رفتیم. با عذرخواهی خستگی را بهانه کردم و از فرشاد خواستم که زودتر به منزل برگردیم.

در هواپیما کنار فرشاد نشستم. اولین بار بود که سوار آن سفینه‌ی هوایی می‌شدم. استرس بر من حاکم شده بود اما سعی کردم با گفتن ذکر زیر لب، خودم را به آرامش دعوت کنم.

به صندلی تکیه زدم و چشمانم را بستم. وقتی چشمانم را باز کردم هواپیما در زمین قرار داشت و ما وارد شهر مونترال شدیم. بوی غربت و دل‌تنگی را استشمام می‌کردم.

فرشاد با عجله پیاده شد. من هم سعی کردم، با سرعت او هم قدم شوم و از او فاصله نگیرم. بعد از تحویل گرفتن چمدان‌ها، به سمت درب خروجی رفت و سرش را مدام به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. انگار منتظر دیدن کسی بود. بدون هیچ توضیحی از برنامه‌ها و کسی که قرار بود به استقبال ما بیاید، در حرکت بود. من هم گیج و سرگردان به دنبالش حرکت می‌کردم.

در فاصله‌ای نه چندان دور، جوانی قد بلند و باریک اندام، با کت و شلوار سورمه‌ای و کراوات، در حالی که مشغول صحبت با گوشی تلفن همراهش بود با دیدن ما دستی تکان داد و به سرعت و با لبخند به سمت ما آمد.

آن دو، طوری یک‌دیگر را به بغل گرفتند و ابراز دلتنگی کردند که انگار سالیان سال بود، از هم دور بودند. پسر جوان بدون توجه به من، شروع به صحبت با فرشاد شد.

-کجایی پسر؟ رفتی موندگار شدی. انگار ایران خیلی بهت خوش گذشت.

چند قدمی به سمت آن‌ها نزدیک‌تر شدم تا دیده شوم. قامت‌م را صاف کردم و با صدایی محکم سلام کردم. یک‌دفعه جوان متوجه حضور من در کنار فرشاد شد و با ابرو، اشاره‌ای برای درخواست معرفی من به فرشاد کرد. او هم کمی عقب رفت و با هیجان (که من تا آن لحظه از او ندیده بودم) دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

-واقعاً یادت نمی‌آد؟

پسر جوان کمی به چهره‌ی من خیره شد. توی دلم به این فکر می‌کردم:

«نکنه که اون...»

فرشاد پرید وسط و گفت:

-تو که باهوش بودی سروش، این دختر دایی منه، باران!

من و سروش لحظه‌ای بدون هیچ عکس‌العملی خیره به چهره‌ی هم ماندیم. از دیدنش خوشحال شده بودم. با حالتی حیران، نگاهی از سر تا پا به من انداخت و با تحیر گفت:

-باورم نمی‌شه، این قدر بزرگ و خانم شدی!

با حالتی خجالت گفتم:

-ممنونم.

چمدانم را از روی زمین برداشت و با فرشاد به راه افتادند. من هم پشت سرشان حرکت کردم.

در ماشین، شروع به صحبت کردند. من با حالتی بغ کرده، از شیشه‌ی ماشین، بیرون را تماشا کردم. سنگینی نگاه سروش که هرازگاهی من را از داخل آینه نگاه می‌کرد حس می‌کردم. نگاه‌اش من را معذب کرد. چهره‌اش همچنان مهربان و دوس داشتنی بود. سروش با صدای بلند گفت:

-دختر داییت رو می‌بری خونه خودت؟

فرشاد با دستپاچگی جواب داد:

-نه، نه. فعلاً ما رو ببر به یه هتل.

سروش شانه‌هایش را از روی تعجب بالا انداخت و زیر لب گفت:

-دل‌گنده

فرشاد گفت:

-لطفاً تا چند ساعت دیگه ماشینم رو برام بیار دم هتل.

سروش با تمسخر گفت:

-چشم قربان، اگر نیازه بقیه متعلقات هم بیارم دم هتل...

چشم غره‌ای به سروش رفت.

مشغول باز کردن دکمه‌های مانتو بودم و فرشاد هم پرده‌ی اتاق را کنار می‌کشید تا خورشید خودش را نمایان کند. پرسیدم:

-تو به سروش نگفتی با من ازدواج کردی؟

-نه هنوز

بدون ادامه دادن و هرگونه توضیح اضافه‌ای من را با کلی علامت سؤال رها کرد و به داخل حمام رفت.

روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم. از حمام که بیرون آمد از داخل چمدان کت و شلوازی را برداشتم و به تن کردم. خودم را به خواب زدم تا ببینم، قصدش از پوشیدن کت و شلوار، اونم هنوز از راه نرسیده، چی بود. کلی به ظاهرش رسید، موهایش را ژل زد و عطری به خودش زد. از بوی عطرش چندشم می‌شد. با چشمان نیمه باز نگاه‌اش کردم. خوشحال بود، انگار چشمانش هم از خوشحالی می‌خندیدند. وقتی آماده شد، پاورچین پاورچین به سمت درب خروجی رفت تا بدون این که من را بیدار کند، از درب خارج شود.

بعد از رفتنش از جایم بلند شدم. از کارش عصبانی شدم که باز من را در بی‌خبری و انتظار قرار داد. در غربت هم دست از رفتارش برنمی‌داشت و بی‌خیال و بی‌تفاوت به من، رفتار می‌کرد.

چند ساعتی گذشت. حوصله‌ام سر رفته بود و گرسنه شده بودم. از داخل چمدان بیسکوییتی در آوردم و خوردم. دفتر خاطراتم را از داخل چمدان برداشتم و شروع به نوشتن کردم. از عصبانیت، از رفتاری که فرشاد با من کرد، کلی به او بد و بیراه گفتم و گله و شکایت کردم و در آخر هم کاغذ را پاره کردم و مچاله شده داخل سطل زباله انداختم. با نوشتن، کمی آرام گرفتم.

هوا تاریک شده بود. اما همچنان از فرشاد خبری نشد.

کلافه و عصبی شده بودم. دوازده ساعت بود که تنها مانده بودم. مثل کبریتی که هر لحظه ممکن بود شعله ور شود و همه جا را به آتش بکشد، شده بودم. در باز شد و فرشاد با همان حالت اخم‌های همیشگی وارد شد. عادت داشت، بعد از ساعت‌های بی‌خبری با این حالت وارد شود تا من سمتش نرمم و گله و شکایتی نکنم. رو به رویش دست به سینه ایستادم. با لحن تند و صدایی بلند سرش فریاد زد و شروع به گله کردم:

-از دست رفتارهای مرموز و بی تفاوتت خسته شدم. چند ساعته من و تنها و گرسنه
توی غربت رها کردی و رفتی؟

با خونسردی گفت:

-خب زنگ می‌زدی برات غذا بیارن. تو بیابون که گیر نکرده بودی. توی یخچال هم
پر از خوراکی بود.

آتش عصبانیتم برافروخته‌تر شد.

-تو نفهمی، یا خودت و زدی به نفهمی؟ از دست رفتارات خسته شدم. دیگه
نمی‌خوام این زندگی رو ادامه بدم، بلیط بگیر برگردم.

باز با صدایی آرام و کلماتی شمرده گفت:

-آروم باش، حرف می‌زنیم.

-تو مگه بلدی حرف بزنی؟ فقط بلدی بری با مادرت حرف بزنی.

نمی‌توانستم آرام بگیرم. مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پریدم و فقط به دنبال
ریشه‌های رفتار غیر منطقی فرشاد بودم.

دستم را گرفت و به زور روی تخت نشاند. کنارم نشست. اولین باری بود که
می‌خواست حرف بزند. کراوات را از دور گردنش شل کرد و دو تا دکمه‌های بالای
پیراهنش را هم باز کرد. انگار می‌خواست در مورد چیزی حرف بزند که برایش
سخت بود. به چشمانم نگاه نکرد.

-اومدم تا حرف بزنی اما نمی‌دونم از کجا بگم.

-از اول بگو.

انگار دنبال کلماتی بود تا با آن جمله‌اش را آغاز کند. از چیزی خجالت می‌کشید. تا
به آن روز او را آرام و خجل زده ندیده بودم. مثل گرگی رام شده، چشمانش به من
التماس می‌کرد.

-باران ازت می‌خوام، کاملاً به حرف‌هام گوش بدی و بعد قضاوت کنی. می‌دونم دختر منطقی و با احساسی هستی و مطمئنم که کمک می‌کنی.

از شروعش ترسیدم. چه چیزی می‌خواست بگوید که با تعریف و تمجید از من شروع شد! نفسم در سینه حبس شد. نگاه‌اش کردم تا شروع کند.

-من بهت دروغ گفتم.

-دروغ چی؟

-پنج سال پیش، عاشق دختری به اسم صوفیا شدم. یه دختر کانادایی با رگ و ریشه‌ی اینجا و دین و مذهبی متفاوت با من. وقتی به مادرم موضوع رو گفتم عصبانی شد و داد و فریاد کرد و تهدید کرد، باید برگردم وگرنه دیگه من و حمایت مالی نمی‌کنن. منم تصمیم گرفتم، بدون این‌که اون‌ها چیزی بفهمن با صوفیا ازدواج کنم و بعد از این‌که به استقلال مالی رسیدم به مادرم خبر بدم که یا قبول کنه یا قیدم رو بزنه. خانواده‌ی عمو در جریان بودن و سعی کردن، مانع بشن اما نتونستن. من و صوفیا خوشبخت بودیم، زندگی عاشقانه‌ای داشتیم (مکث) و داریم.

-داری؟

از شدت خشم، صورتم گر گرفته بود. خودم را در باتلاقی دیدم که دست و پا زدن فایده‌ای نداشت. گوش‌هایم سنگین شدند انگار دنیا روی سرم می‌چرخید اما در تلاش بودم تا به خودم مسلط باشم تا ادامه دهد. سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-چند ماهه پیش مادرم خبر داد، پدر بزرگ فوت کرده و باید به ایران برم. بهترین فرصت بود که اون‌ها رو در جریان بذارم. وقتی به ایران اومدم دیدم، مادرم هیچ تغییری نکرده و هنوز همان‌طور خودخواه و لجباز. می‌خواد به زور به انتخاب خودش برام زن بگیره. اصلاً شرایطی فراهم نشد که بتونم براش توضیح بدم. دلم نیومد، دلش رو بشکونم. هر روز برام یکی رو کاندید می‌کرد. هرچی مخالفت می‌کردم فایده‌ای نداشت تا این‌که به ذهنم رسید که بگم به تو علاقه دارم.

-بهترین گزینه برای بدبخت کردن بودم نه؟ تو که خودخواه‌تر از مادرتی!
روبه رویم، روی دو زانو نشست و با چهره‌ای که سعی می‌کرد مهربان باشد، گفت:
-نه به خدا، من دلم نمی‌خواست به همسر نامردی کنم و ازدواج کنم. قصدم از
پیشنهاد تو برای ازدواج این بود که مطمئن بودم مادرم مخالف ازدواج با توهه،
حتماً منصرف می‌شه و می‌تونم برگردم کانادا. آخه هرچی اصرار می‌کردم و می‌گفتم
فقط به باران علاقه دارم، اون عصبانی می‌شدو می‌گفت باید از روی جنازه‌ی من رد
بشی تا بذارم. هرچی سماجت اون بیشتر می‌شد، ابراز علاقه‌ی من به تو هم اوج
می‌گرفت. اما متأسفانه، یه دفعه مادر از موضعی که قرار داشت کوتاه اومد و در
کمال ناباوری من قبول کرد تا با تو ازدواج کنم. تصمیم گرفتم با بی‌محابی به تو
منصرفت کنم تا بگی که دوس نداری با من ازدواج کنی چون مطمئن بودم تو از
من خوشت نمی‌آد. نمی‌دونم چی شد، تو جواب مثبت دادی! نمی‌دونستم چیکار
کنم! به سختی شناسنامه‌ی جعلی درست کردم، به خودم اومدم دیدم پای سفره
عقد نشستم. من قصد موندن نداشتم. صوفیا هر روز زنگ می‌زد و گریه می‌کرد و
می‌خواست که برگردم. واقعاً توی برزخ قرار گرفتم...

-پس چرا من و آوردی اینجا؟ چرا توی ایران بهم نگفتی تا از هم جدا بشیم؟ چرا
روز اول صادقانه همه چیز رو بهم نگفتی تا من وارد این بازی مسخره نشم؟
گریه امانم را برید. با چشمانی اشک‌بار که در پهنای صورتم سرازیر شده بودند با
حالتی مظلومانه و ملتمسانه گفت:
-ترسیدم، از این‌که به مادرم بگی.

-خب الان چرا من و آوردی اینجا؟ مگه صوفیا می‌دونه؟
-نه هیچ کس نمی‌دونه حتی خانواده‌ی عمو، قرار هم نیس که کسی متوجه بشه.
-من فردا برمی‌گردم ایران، غیابی ازت طلاق می‌گیرم.
-نه، واست خونه می‌گیرم، اینجا زندگی کن.
با تعجب و با صدای بلند بر سرش فریاد زدم و گفتم:

- نمی‌فهمم، تو که عاشق زن و زندگی‌تی، از منم خوشت نمی‌آد، چرا باید اینجا تو کشور غریب، پنهانی زندگی کنم؟ فقط بذار برگردم. بیشتر از این زجرم نده فرشاد. اگه داری به من ترحم می‌کنی، نکن. من دوس ندارم وسط زندگی دو نفر قرار بگیرم. حاضر نیستم با تو زیر یه سقف، بی هدف، به این زندگی نکبت ادامه بدم. تو از الان برای من فقط یه پسر عمه‌ای.

- نمی‌شه.

- دیوونم نکن فرشاد، نمی‌فهمم تو رو.

- چون یه چیزی ازت می‌خوام.

گریه و زاری را قطع کردم. با چشمان گرد شده‌ی متعجب پرسیدم:

-چی؟

منتظر بودم تا بگه، بخشش می‌خوام. اما چیزی گفت که به جگرم آتش زد.

-تو فکر کردی چرا این ریسک و کردم تا باهات ازدواج کنم؟ مطمئنم اگه صوفیا بفهمه، از من جدا می‌شه.

-خب من به کسی حرفی نمی‌زنم.

-من ریسک کردم باهات ازدواج کردم که بچه‌دار بشم اما تو مقاومت کردی.

-بچه؟ بچه از من می‌خواهی؟ چرا؟

-چون صوفیا بچه‌دار نمی‌شه.

جز سکوت در مقابل و ظلم و خودخواهی او، جمله‌ای در شان و لیاقت او پیدا نکردم تا نثارش کنم.

وقتی به نقشه‌ی شوم فرشاد پی بردم نفرت به سراغم آمد. او همان‌طور پست و رذل بود و فقط به منافع خودش فکر می‌کرد. حاضر بود من را نابود کند اما در مقابل مادرش سرافراز باشد. از من بچه‌دار شود تا با فرزند من، زندگی عاشقانه‌اش را حفظ کند.

-ببین باران، فقط یکسال طاقت بیار. بعد از به دنیا اومدن بچه، هم طلاق می‌دم
هم تمام حق و حقوقت رو می‌دم.

با نفرت نگاهش کردم.

وقتی نگاه پر از نفرت من را دید، ترجیح داد که من را با کوله‌باری از غم تنها بگذارد
و برود.

سرنوشت من این‌چنین نوشته شد. آنچه اسمش را بدبختی یا تقدیر یا قضا می‌شد
گذاشت. اما من همه‌ی این‌ها را از نادانی خودم می‌دانستم. در گور نفرتی که خودم
کنده بودم، دست و پا زدم. مستاصل شده بودم. نه پولی برای برگشت و نه راهی
برای خلاصی از دست این ظلم داشتم. نشستم و های‌های با صدای بلند به بخت
سیاه و سرنوشت شوم و دل شکسته‌ام گریستم. نگاه‌ام به سنگ صبور و دفتر
خاطراتم افتاد، با صدای بلند با ضجه به خودم گفتم:

«دیگه تو هم با من صبوری نمی‌کنی ای سنگ. هرچقدر از این حال خرابم بنویسم
و پاره کنم فایده‌ای ندارد چون هیچ وقت از ذهنم شسته نمی‌شن.»

دلم فقط آغوش پدر را می‌خواست تا آرام شوم. همه‌ی توان و افکارم سحر و جادو
شده بود. قدرت تصمیم‌گیری و اعتماد به نفسم کامل از دست رفته بود. مثل آدم
بهت زده و بی‌اراده، خودم را به دست طوفان سرنوشت سپردم.

کمی که آرام شدم، با پدر تماس گرفتم. خبر رسیدنم را به او دادم. گفتم:

-ممکن است چند ماهی اینجا بمونیم.

با صدای گرفته گفتم:

-هرجا که خوشحالی بمون دخترم، همیشه کنار شوهرت باش. دلتنگی من مهم
نیس.

گوشی را سریع قطع کردم تا بغض صدایم، من را رسوا نکند.

تصمیم داشتم تا فرشاد را راضی به طلاق کنم. چون راه دیگری به ذهنم نمی‌رسید. در این افکار بودم که ناخودآگاه به حلقه‌ی توی دستم ور رفتم. نگاه‌ام که به آن افتاد، دلم نمی‌خواست توی دستانم باشد. با نفرتی که از ته دل نسبت به فرشاد داشتم از دستم در آوردم و به گوشه‌ای پرت کردم.

بعد از چند روز، فرشاد، منزلی به همراه اثاثیه تهیه کرد و من را به آنجا برد. به صوفیا و خانواده‌ی عمویش هم اعلام کرد که من برای ادامه‌ی تحصیل به کانادا آمدم.

من هیچ وقت صوفیا را ندیدم، چون همیشه فرشاد از افشا شدن رازش می‌ترسید و من را با او رو به رو نمی‌کرد. من به عنوان یک زندانی برای او بودم که باید تنهایی، گذران زندگی می‌کردم تا ماموریت بچه‌دار شدن با موفقیت به سرانجام برسد.

بعد از آخرین مشاجره، دیگر با هم حرفی نزدیم. وقتی سکوت و آرام بودن من را دید، با خیالات خام‌اش فکر کرد که من تسلیمش شدم تا بمانم و برایش فرزندی به دنیا بیاورم.

شب‌ها را تنهایی سپری می‌کردم. شب‌های سختی بود. کابوس همیشگی که در همه‌ی آن سال‌ها من را رها نمی‌کرد، شب‌ها به سراغم می‌آمد و من را هراسان از خواب بیدار می‌کرد.

فرشاد از سروش خواسته بود تا مایحتاج من را تهیه کند و خودش گه‌گاهی به من سر می‌زد.

چند باری سروش برای خرید مواد غذایی به من سر زد و در حد چند دقیقه‌ای جلوی درب ورودی، همدیگر را دیدیم. من مجبور بودم، در ارتباط با او طوری رفتار کنم که ارتباط صمیمی بین ما ایجاد نشود.

یک ماهی گذشت. حضور فرشاد خیلی کم رنگ شد.

مردم کانادا به زبان انگلیسی و فرانسه صحبت می کردند. من که در زبان خارجه مهارت نداشتم، زیاد نمی توانستم از منزل خارج شوم و با کسی ارتباط برقرار کنم. به همین دلیل از سروش خواستم تا برایم وسایل نقاشی تهیه کند. بسیار استقبال کرد و خیلی زود لیستی که به او داده بودم را تهیه کرد.

آن روز برای اولین بار از او دعوت کردم، به داخل منزل بیاید. اما خیلی خشک و رسمی با او صحبت می کردم. بهم گفت:

-خیلی تغییر کردی!

-با جدیت نگاه اش کردم و گفتم:

-پیر شدم؟

با تعجب اخم کرد و گفت:

-این چه حرفیه؟ مگه یه دختر بیست و پنج ساله حرف از پیری می زنه؟ تو خیلی جذّاب و خشکلی، منظورم رفتارت بود که عوض شده. بچه که بودیم خیلی مهربون و ناز نازی بودی، همیشه فکر می کردم اگه یه روزی همو ببینیم چه عکس العملی به هم نشون می دیم؟

پورخندی زدم و گفتم:

-مگه تو به من فکر هم می کردی؟

جوابی نداد. گفتم:

-زمونه آدم رو تغییر می ده.

خندید و گفت:

-چرا شبیه مادر بزرگ ها حرف می زنی؟

بعد به سرعت با حالتی کنجکاوانه پرسید:

-باران یه سؤالی برام پیش اومده! تو برای ادامه تحصیل اومدی، پس چرا توی این یه‌ماه از خونه خارج نشدی و کارهای ثبت نام رو انجام ندادی؟ اصلاً تو واسه چی اومدی؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. از سکوت من متوجه شد که دلم نمی‌خواهد حرفی بزنم. از جایش بلند شد و خداحافظی کرد.

بوی عطر مردانه‌اش در فضای خانه پیچیده بود. چقدر بوی عطرش را دوست داشتم. وقتی رفت، دلم گرفت. دلم می‌خواست بیشتر پیشم می‌ماند. در ذهنم به این اندیشیدم، کاش می‌توانستم حرف دلم را به او بگویم. اگر او هنوز همان سروش باشد پس کمکم خواهد کرد. اما دیگر نمی‌توانستم به کسی اعتماد کنم باید خودم، خودم را از این برزخ نجات می‌دادم.

چند روز بعد، سروش از من خواست تا به همراه‌اش به دیدن مناظر دیدنی بروم. با این‌که از تنهایی و خانه ماندن خسته شده بودم ولی ترجیح دادم، همراه یک نامحرم، به گردش بروم. مخصوصاً، وضعیت تاهل من باعث می‌شد که مرزی بین ما ایجاد شود و او از این مرز بی‌خبر بود و من موظف بودم از آن مراقبت کنم.

تا این‌که با اصرار پی در پی او مجبور به قبول پیشنهادش شدم تا همراه‌اش بروم.

برای آماده شدن، جلوی آینه رفتم. به خودم نگاه کردم، احساس پیری و پژمردگی به من دست داد. دیگر شور و هیجان و امید جوانی در من هویدا نبود. دستی به صورت‌م کشیدم و بعد از مدت‌ها کمی به خودم رسیدم.

با ماشینش به دنبالم آمد. احساس خوبی داشتم که در کنار سروش بودم اما سعی می‌کردم حالت محافظه کارانه و جدیت خودم را در کنارش حفظ کنم. آرام و ساکت کنارش نشستم. از پنجره‌ی ماشین به بیرون زل زدم. پرسید:

-چرا این‌قدر ساکتی؟ چرا از این‌که کنار منی، مُعذّبی؟

نگاهش کردم، نگاهام کرد. لبخندی زدم اما خیلی سریع لبخندم را محو کردم و دوباره رویم را به سمت شیشه برگرداندم.

-برای سؤال‌هام جوابی نداری یا دوست نداری با من حرف بزنی؟ خب یکم از زندگی بگو، بگو بعد از این که من رفتم زندگی‌ت چطور شد؟
باز سکوت کردم.

-باشه، دیگه سؤال نمی‌کنم.

مشغول رانندگی شد و به جلو خیره شد. دلم می‌خواست ساعت‌ها نگاه‌اش کنم. دلم می‌خواست باز حرف بزند و به صدای دورگه مردانه‌اش گوش کنم. از خودم پرسیدم:

«این همان پسری نبود که سالیان سال آرزو داشتم فقط یکبار دیگر ببینمش؟»

کنارش نشسته بودم، دو نفری بودیم، ولی باز فرشاد مزاحم دستانم را بسته بود. آن روز من را به پارک جین دیپائو برد و قدم زنان حرف زدیم.

قدم زدن در کنار او به من احساس زنده بودن می‌داد. در کنار سروش بودن، آدم را از همه‌ی غم‌ها فارغ می‌کرد. سراسر وجودش پر از احساس و صداقت بود.

بعد از مدت‌ها به آرامش رسیده بودم. آهنگ صدای مردانه‌اش، بوی عطرش، زلالی و پاکی و مهربانی نگاه‌اش و هرچیزی که متعلق به او بود به من آرامش می‌داد. دیگر برای برگشت، مشتاق نبودم. حاضر بودم در برزخ با فرشاد بمانم ولی کنار سروش باشم.

بعد از آن قرار ملاقات اول، هربار که پیشنهاد تفریح می‌داد، بدون اکراه قبول می‌کردم.

او حس امید و اعتماد به نفس را به من برگرداند. زندگی با وجود سروش در رگ‌هایم جریان پیدا کرده بود. کم کم لبخند روی صورتم ظاهر شد. حس زنده بودن

به روح دمیده شد. شور و هیجان به سراغم برگشت. فرشاد و وضعیتی که با او داشتم را فراموش کردم. گاهی در کنارش، خودم را هم فراموش می‌کردم.

دیدار ما هر روز بیشتر می‌شد و ارتباطمون صمیمی‌تر شد. هر هفته به یکی از دیدنی‌های شهرهای کانادا می‌رفتیم. کم کم از بودن در کانادا لذت می‌بردم.

سروش من را به رستوران‌های مجلل می‌برد و با کادوهایی که برایم می‌خرید من را حسابی شگفت زده می‌کرد. گاهی کنارش به قدری از ته دل می‌خندیدم که تمام غم‌های دنیا را از یاد می‌بردم. وقتی کنار او قدم می‌زدم، سرمای سوزناک هوا را احساس نمی‌کردم. گرمای وجودش از فاصله‌ی دور من را می‌سوزاند. فکر کردن به آغوش او برایم گناهی بزرگ محسوب می‌شد و باید از ذهن، دورش می‌کردم. من حتی حق نداشتم، یک دل سیر نگاه‌اش کنم چه برسد که اجازه‌ی فکر کردن به آغوش او را داشته باشم.

توی اون مدت، فرشاد چند باری به سراغم آمد اما هربار با پرخاش و تندی من رو به رو شد و کم کم از من ناامید شد.

دوماهی از ماندن من در کانادا گذشت. کم کم ما به هم وابسته شدیم. حس دوست داشتن و دوست داشته شدن، به من دست داده بود. دیگر برای گفتن حقیقت به او اعتماد داشتم ولی از برملا شدن حقایق می‌ترسیدم.

یک شب برای صرف شام به رستوران رفته بودیم، گفت:

-پدر و مادرم خیلی دوس دارن تورو ببینن. از من خواستن که از تو دعوت کنم. رنگ از رخساره‌ام پرید و جوابی ندادم. با دستمال دور دهانم را کمی پاک کردم و به غذایم خیره شدم. گفت:

-چرا از من دوری می‌کنی؟ چرا نگاهت رو از من می‌دزدی؟ چیه از من پنهان می‌کنی؟

به این فکر کردم که حق نداشتم ظلمی را که فرشاد در حقم کرده بود، در حق او کنم و ازدواجم را ازش پنهان نگه دارم. دلم نمی‌خواست او را از دست بدهم برای همین از گفتن حقیقت فرار می‌کردم. می‌ترسیدم، اگر بفهمد من متعلق به کسی دیگر بودم از من فاصله بگیرد. برایم جدایی از سروش خیلی سخت بود... بین دوراهی قرار گرفته بودم. به خودم نهیبی زدم، نباید خودخواهی کنم، باید قوی باشم حتی اگر از دستش بدهم. باید به این دروغ پایان می‌دادم. اما نه! من تازه به دریای عشق رسیده بودم، منبع دوست داشتن را پیدا کرده بودم اگر از دستش می‌دادم چه؟ سروش برایم یک گنج نایاب بود که به دستش آورده بود اما مثل یک سراب، یا خواب و رویا برایم دست نیافتنی بود.

هر چقدر به او نزدیک می‌شدم، احساس می‌کردم گذشته چانه‌ام را می‌گرفت و صورتم را به عقب برمی‌گرداند و می‌گفت:
«به گذشته‌ات نگاه کن دختر.»

می‌دیدم که آرزوهایم در گذشته جا ماندند و باعث می‌شد، از خیالات و رویاها دور شوم و داشتنش را حق خودم ندانم.

سروش عشق دوران بچگی و مرد رویاهایم بود. حس من یک حس وابستگی و عادت نبود، یک علاقه‌ی پنهان بود که سالیان سال در قلبم مثل یک الماس حفظ کرده بودم. این علاقه تازه نبود، بوی کهنگی آن به مشام می‌رسید. دیگر طاقت دوری و از دست دادنش را نداشتم.

اما بارها به این فکر کردم، شاید این احساس یک طرفه باشد و من باز باید در باتلاق عشق فرو بروم. هنوز از حس اشتباه و زندگی قبلی نجات پیدا نکرده بودم و دوباره وارد رابطه‌ای شده بودم که از احساس طرف مقابل مطمئن نبودم. باز به بیراهه رفته بودم....

همان شب در مقابل آن همه سؤالات و کنجکاوی سروش از زندگی شخصی‌ام، جسارت کردم و همه چیز را گفتم.

تمام ماجرا را از فوت پدر بزرگ تا لحظه‌ای که در آن قرار داشتیم برایش گفتم اما از احساسم به او حرفی نزدیم. عشق من به او پاک بود نه هوس. پس نباید با گفتنش قداست آن را زیر سؤال می‌بردم. خواستم بدون این که احساساتش را نسبت به خودم جریحه‌دار کنم، به این رابطه پایان دهد.

از شدت تعجب و خشم، چشمانش مثل دو گلوله آتش شده بود و صورتش از سرخی به کبودی می‌زد.

سکوت کرد و من را به منزل رساند.

از او که جدا شدم، دوباره احساس تنهایی به سراغم برگشت. مطمئن بودم، دیگر به سراغم نمی‌آید، اما از این که بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد، احساس رضایت داشتم. همین که از من متنفر نمی‌شد جای بسی خوشحالی بود. با سکوت رفتنش، فهمیدم، علاقه‌ی ما یک‌طرفه بود.

آن شب به او فکر می‌کردم. سعی کردم به عنوان یک زن متاهل با احساسم مقابله کنم ولی نتوانستم به دلم دروغ بگویم. من عاشق سروش بودم. فکر کردن به او، خون را در رگ‌هایم به جوش می‌آورد. وقتی در کنارش بودم هیجان و گرمای خاصی در وجودم احساس می‌کردم و نفسم به شماره می‌افتاد. حسی که هیچ وقت نسبت به فرشاد در خودم ندیدم. بالاخره اشک‌هایم سرازیر شدند و آن جوشش را خاموش کردند.

باز طبق معمول سرم را بالا گرفتم و گله کردم.

ما بنده‌ی عجول خداوند هستیم که صبر نداریم و تا ذره‌ای ناملایمتی می‌بینیم شروع به شکایت می‌کنیم. به جای این که قدر داشته‌هایمان را بدانیم مدام بابت نداشته‌هایمان غر می‌زنیم و خدا را سرزنش می‌کنیم. به جای این که با صبر و بردباری مشکلات را از جلوی راه برداریم و منتظر بمانیم تا روزهای خوش از راه برسد، فقط گله می‌کنیم. چرا عادت نداشتیم از لحظه‌ها لذت ببریم و فقط بلد بودیم حسرت گذشته و گله از نداشته‌هایمان را داشته باشیم!

چقدر در آن لحظات دلتنگ پدر بودم، دلتنگ کسی که وقتی کنارش بودم قدرش را نمی‌دانستم.

صبح روز بعد، در حالت خواب و بیدار در رختخواب بودم که با صدای زنگ خانه از جا پریدم. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک ظهر بود. دوباره صدای زنگ بلند شد. حال و حوصله‌ی روبه‌رو شدن با فرشاد را نداشتم. با حالتی بی‌حوصله و کسل در را باز کردم. مطمئن بودم که او با توپ پر به سراغم آمده تا به بهانه‌ی لو رفتن ماجرای ازدواج، باز جنگ و جدل راه بیندازد.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتم زدم. خبری از ورود فرشاد نشد. با تعجب به سمت درب ورودی رفتم و از چشمی درب به بیرون نگاه کردم. در کمال ناباوری سروش را دیدم که منتظر ایستاده بود تا درب را باز کنم. از خوشحالی نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان دهم. دستپاچه به اتاق برگشتم تا کمی ظاهرم را مرتب و پوشش‌م را درست کنم. درب را باز کردم با شاخه گلی که در دستش بود، رو به رو شدم. باورم نمی‌شد که سروش دوباره به سراغم آمده باشد. در دلم گفتم:

«شاید می‌خواهد مثل برادری مهربان کمکم کند و از این وضعیت نجاتم دهد.»

لبخند مهربانش را که دیدم، دلم آرام گرفت. دستم را دراز کردم تا شاخه گل را بگیرم که گفت:

-تولدت مبارک باران.

اشک شوق در چشمانم حلقه بست. با صدایی گرفته و بغض آلود گفتم:

-ممنونم که به یادم بودی، خودم اصلاً یادم نبود، تو چطوری یادت بود؟

-دیگه، دیگه

-ببخشید منتظرت گذاشتم. فکر کردم فرشاد اومده. دیشب دیر وقت خوابیدم واسه همین تا این وقت ظهر خواب بودم. نمی‌آی داخل؟

مکئی کرد و گفت:

-اومدم امشب برای مهمونی خونه مون دعوتت کنم، البته مادرم از من خواسته تا دعوتت کنم.

-ممنونم، ولی الآن شرایطم طوری نیست که....

-ماجرای دیشب رو فراموش کن. تو برای من هنوز همون بارانی، درسته زن رسمی فرشادی، ولی یادت نره که ما با هم فامیلیم.

با صدایی لرزان گفتم:

-یعنی وقتی فهمیدی من زن فرشاد هستم، برات فرقی نکرد؟

-بهبتره تا در موردش صحبت نکنیم. شب منتظرتم. ساعت هشت می‌آم دنبالت.

آن شب، یکی از بهترین شب‌های تولد زندگی من شد. با استقبال گرم و مهربان مادر و پدر سروش رو به رو شدم. مادرش مدام از زیبایی و خانم بودن من تعریف می‌کرد و می‌گفت:

«باورم نمی‌شه، دختر کوچولوی الیاس این قدر بزرگ شده، چقدر دوس داشتنی هستی تو!»

من که عادت به چنین تعریف و تمجیدی نداشتم کلی خجالت می‌کشیدم. مادرش حسابی سنگ تمام گذاشته بود و از من پذیرایی کرد.

بعد از صرف شام، سروش با کیک و کادو حسابی من را غافل‌گیر کرد. بعد از مدت‌ها خوشحالی در صورتم نمایان شد. به صورتش زل زدم و گفتم:

-مرسی که به یادم بودی.

چشمکی زد و با خنده گفت:

-آخه یه کادو بهت بدهکار بودم، یادته که؟

جلوی بقیه خجالت کشیدم گوشه‌ی لبم را با دندان گزیدم.

سروش از من خواست تا به اتاقش بروم. روی تختش نشستم و او هم از داخل کمد جعبه‌ای را در آورد. جلوی چشمانم قرار داد و گفت:

-بازش کن.

خندیدم و گفتم:

-تو که کادوی تولدم و دادی؟

با صدای بلند خندید و گفت:

-به نظرت این جعبه‌ی کهنه، شبیه کادوه؟

جعبه را باز کردم. با تعجب داخل آن را نگاه کردم. هدیه‌ای که سال‌ها قبل، برایش خریده بودم به همراه کاغذ نقاشی که برایش کشیده بودم، داخل آن بود.

با شادی وصف نشدنی که در چشمانم موج می‌زد نگاه‌اش کردم و سرم را تکان دادم. سؤالم را در ذهنم خواند. به پشت سرش نگاهی انداخت که کسی آن حوالی نباشد و بعد با صدایی آرام گفت:

-می‌خواهی بگی این همه سال چرا نگه‌ش داشتی؟ مگه می‌شه هدیه‌ی عشق دوران بچگی رو نگه ندارم. فعلاً هم باید این عشق رو توی قلبم حفظ کنم.

همان لحظه مادر سروش با ظرفی پر از میوه وارد شد و سروش به سرعت در جعبه را بست.

در حالی که جعبه را داخل کمد پنهان می‌کرد زمزمه کنان از زیر لب خواند:

«چه کسی می‌فهمد در دلم رازی هست، می‌سپارم آن را به خیال شب تنهایی خود4».

شنیدن آن جمله، آتشی بود بر قلبم که به یکباره خاکستر عشقی را که در قلبم مدفون شده بود، روشن کرد، زبانه کشید و شعله‌ور شد.

آن شب، تصمیم قاطع گرفتم تا به فکر رهایی از این وضعیت باشم و به هر طریقی به این ازدواج نافرجام خاتمه دهم.

در دلم نور امید روشن بود، مدام زیر لب می‌گفتم:

«این نیز بگذرد»..

به قول پدرم:

«منتظر هیچ دستی در هیچ کجای دنیا نباش، باید با دستان خودت اشک‌هایت را پاک کنی».

و من تصمیم گرفتم خودم را از آن منجلاب نجات دهم.

سنگ صبورم را در دست گرفتم و لبخندی زدم و خطاب به سنگ گفتم:

«سنگ صبور، سنگ صبور، تو صبوری یا من صبورا! یا تو بترک یا من می‌ترکم5».

پورخندی به خودم زدم و گفتم:

«انگار این دل منه که باید از غصه بترکه».

روز اول عید بود. چند ساعتی به تحویل سال باقی نمانده بود. تنها و دلتنگ نشسته بودم. به یاد ساعت‌های قشنگ قبل از لحظه‌ی سال تحویل سال گذشته افتادم که با پدر کلی تدارک سفره و سبزی پلوماهی را دیدیم. چه روز خوبی بود. یاد دعای سر سفره‌ی او افتادم... کاش دعا می‌کرد، همیشه کنارش بمانم.

به روزهایی که کنار پدر با آرامش، روز را به شب و شب را به صبح می‌رساندم، فکر کردم. چه روزهای بی دغدغه و خوشی بود. او هیچ وقت نمی‌گذاشت چینی به ابروهایم بیفتد، همیشه سعی می‌کرد من را خوشحال و راضی نگه دارد. ولی من همیشه از بی مادری رنج بردم. چه غصه‌هایی که بی‌خودی خوردم. غصه‌هایی که فقط دور ریختنی بودند، نه خوردنی.

زنگ خانه به صدا در آمد. با خوشحالی و با عجله به سمت درب رفتم. می‌دانستم که سروش در آن لحظه تنه‌ایم نمی‌گذارد. یک‌دفعه پایم به میز گیر کرد و سنگ‌سورم از روی میز افتاد و شکست. از شکستنش ناراحت شدم. اما همانجا رهايش کردم.

از جایم دوباره بلند شدم. دلم نمی‌خواست او را منتظر بگذارم. لنگان لنگان به سمت در رفتم. با دیدنش درد پایم را از یاد بردم و صاف مقابلش ایستادم. با لبخندی که همیشه گوشه‌ی لبانش برق می‌زد گفت:

-باز خواب بودی تنبل خانم؟

چیزی نگفتم. از این‌که آن‌قدر هول بودم که میز را ندیدم، خنده‌ام گرفته بود. گفت:
-لباست و بیوش، برات سورپرایز دارم.

در ماشین ساکت بودم. سروش گفت:

-قه‌ری؟ چی شده کشتی‌ها غرق شده؟ به چی فکر می‌کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

-به رهایی از این قفس.

با جدیت گفت:

-با زندگی قهر نکن، اون منت هیچ کس رو نمی‌کشه.

جعبه‌ای را از داخل داشبورد بیرون آورد و به دستم داد. پرسیدم:

-کادوی عیدمه؟

با حالتی تمسخر گفت:

-مثل این ک خیلی به کادو گرفتن علاقه داریا.

خجالت کشیدم و دستم را پس کشیدم.

-شوخی کردم، بازش کن، سورپرایزه!

جعبه را باز کردم. شناسنامه و پاسپورت و یک بلیط هواپیما و کاغذی داخل آن بود. کاغذ را باز کردم، یک وکالت‌نامه‌ی طلاق از طرف فرشاد بود. باورم نمی‌شد همه چیز به این راحتی تمام می‌شد. از خوشحالی نمی‌دانستم باید گریه کنم یا بخندم. سروش با صدایی بغض کرده، همان‌طور که به جلو زل زده بود و نگاه‌ام نمی‌کرد گفت:

-فرشاد رو راضی کردم، تمومش کنه. با این‌که دوریت برام سخته ولی به خاطر خوشحالی تو این کار رو کردم.

-چجوری راضی شد؟

-با تهدید و زور.

به قدری از برگشت خوشحال بودم که به جدایی از سروش فکر نکرده بودم.

فردای آن روز، سروش من را به فرودگاه برد و بدرقه‌ام کرد. لحظه‌ی آخر نگاه‌اش را از من می‌دزدید تا بغضش را پنهان کند، اما من یک دل سیر نگاه‌اش کردم. با خودم فکر کردم:

«شاید این آخرین دیدار ما باشه»

پس به خودم جرأت دادم تا بیشتر نگاه‌اش کنم. با دلخوری گفت:

-این دومین لحظه‌ی سخته جدایی از توهه.

باورم نمی‌شد، این جمله را از او می‌شنیدم. در دلم کلی حرف‌های ناگفته از دلتنگی و عشق داشتم اما فقط با لبخند به ابراز ناراحتی‌اش پاسخ دادم.

سروش اولین کسی بود که فاتح قلبم شد و من را با حرفهای معجزه گرش به سرزمین عشق و امید دعوت کرد و با کلی امید من را راهی ایران کرد. لحظه‌ی آخر نگاهش را در نگاهام گره زد و گفت:

-مواظب خودت باش.

دفتر را بستم. سعی کردم با به یادآوری خاطرات با سروش، قلب خسته‌ام را تسکین دهم. چند روزی از برگشت من نگذشته بود که دلتنگش شده بودم. نمی‌دانستم، جواب قلب بی تابم را چه بدهم، دوری از سروش برایم غیر ممکن بود.

یک هفته از برگشت من گذشت. تقریباً حالم بهتر شد.

تمام اتفاقاتی که بین من و فرشاد افتاده بود را مو به مو از روز اول، برای پدر تعریف کردم.

وقتی از نامردی او با خبر شد فقط در مقابل این همه ظلمی که به دخترش شده بود سکوت کرد و زیر لب گفت:

-فرشاد هم مثل من قربانی خودخواهی مادرش شد.

چند روز بعد پیگیر کارهای طلاقم شد و خیلی زود با وکالت نامه‌ای که از فرشاد داشتم از او جدا شدم. بعد از طلاق، پدر خیلی غصه‌دار به نظر می‌رسید. کم‌تر صحبت می‌کرد و خیلی کم غذا می‌خورد. بیشتر اوقات سکوت می‌کرد و به فکر فرو می‌رفت. حس می‌کردم طلاقم، چند سالی او را پیرتر کرد. او فرشاد را مقصر این ماجراها نمی‌دانست و فقط عمه را مسبب این اتفاقات می‌دانست.

چیزی در پس ذهنم قرار داشت و ذهنم را قلقلک می‌داد و آن ماجرای علاقه‌ی پدر و کیمیا بود که عمه از آن یک عشق ناکام در گذشته نام برده بود و من را برای کشف حقایق حریص کرده بود. دلم می‌خواست به سراغ عمه بروم و از ماجرای آن باخبر شوم. اما با اتفاقاتی که بین عمه و پدر افتاده بود بعید می‌دانستم، عمه پذیرای حضور من باشد و بی شک بدتر از ملاقات قبل با من رفتار می‌کرد. می‌دانستم،

هرکسی یک راز سر به مهری در زندگی گذشته‌اش دارد و پدر هم مستثنی از این قاعده نبود، چرا که پنهان کاری‌هایش از گذشته‌ای که بین او و مادرم و کیمیا اتفاق افتاده بود مثل یک راز در سینه‌اش محبوس بود و او از گفتن آنها برایم، ابا داشت. حتی زمانی که بارها ازش خواستم تا از آشنایی با مادرم برایم بگوید، طفره رفت و هیچ وقت از گذشته برایم نگفت. هرگاه خواستم، عکس و نشانه‌ای از او نشانم دهد، گفت:

«بعد از فوت مادرت تمام خاطراتش را به آتش کشیدم.»

هیچ نشانه‌ی وجودی از مادرم در خانواده یافت نکردم. حتی نام او هم تا به حال از زبان هیچ یک از افراد خانواده شنیده نشد. آن روزها که از علاقه‌ی بین پدر و کیمیا باخبر شده بودم، با طعنه‌های عمه، تمام سوالات بی‌جواب آن سال‌ها مثل صاعقه‌ای از ذهنم گذشتند و من را برای کشف حقایق تشنه‌تر کردند. دیگر دوست نداشتم برای فهمیدن حقایق به هر ریسمانی چنگ بزنم چون می‌دانستم پرسش از کیمیا هم دردی از دردهای من را درمان نخواهد کرد و همین‌طور پرسش از پدر، جز این که او را عصبانی‌تر کند چیز دیگری عائد من نمی‌شد. کلید قفل آن راز فقط در دستان عمه بود چون او تنها کسی بود که دلش می‌خواست با فاش کردن آن، من را از زندگی پدرم دور کند و ازدواج آن دو را به سرانجام برساند.

صبح، پدر خانه را ترک کرد. بهترین فرصت بود تا به منزل عمه بروم. با آن وضعیت پایم، به کمک عصا، سوار ماشین شدم و به سمت منزل عمه رفتم.

طبق تصوراتم، عمه از دیدنم خوشحال نشد اما با شنیدن ماجراهای اتفاق افتاده بین من و فرشاد از زبان پدر، از حالت پرخاش و طلبکارانه دست برداشته بود. اما به خاطر غرورش به خودش اجازه نداد که از من دلجویی کند. من به خاطر گله و شکایت از وضعیت پیش آمده و یا شنیدن عذرخواهی به آنجا نرفته بودم و از کسی انتظار دلجویی نداشتم.

روی مبل نشست. پایش را روی پای دیگرش انداخت. بدون هیچ تعارف و احوال‌پرسی از وضعیت جسمانی بعد از تصادف من، و یا وضعیت روحی بعد از برگشت از کانادا، بی توجه به حضور من به تلویزیون خیره شد و با کنترل، کانال‌ها را بالا و پایین کرد. به اطرافم نگاهی انداختم و از عدم حضور عمو کیومرث خوشحال شدم. بهترین فرصت بود تا از زیر زبانش واقعیت را بیرون بکشم. می‌دانستم، در ذهنش به دنبال دلیل حضور من در آنجا با آن وضعیت پا بود اما سعی کرد تا کاملاً بی توجه و حق به جانب باشد.

کمی روی مبل جا به جا شدم و روی لبه‌ی مبل قرار گرفتم و با چهره‌ای مظلوم و ملتسمانه گفتم:

-عمه جون، من اینجا نیومدم تا گله و شکایتی از فرشاد به شما بکنم. اومدم تا ادامه‌ی حرفی که اون روز بهم زدید رو بشنوم.

با تعجب صورتش را به سمت من برگرداند و با اخم‌های در هم رفته گفت:

-کدوم حرف؟

-این که گفتید من از رگ و ریشه‌ی شما نیستم.

پوزخندی زد و گفت:

-من نمی‌دونم اصل و نسب تو کیه! فقط می‌دونم از ریشه‌ی الیاس نیستی. چرا از پدرت نمی‌پرسی که تو کی هستی؟

-این همه سال از من پنهان کرده، فکر می‌کنید، اگه ازش بپرسم، بهم می‌گه؟ شما باید به من کمک کنید.

دوباره صورتش را از صورتم برگرداند و به تلویزیون خیره شد و گفت:

-من دنبال شر نیستم. اگه الیاس بفهمه، من حرفی زدم، همین یه ذره رابطه‌ی خواهر، برادری که مونده از بین می‌ره. مگه ندیدی سر اون یه جمله حرفی که زدم چه غوغایی به پا کرد؟

-اما من دیگه بزرگ شدم، حق دارم، بدونم مادرم کی بوده. قول می‌دم اگه بفهمم کی هستم از زندگی پدرم بیرون برم.

صورتش را برگرداند و پوزخندی زد و دوباره نگاهش را از من دریغ کرد. سکوت کرد. دوباره گفتم:

-مگه شما نمی‌گید، پدر و کیمیا عاشق هم بودن اما پدر چیز دیگه‌ای می‌گه، اصلاً اگه شما کمک نکنید، ممکنه این ازدواج دوباره صورت نگیره.

چهره‌اش برافروخته و عصبانی شد و با خشم گفت:

-من چیزی نمی‌دونم. فقط می‌دونم توی یه شب بارونی، نمی‌دونم از کجا! یه دفعه توی زندگی الیاس سبز شدی و کیمیا رو ناکام گذاشتی.

سعی کردم آرام باشم و با آرامش از زبان عمه بقیه‌ی ماجرا را بیرون بکشم. با لحن مهربانانه گفتم:

-خب آخه از آسمون که نیومدم! چطوری اون شب وارد زندگی پدر شدم؟

عمه طوری به دیوار خیره شد که انگار دنبال خاطره‌ی اون شب در ذهنش می‌گشت. انگار خاطراتی برایش زنده شدند که او را آزار می‌داد. چشمانش را تنگ کرد و به تصویر خاطراتش خیره شد و گفت:

-کیمیا و پدرت قرار بود ازدواج کنند. اما ناگافل با فوت برادر کوچیکم و سخته مغزی مادرم به خاطر از دست دادن پسرش، ازدواج اون‌ها به تاخیر افتاد. یه دفعه بعد از نه ماه، توی یه شب بارونی الیاس سراسیمه و آشفته با یه نوزاد به خونه اومد. به هیچ کس توضیح نداد که اون نوزاد مال کیه، فقط بهت زده می‌نشست و ساعت‌ها به نوزاد خیره می‌شد. من چند روز از اون نوزاد نگهداری کردم تا الیاس روبه‌راه بشه و بتونه حرف بزنه. اون روزها خیلی پیگیر پدر و مادر نوزاد شدم تا این‌که الیاس گفت: «پدر و مادر نوزاد، از دوستان صمیمی او بودن، توی یه تصادف فوت کردن، واسه همین الیاس اون بچه را به خونه آورده.»

دلم برای نوزاد سوخت. چند روزی از اون مراقبت کردم و منتظر بودم تا الیاس نوزاد رو پیش خونواده‌اش ببره و تحویل بده، اما این کار رو نکرد. هیچ وقت نفهمیدیم، الیاس اون شب تصادف چطوری این نوزاد رو پیدا کرده و اون شب الیاس کجای داستان تصادف قرار داشته؟ اما این قدر سکوت می‌کرد که آدمو از پرسش هر سؤالی پشیمون می‌کرد. بعد از یه هفته از پیله‌ی غم بیرون اومد و به همه اعلام کرد، نمی‌خواد با کیمیا ازدواج کنه و می‌خواد نوزاد رو به تنهایی بزرگ کنه. همه شوک‌زده بودیم چرا یه دفعه الیاس از روی احساسات این تصمیمو گرفته؟ چرا می‌خواد به زندگی‌ش پشت پا بزنه؟ اما به نتیجه نرسیدیم. هرچی باهاش حرف زدیم، زیر بار نرفت و از تصمیمش کوتاه نیومد. هیچ کس حریف خواسته‌ی الیاس نشد. طبقه‌ی بالای این خونه رو که قرار بود با کیمیا به سرزندگی برن، به تنهایی با بچه به اونجا رفت. از هیچ کس کمک نخواست و به تنهایی نوزاد رو تر و خشک کرد. نفهمیدیم، الیاس چه دینی به گردن پدر و مادرت داشت که چنین تصمیم بزرگی رو گرفت! همه‌ی ما رو با کلی سؤال رها کرد. وقتی کیمیا از ماجرا باخبر شد بدون هیچ گله و ناراحتی از الیاس به سرعت به بهانه‌ی ادامه‌ی تحصیل از کشور خارج شد و ده سالی به ایران نیومد. همه دلمون برای کیمیا سوخت و مطمئن بودیم، از الیاس متنفر شده و هیچ وقت اونو نمی‌بخشه ولی این قدر اون عاشق بود که کاملاً حس انسان دوستانه‌ی پدرت رو درک کرد و به عشقش وفادار موند و ازدواج نکرد. وقتی تو سر و سامان گرفتی به الیاس پیشنهاد ازدواج با کیمیا رو دادم. اولش مخالفت کرد اما بعد قبول کرد و راضی شد. حالا که همه چیز رو فهمیدی نوبته توهه تا آستین بالا بزنی و این ازدواج نافرجام رو به سرانجام برسونی و لطف این همه سال رو جبران کنی.

پاسخ به درخواست عمه فقط سکوت بود. طوری غافل‌گیر شده بودم که قدرت هیچ‌گونه تصمیم‌گیری نداشتم.

داستان زندگی من، مثل فیلم‌ها بود. بعد از سال‌ها از رازی پرده برداشته شده بود که درونش پر از ابهامات بود. از این‌که بعد از سال‌ها به جواب سؤال‌هایم رسیده

بودم راضی بودم اما فداکاری پدرم برایم تحسین برانگیز نبود، چون من را با دروغ بزرگ کرده بود. ریختن این همه گذشت و مهربانی به پای من و گذشتن از عشقش برایم غیر قابل فهم بود. اصلاً نیازی به این همه گذشت نبود، بی شک کیمیا هم می‌توانست در کنار پدر، برایم مادری کند و نیمه‌ی گمشده‌ی قلبم را کامل کند. مدام به این فکر می‌کردم:

«دلیل اصرار او برای تنها بزرگ کردن من چه بود؟ چرا همه‌ی ما را با کلی سؤال بی جواب رها کرده بود؟»

از این که من یک بچه‌ی بی‌اصل و نسب بودم ناراحت نبودم، اما از این که این همه سال با چنین دروغ بزرگی، بزرگ شده بودم و خار چشم بقیه بودم، دلگیر شدم. قطره‌ی اشکی ناخودآگاه از چشمانم چکید، یاد جمله‌ی پدر افتادم که بارها و بارها تکرار کرد:

«گریه نکن، چشم‌هات من و یاد مادرت می‌ندازن»

زمزمه کنان زیر لب نجوا کردم:

«آخه چه نیازی به این همه دروغ و نیرنگ بود؟ تو که اولین شعارت در زندگی راستی و صداقت بود پس چرا بزرگترین دروغ زندگی را به من گفتی؟ کاش من هم مثل پدر و مادرم مرده بودم تا جوانی‌ت رو حروم نمی‌کردی. کاش سنگ قبری کنار سنگ قبر مادرم داشتم و روی سینه‌ش آرمیده بودم تا این همه حقارت رو تحمل نمی‌کردم. اگه سنگ قبری که بالای سرش گریه می‌کردم، سنگ قبر مادرم بود پس سنگ قبر پدرم کجاست؟ چراهایی دارم که نمی‌تونم در مقابله به زبان بیارم و از گفتن اون‌ها عاجزم چون اگه به زبان بیارم همه‌ی لطف و محبت و از خودگذشتگی‌ت رو زیر پا گذاشته‌م. دلم نمی‌خواد عشقی رو که به پام ریختی به راحتی ناسپاسی کنم و به دروغگو محکومت کنم، اما چرا...»

چشمه‌ی همیشه پر آب چشمانم خشک شده بود و دیگر نچکید. انگار قلبم منتظر شنیدن این واقعیت بود تا آرام بگیرد. تنهاتر از قبل شده بودم چرا که دختری

بی‌هویت بودم که معلوم نبود حاصل چه ازدواجی بودم. حتی باران هم نبودم. پس من چه کسی بودم؟ چرا به دنیایی پا گذاشتم که کسی در آن منتظر من نبود؟ باز برای پدر حرف داشتم. اما می‌دانستم، جرأت بر زبان آوردن این جملات را در مقابلش نداشتم پس باز زمزمه کردم:

«قدرت نبخشیدنت رو هم ندارم، چون عاشقت هستم. نیازی به این همه دروغ نبود چرا که تو از نظر من فداکارترین مرد روی زمین هستی، اما به خودت ظلم کردی، ظلمی که خدا هم راضی به اون نبود... امروز دیگه، محتاج شانه‌هاست برای گریستن نیستم، چون دیگه اشکی برای ریختن ندارم و آن دختر لوس و بابایی نیستم که بخوام خودم را برات لوس کنم. دیگه محتاج نوازش هیچ کس نخواهم ماند. من به دنیا اومدم تا تنهایی من رو به آغوش بکشه و نوازش کنه. دیگه از هیچ دستی انتظار ندارم(مردابم و از رود شدن مایوسم)»

باید سعی می‌کردم در طوفانی که در زندگی‌ام به پا شده بود، آرام آرام قدم بزنم. قصه‌ی زندگی من پر غصه بود، قهرمانی داشت با یک پایان تلخ و غم انگیز. من ثمره‌ی هیچ عشقی نبودم بلکه ثمره‌ی فداکاری مردی بودم که عشق را در دلش خاموش کرد تا به من راه و رسم آن را بیاموزد.

به خانه که رسیدم، پدر منتظر و نگران روی کاناپه نشسته بود. سلامی کردم و بدون هیچ توجه و نگاهی، به کمک عصا و به سختی، یک‌راست به سمت اتاقم رفتم. صدای خسته و پریشان از پشت سر، من را لحظه‌ای در جایم به سکون واداشت. -می‌دونم که از خونه‌ی عمه‌ت برمی‌گردی و از همه چیز باخبری، می‌خوام باهات حرف بزنم.

سرم را برگرداندم و خیره به چشمانش گفتم:

-بعد از این همه سال سکوت، چی شد، تصمیم گرفتید قفل این سکوت رو بشکنید؟ حالا که عمه همه چیز رو گفته، نیازی به توجیه کارتون نیست.

آهی کشید و گفت:

-مجبورم کردی تا سینه‌مو بشکافم و رازی که قرار بود با خودم به گور ببرم رو بهت بگم چون دارم از دستت می‌دم.

از جایش بلند شد و به اتاقش رفت و از داخل کمد، صندوقچه‌ی کهنه و قدیمی را آورد و روی میز گذاشت و گفت:

-امروز می‌خوام به کابوسی که این هم مدت می‌دید، پایان بدم. محتوای این صندوقچه، اثبات حرف‌هاییه که می‌خوام بهت بگم و بعد از شنیدن حرف‌هام می‌تونی بازش کنی.

● فصل هفتم

مادرت مثل یه غنچه‌ی تازه شکفته شده بود اما در دستان کتیف من، بر اثر بزدلی من پر پر شد. هیچ کس از وجودش در زندگی‌م باخبر نشد. اون آرام‌تر از یک سکوت به زندگی من وارد شد و بعد پر کشید و رفت.

خانواده‌ی ما، شش نفره بود. عمو احسانت و عمه النازت و عمو آرمان که تو هیچ وقت در مورد اون چیزی نشنیدی.

زندگی ما نسبتاً مرفه بود. مادرم زن دیکتاتوری بود درست شبیه عمه‌ت.

پدرم کارمند دولت بود، جدی اما مهربان. نمی‌دونم از ضعفش بود یا علاقه‌ش به مادرم، همیشه در مقابل خواسته‌ها و قانون‌هایی که اون در خانه وضع می‌کرد کوتاه می‌اومد و مخالفتی نمی‌کرد. تمام تصمیم‌های مهم منزل ما، برای تک تک بچه‌ها توسط مادرم گرفته می‌شد و همه‌ی ما بدون چون و چرا از اون اطاعت می‌کردیم. همیشه طوری رفتار می‌کردیم، طوری می‌پوشیدیم و می‌خوردیم که اون دوست داشت. اولین تصمیم مهم زندگی من، همون انتخاب رشته برای دبیرستانم بود، توسط مادرم گرفته شد که باعث دل‌زدگی من از ادامه‌ی تحصیل شد.

مادرم زن مؤمن و باخدایی بود اما تمام اعتقاداتش را به زور به ما تحمیل می‌کرد. مثلاً به زور باید نماز می‌خوندیم، به زور روزه می‌گرفتیم. هیچ وقت نتونست با مهر و عطوفت، دین رو به ما آموزش بده. تا یه سنی که هنوز قلب‌مون مثل آینه پاک بود و هیچ زشتی به درون اون راه نداشت، هرچه اون به زور در مورد اجرای احکام دین می‌گفت بی‌چون و چرا اجرا می‌کردیم، مثلاً نماز اول وقت، گرفتن تمام روزه‌ها و گاهی خوندن نماز شب. ولی از یه سنی به بعد به دنبال چراهای انجام اون کارها بودم. اگرچه به ظاهر اون‌ها رو انجام می‌دادم اما اعتقاداتم سست شده بود.

همیشه در حال خوندن نماز یومیه و انواع مستحبات بود، اما رفتارش ما رو دین‌زده کرده بود. همیشه در حال خوندن قرآن بود اما فقط قرآن رو تند و تند ورق می‌زد و از روی اون می‌خوند، بدون ذره‌ای توجه و عمل به معانی اون فقط از روی عادت می‌خوند..

هر روز در این جلسات قرآن و سفره‌های نذری بود اما دریغ از تاثیر آن روی رفتارش. این عمل نکردنش به چیزهایی که اعتقاد داشت، کمی من رو از دین دور کرد.

از طرفی روی تربیت ما حساس بود. مثلاً این که حق نداشتیم دوست صمیمی داشته باشیم و هوا تاریک نشده بود باید در خانه می‌بودیم. همه‌ی این فرمان‌هاش به زور به ما تحمیل می‌شد، چون بلد نبود با مهربانی، این چیزها رو در ما نهادینه کند. اگه برعکس دستوراتش عمل می‌کردیم با داد و فریادهاش روبه‌رو می‌شدیم.

برعکس اون، خاله محبوبه به قدری مهربان بود که نحوه‌ی درست زندگی رو با مهربانی به بچه‌هاش آموزش می‌داد. اون‌ها رو چنان محکم نسبت به اعتقادات و باورهای دینی، و با اراده و اعتماد به نفس بزرگ کرده بود که هیچ وقت حتی در خارج از کشور هم نسبت به اعتقادات سست نشدند. نتیجه‌ی عملکرد تربیتی خاله، به سرانجام رساندن دختری مثل کیمیا و پسرهایی مثل کوروش و کیومرث شد. اما نتیجه‌ی عمل رفتارهای مادرم، تربیت الناز و از دست رفتن آرمان و سرنوشت ناکام من شد.

اولین بار، زمانی به خودخواهی‌هاش پی بردم، برادرم احسان که دوسالی از من بزرگتر بود و تازه از سربازی برگشته بود، عاشق شد.

احسان خیلی آروم بود. روی حرف مادرم حرفی نمی‌زد و هیچ وقت با اون بلند صحبت نکرد و همیشه احترام می‌گذاشت. اون به عنوان یه الگو به من و الناز یاد داده بود، هیچ وقت با مادر نباید مخالفتی کنیم حتی اگر تصمیماتش برخلاف نظر و علائق ما باشد. اما آرمان برعکس ما عمل می‌کرد. کاملاً سرکش و نافرمان بود و همیشه با مادر سر ناسازگاری داشت و اکثراً هم تصمیماتش رو به کرسی می‌نشاند.

احسان عادت داشت برای خوندن نماز یومی‌ش به مسجد برود. در طول مسیر رفت و آمدش، هر روز، افسانه دختر همسایه رو می‌دید که با مادرش به مسجد می‌رفته.

احسان دل‌باخته‌ی افسانه شده بود. مثل شمع می‌سوخت اما از علاقه‌ش، به کسی حرفی نزد. فقط در دفتر خاطراتش اسمی از اون برده بود که من برحسب تصادف اون رو خوندم و پی به علاقه‌ش بردم. احسان می‌دونست، اگر موضوع علاقه‌ش به افسانه رو به مادر بگوید رسیدنش به اون دختر غیر ممکن خواهد شد. چون مادر معتقد بود، انتخاب همسر برای ما فقط باید با انتخاب اون صورت بگیرد و نباید هیچ گونه علاقه‌ای قبل از ازدواج باشد و اعتقاد داشت، اگه علاقه‌ای باشد، اسم اون علاقه، هوسه و سرانجام ازدواجش نافرجام خواهد بود. مادر برای احسان کلی از دخترهای فامیل و همسایه رو کاندید کرده بود و بدون این‌که از نظر و علاقه‌ی احسان نسبت به اون دخترها باخبر شود، یکی یکی دخترها رو بررسی می‌کرد و از لیست حذف می‌کرد.

افسانه به تازگی به محله‌ی ما اومده بود و مادرم از وجود اون بی‌خبر بود. به همین خاطر افسانه داخل لیست کاندیدها قرار نداشت. من دعا می‌کردم، مادرم هر چه زودتر اون رو ببیند و وارد لیستش کند وگرنه تحت هیچ شرایط دیگه‌ای نمی‌تونستیم اون رو به مادرم معرفی کنیم. اگه مادرم از علاقه‌ی احسان باخبر می‌شد، وارد شدن نام اون به لیستش غیر ممکن می‌شد. به همین خاطر جز دعا، کار دیگری از دست‌مون بر نمی‌اومد. تا این‌که مرجان دختر ملیحه خانم، خیاط محله، یکی از کاندیدها، انتخاب شد. مادر به خواستگاری مرجان رفت و خودش همه چیز رو برید و دوخت. طی یه هفته احسان با مرجان پای سفره‌ی عقد نشست.

هیچ کس جز من، از دل سوخته‌ی برادرم باخبر نبود. مرجان خیلی مهربان بود و به اون ابراز علاقه می‌کرد اما احسان با خودش لج کرده بود و دریچه‌ی قلبش رو برای ورود مرجان بسته بود و چشم‌هاش رو روی محبت‌های بی دریغ مرجان روی هم گذاشته بود تا اون و نبینه و در تمام مدت دوران عقد به هر بهانه‌ای از مرجان فرار می‌کرد. مرجان خیلی صبوری کرد و به همسرش محبت کرد تا جایی در دلش باز کند، اما فایده‌ای نداشت. یه روز صدای ساز و دهل از منزل افسانه شنیده شد. اون ازدواج کرد و از محله‌ی ما رفت.

تا چند روزی احسان، خودش رو داخل اتاق حبس کرد و حتی مرجان هم اجازه‌ی ورود به خلوت اون رو نداشت. کم کم آرام شد و به سمت اون سوق داده شد. اما هیچ وقت زندگی عاشقانه‌ای نداشت. صدای سکوت زندگی اون‌ها رو دوست نداشتم چون شور و هیجان در آن جایی نداشت. فقط زندگی رو با هم به اشتراک گذاشته بودند و جلو می‌بردند ولی از آن لذتی نمی‌بردند. مادرم از این‌که سرش رو سر و سامان داده بود خوشحال بود تا این‌که بعد از یک‌سال به اصرار مادرم برای بچه‌دار شدن، مرجان رو برای انجام یه سری آزمایشات به دکتر برد. دکتر هم اعلام کرد، اون کاملاً سالم بود. وقتی دکتر از احسان خواست، آزمایش بدهد، در کمال ناباوری متوجه شدیم احسان مشکلی داشت که هیچ وقت بچه‌دار نمی‌شد و احسان برای دومین بار شکست. صدای شکستنش رو فقط من شنیدم که جلوی صبر و بردباری و گذشت همسرش سرشکسته شد. از اون خواست، به زندگی مشترک خاتمه بدهد اما مرجان محکم ایستاد و گفت:

«هدف من از تشکیل زندگی، تولید بچه نبود. من وقتی به تو بعله گفتم قبول کردم، در فراز و نشیب‌ها همراهِ باشم نه در خوشی‌ها»

و زیر بار جدا شدن نرفت و صبورانه ایستاد.

وقتی تو وارد زندگی من شدی، مرجان، عشق مادرانه‌ش رو پای تو ریخت تا این‌که تو هشت ساله شدی. به پیشنهاد خاله محبوبه قرار شد، از پرورشگاه فرزندی بیاورند و با حضانت گرفتن اون بچه به زندگی‌شون رنگی بدهند.

-یعنی هدیه فرزند واقعی عمو احسان نبود؟

-نه عزیزم.

-چه روزهای سختی بود. جدایی از زعمو برام خیلی سخت بود. به موجود مزاحمی که به یکباره اومده بود، حسودی می‌کردم. پدر اینجور که مشخصه هیچ کدوم از ما مربوط به این خاندان نیستیم. نه؟

-نه عزیزم، صبر داشته باش.

بذار کمی به عقب برگردم. بعد از این که اون‌ها وارد زندگی مشترک‌شون شدند، زمزمه‌هایی از جانب مادر برای من شنیده می‌شد. قبل از شنیدن زمزمه‌ها، کیومرث به مادرش اعلام کرد، به الناز علاقمند شده بود. خاله هم الناز رو برای کیومرث خواستگاری کرد. مادر هم در عوض الناز، کیمیا رو برای من از خاله وعده گرفت. خاله هم توی رودربایستی قرار گرفت و گفت:

«اگه آنها به هم علاقه داشته باشن من حرفی ندارم.»

مادرم هم در جواب با حالتی تمسخر گفت:

«این حرف‌ها چیه خواهر، این تصمیمات رو که دست بچه‌ها نمی‌سپارن، ما خیر و صلاح اون‌ها رو می‌دونیم. تو فک کردی من راجع به کیومرث از الناز چیزی پرسیدم؟ نه والا، چون مطمئنم، کیومرث خوشبختش می‌کنه.»

خاله محبوبه با جدیت می‌گفت:

«اما اون‌ها می‌خوان یه عمر شریک غم و شادی هم باشن باید به هم علاقمند باشن تا بتونن شریک باشن.»

و باز مادرم فقط به حرف‌های خاله می‌خندید و روی عقایدش پافشاری می‌کرد.

اون خبر نداشت، خاله محبوبه قبل از اقدام برای خواستگاری، نظر الناز رو جویا شده بود و از علاقه‌ی آن دو به هم خبر داشت.

اون زمان‌ها کیومرث دانشجو بود و نیمه‌وقت کار می‌کرد اما من یه جوان آس و پاس که بعد از دوران سربازی، نه درسی، نه حرفه‌ای و نه شغل درست و حسابی

داشتم. خودم هم نمی‌دونستم برنامه‌ی آینده‌م چی بود و یا می‌خواستم چکاره بشم، چه برسد به این‌که عقم به ازدواج قد بدهد.

اون روزها، الناز و کیمیا پشت کنکور بودند و سال آخر دبیرستان رو پشت سر می‌گذاشتند.

مادرم بدون هیچ مقدمه‌ای، وقتی خبر نامزد شدن الناز و کیومرث رو در فامیل اعلام می‌کرد، من و کیمیا را هم نامزد آینده اعلام می‌کرد، و با این رفتارش کمی خاله رو دلخور کرده بود.

من اون روزها خیلی تمایل به رفت و آمد با دوست پیدا کرده بودم و دلم می‌خواست با اونها روزهام رو سپری کنم یا حتی با اون‌ها به مسافرت بروم، اما مادرم مدام در گوشم زمزمه می‌کرد:

«رفیق و رفیق بازی آدم رو از زندگی دور می‌کنه، یا به سمت دود می‌بره یا الواتی»
مجبور بودم هر روز به بهانه‌ی کار، به صورت مخفی با دوستانم ارتباط برقرار کنم، اما قبل از غروب آفتاب خودم رو به منزل می‌رساندم.

صمیمی‌ترین دوستم، افشین بود. پسر خوب و خون‌گرمی بود. خیلی از طرف خانواده آزاد بود و حسابی جوانی می‌کرد. مدام در گوشم می‌خوند:

«مثل دخترها اینقد تو خونه نمون، مثل مرغ سر شب نرو خونه، یکم مستقل شو، بیا تو اجتماع، آداب معاشرت کن.»

گفت و گفت تا روی من تاثیر گذاشت.

یه روز از من خواست، به همراه اون و بقیه‌ی دوستاش به یه مهمانی خارج از شهر بروم. از طرفی دلم می‌خواست که همراهشون بروم و این جور مهمانی‌ها رو تجربه کنم اما از طرفی نمی‌دونستم برای دیر برگشتن به خانه چه عذر و بهانه‌ای بیاورم. در کشمکش بین دل و عقم برای تصمیم به رفتن بودم. از این‌که دست رد به سینه‌ی افشین بزنم به خاطر ترس از مادرم، خجالت می‌کشیدم. دلم رو به دریا زدم و قبول کردم تا همراهشون به مهمانی شبانه بروم.

اون اولین و آخرین مهمانی بود که به همراه دوستانم رفتم و چندان لذتی هم نبردم، شاید چون عادت به اون جور مهمانی‌ها نداشتم!

در جمع ساکت و گوشه‌گیر بودم و مدام نگاهم به ساعت بود و چهره‌ی مادر رو جلوی چشمم تصور می‌کردم و از استرسی که از ترس اون بر من حاکم شده بود به من چندان خوشی نگذشت. صدای مشمئزکننده‌ی خنده‌ی دختران و پسرانی که رابطه‌ی خودشون رو به ارتباط اجتماعی و سالم می‌نامیدن، برایم آزار دهنده بود. تمام لحظات به این فکر می‌کردم، چه جوابی باید به مادرم بابت عدم حضور به موقعم در خانه رو بدهم و به خودم لعنت می‌فرستادم که ای کاش همراه اون‌ها نمی‌آمدم. کاش قدرت نه گفتن رو بلد بودم و محکم می‌گفتم: اهل اینجور مهمانی‌ها نیستم. با اخم گوشه‌ای نشسته بودم و عرق‌هایی که از روی خجالت و استرس روی پیشانی‌م نشسته بود رو پاک می‌کردم.

ساعت ۱۱ بود، بالاخره مهمانی پایان یافت. به همراه افشین و دو دوست دیگرش سوار ماشین افشین شدیم و راهی منزل شدیم.

در راه، از رفتار و خجالت من در مهمانی حسابی سوژه خنده درست کردند. افشین می‌گفت: « یکم سرت رو بالا می‌گرفتی، یکم به اطرافت نگاه می‌کردی شاید یه مورد خوب پیدا می‌کردی»

دوستش با همون لحن تمسخر در حالی‌که می‌خندید رو به افشین گفت: « اون دختره لاغر اندام و چشم درشت مشکیه رو دیدید؟ همه حواسش به این اسگل بود نمی‌دونم از چیه این خوشش اومده بود»

بعد همگی زدن زیر خنده.

اون یکی گفت: « ثریا هم دختر بدی نیستا، فقط یکم تو فاز ازدواجه، می‌خواهید واسه الیاس جور کنیم؟»

و بعد دوباره خندیدن.

سر درد شدیدی گرفته بودم. سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمام رو بستم.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که با صدای ترمز و ایست ماشین چشمام رو هراسان باز کردم. همه جا تاریک بود. همه ساکت شدند، افشین با صدایی لرزان گفت: «آدم بود یا سگ؟»

همه ساکت بودند و به هم نگاه می‌کردند. به سرعت از ماشین پیاده شدم. دوست افشین دستم رو گرفت و هراسان گفت: «پیاده نشو، آدم بود» دستم رو از دستش کشیدم و پیاده شدم.

صدای ناله دختر رو که شنیدم با عجله به سمتش رفتم. در اون تاریکی شب، با نور چراغ ماشین به سختی می‌شد چهره‌ش رو دید. دختر نوجوانی که سنش بیشتر از ۱۵ سال قد نمی‌داد. نگاهی با رعب و وحشت به من انداخت و گفت:

«می‌شه کمک کنی؟»

نمی‌دانستم چطوری باید کمکش کنم! وقتی حرکتی از من ندید از جاش بلند شد و شروع به تکاندن خاک از روی لباسش کرد. اون سه نفر، از ترس به صندلی چسبیده بودند، وقتی دیدند، دخترک سراپا سالم ایستاده، جرأت کردن و از ماشین پیاده شدند. کمی صورتش خراشیده شده بود و لباسش پاره و خاکی. پرسیدم:

«خوبی؟ می‌خواهی ببریمت بیمارستان؟»

با حالتی بغض گفت:

«حالم خوبه، فقط می‌شه من و برسونید خونه؟»

به افشین نگاه کردم و سرش را به نشانه‌ی نمی‌دونم تکان داد. هنوز ترسیده بودن و به هم نگاه می‌کردند.

دخترک رو به سمت ماشین هدایت کردم. وارد شهر شدیم، روشنایی شهر، چهره‌ش رو بیشتر نمایان کرد. آرایش غلیظی که روی صورتش ماسیده بود با چشمانی هراسان که از پنجره به بیرون دوخته شده بود. پشت اون نقاب آرایش، خبر از کم سن بودنش رو می‌داد. همه ساکت بودند، از دخترک پرسیدم:

«مسیر خونت کجاست؟»

به صورتم خیره شد. آدرسی در پایین شهر داد. دقایقی گذشت. چهره‌ش خبر از اعتمادی که من کرده بود، می‌داد و با خیالی راحت کنارم نشست. از داخل کیفش دستمالی رو در آورد و روی صورتش محکم کشید تا رنگ آمیزی صورتش رو پاک کند. مانتو و شلوار مدرسه به تن داشت. لبه‌ی آستینش پاره شده بود.

به این فکر می‌کردم، در اون وقت شب، توی اون جاده‌ی پرت و خاکی با لباس مدرسه چه می‌کرد؟ اما چیزی نپرسیدم و ترجیح دادم تا آرامشی که به دست آورده بود رو ازش نگیرم. چهره‌ش معصوم به نظر می‌رسید.

به آدرسی که داده بود، رسیدیم. از ماشین پیاده شد، منم برای بدرقه پیاده شدم. زیر نور چراغ، با عشوه‌ی دخترونه تشکر کرد و رفت. آروم گفتم:

«می‌شه دوباره ببینمت؟»

بدون این‌که صورتش را برگرداند در جوابم با صدایی آرام‌تر از خودم گفت:

«مدرسه‌م سر کوچه دوازدهمه.»

و بعد وارد کوچه‌ی تاریکی شد و در تاریکی محو شد. من هنوز خیره به کوچه، ردّ اون رو تماشا می‌کردم، با صدای فریاد به خودم اومدم:

«چرا خشکت زده؟ نمی‌خوای سوار شی؟»

در ماشین بحث دخترک شد. افشین می‌گفت: «این وقت شب، توی اون تاریکی، تو اون جاده‌ی ترسناک چه می‌کرد؟»

اون یکی گفت: «از این دخترهای بی سر و صاحب بود دیگه، قیافه‌شو ندیدی؟»

اون‌ها در غیبت پشت سر دخترک بودند اما من غرق در افکاری که اون‌ها حتی به ذهنشون هم خطور نمی‌کرد، در ذهن من چه می‌گذشت، بودم. اولین باری بود، احساس کردم از دختری خوشم اومده و دوست داشتم با اون ارتباط برقرار کنم. اما این قدر کم تجربه بودم، با یه نگاه، دل به خنده‌ی فریبنده و چشمانی که برق شرارت از آن ساطع می‌شد، بسته بودم که هیچ شناختی نسبت به اون نداشتم.

وقتی به خانه رسیدم ساعت از یک هم گذشته بود. انتظار داشتم، مادرم با چوب دستی، دم در منتظرم باشد اما برعکس تصورم همه در خواب بودند و کسی متوجه ورود من نشد. آرام و پاورچین به اتاقم رفتم و چشمام رو به یاد اون چشم‌ها روی هم گذاشتم.

صبح بیدار شدم، مادر رو که بالای سرم دیدم از ترس یادم رفت سلام کنم و سریع روی رختخوابم برای توبیخ شدن نشستم. با حالتی اخم گفتم:

«منزل خاله خوش گذشت؟»

با تعجب گفتم:

«کجا؟»

همان‌طور که پتو رو از روی من برمی‌داشت و تا می‌کرد گفتم:

«غروب شد، ازت خبری نشد. نگران شدم، به خونه‌ی خاله‌ت زنگ زدم گفت: اونجا هستی و با کیومرث مشغولی و زمان رو از یاد بردی. من دیگه گیر ندادم، برگردی. ولی پسر! مگه آدم خونه‌ی خاله‌ای که دختر مجرد داره تنهایی رفت و آمد می‌کنه؟ تو غیرت قبول می‌کنه کیومرث بیاد اینجا؟ خوبه والا بهت احترام گذاشتن، هیچی بهت نگفتن. نگران نباش حالا، خیلی زود برای تو هم آستین بالا می‌زنم.»

از حرف‌های مادرم سر در نیاوردم، فقط فهمیدم، این‌دفعه رو قسر در رفته بودم و خاله حدس زده بود، من کجا بودم و برای نجات من این دروغ رو به مادرم گفته

بود. در دلم به خاله، احسنت گفتم و از نقشه‌ش خندهم گرفت. مادر خم شد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و به چشم‌ام زد و گفت:

«الله اکبر، پسره خل شده الکی می‌خنده، قدیم‌ها وقتی حرف آستین بالا زدن می‌شد جوون‌ها خجالت می‌کشیدن اما حالا...»

لبخند روی لب‌م خشک شد.

نگاهی به ساعت انداختم و با عجله خانه رو به مقصدی که از دیشب برایش لحظه شماری کرده بودم، ترک کردم.

به آدرسی که از دیشب در ذهن بارها مرور کرده بودم رسیدم. گوشه‌ای پشت تیر چراغ برق ایستادم و از دور با دقت به دخترانی که از مدرسه خارج می‌شدند نگاه کردم تا شاید دخترک رو بیابم. همه‌ی دخترها تقریباً از مدرسه خارج شده بودند اما اثری از دخترک نیافتم. کم‌کم ناامید شده بودم، صدایی از پشت سر گفت:

«منتظر من بودی ناجی».

به سمت صدا برگشتم. دخترکی با لباس مدرسه، اما بدون هیچ‌گونه آرایش روی صورتش. مقنعه‌ش تا وسط سرش سر خورده بود و موهای مشکیش از فرق سر دو نیمه شده بود با کوله پشتی بر دوشش، و در حالی که آدامسی می‌جوید و دندان‌های سیم‌کشی شده‌ش رو به نمایش گذاشته بود دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

«من نقاء هستم».

دستم رو عقب کشیدم و به اطرافم نگاهی انداختم. گفتم:

«نقاء؟»

آدامس رو از دهنش به بیرون پرت کرد و گفت:

«آره، نشنیده بودی؟ به معنیه پاکی و زلال».

پرسیدم:

«خودت هم مثل اسمت پاک و زلالی؟»

خندید.

«اسم تو چیه؟»

«الیاس»

کمی به اطرافش نگاه کرد و گفت:

«می‌شه از اینجا بریم به جای خلوت؟ آخه اینجا زیاد آنتن داره، می‌ترسم آمار من و بدن به مدیر.»

با تعجب پرسیدم:

«آنتن چیه؟»

بدون این‌که به سؤالات من توجهی داشته باشد نگاهی به پشت سر من انداخت و با تعجب گفت:

«تو ماشین نداری؟»

خجالت کشیدم بگویم نه، به سرعت گفتم:

«دارم ولی نیووردم.»

با حالتی تمسخر گفت:

«بدون ماشین تو رو می‌خوام چیکار؟ من می‌رم خونه تا یکم به سر و وضعم برسم. تو هم برو ماشین بیار بریم دور بزنی.»

نمی‌دونستم بابت دروغی که گفته بودم چه کنم.

با خودم تصمیم گرفتم به سراغ افشین برم و ماشینش رو قرض بگیرم. وقتی گفتم: ماشین رو برای چه کاری می‌خوام خیلی تعجب کردو بعد با شماتت گفت:

«تو آگه می‌خواستی با کسی ارتباط برقرار کنی به خودم می‌گفتی، یکی در خور و لایق خودت برات پیدا کنم نه این‌که با دختری که مشخصه چه اوضاعی داره و ارزش دوستی با تو رو نداره، طرح رفاقت بریزی. بعد وابسته‌ی این دخترهای خیابونی می‌شی که فقط می‌خوان از پسرهای ساده و پولداری مثل تو بچاپن.»

از نصیحت‌هاش دلخور شدم. دلم می‌خواست، بگویم به تو ربطی ندارد. خودم عقم می‌رسد، چه کسی رو انتخاب کنم ولی به اون احتیاج داشتم. ترجیح دادم نصیحت‌هاش رو از گوشه‌ی بشنوم و از گوشه‌ی دیگر خارج کنم.

با ماشین افشین، به دنبال نقاء طبق ساعتی که قرار داشتیم رفتیم. وقتی من رو با ماشین دید، خیلی خوشحال شد. مانتوی قرمز رنگی به تن داشت با شال و کفش هم رنگ مانتو. آرایش غلیظی به صورت داشت طوری که سنش رو دو برابر سن واقعی‌ش نشون می‌داد. پشت اون نقاب آرایش، خبری از پاکی و معصومیت نبود. در پارک نشستیم و مشغول خوردن بستنی شدیم. دیگه طاقت نیاوردم و سؤالی که ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود، پرسیدم:

«نقاء، دیشب توی اون ساعت، اونجا چیکار می‌کردی؟»

چهره‌ش رو در هم کرد و با حالتی بغض گفت:

«دیروز که از مدرسه تعطیل شدم، می‌خواستم به خونگی خالم برم، سوار ماشین شدم و اون هم به قصد ربودن من از شهر خارج شد. منم هرچی مقاومت کردم فایده نداشت و مجبور شدم از ماشین خودم رو پرت کنم.»

خیلی دلم برآش سوخت و تحت تاثیر قرار گرفتم. خدا رو شکر کردم، ما رو سر راهش قرار داد تا تونستم نجاتش بدهم وگرنه معلوم نبود توی اون ساعت، گیر چه کسانی می‌افتاد.

خیلی سریع بغضش تبدیل به خنده شد و با اون حالت ناز و غمزه گفت:

«خوشحالم، این اتفاق باعث آشنایی ما شد.»

«از این به بعد سوار هر ماشینی نشو مواظب خودت باش.»

با همون حالت که کلمات رو کش دار ادا می‌کرد خودش رو کمی لوس کرد و گفت:
«از این به بعد تو مواظب منی.»

با جمله‌ش احساس غرور و مردانگی به من دست داد، از این که می‌خواست به من تکیه کند، خوشحال شدم.

نقاء با اون سن کمش خیلی چرب زبون و بی پروا و گستاخ بود. با چرب زبونی‌هاش تارهای احساساتم رو به لرزه در می‌آورد و سعی می‌کرد با عاشق جلوه دادن خودش، من رو وابسته کند.

هر روز به دیدنش می‌رفتم و چرخی تو خیابان‌ها می‌زدیم. برایش گل و کادوهای مختلف می‌خریدم تا شادش کنم و اون هم با هیجان کادوها رو از من می‌گرفت.

چیزی در مورد خودش و خانواده‌ش نمی‌دونستم فقط در کنارش شاد بودم و احساس رضایت داشتم.

یه ماهی از آشناییت ما گذشت تا این که افشین اعلام کرد، دیگه نمی‌تونه ماشینش رو در اختیار من قرار دهد. از این موضوع خیلی ناراحت شدم. دنبال چاره‌ای برای حل این مشکل بودم. تصمیم گرفتم از پدرم بخوام تا برام ماشین بخرد. او هم توان خرید ماشین رو داشت و هم این که از خرید نیازهای ما دریغ نمی‌کرد ولی تا زمانی که مجوز خرید از جانب مادر صادر نمی‌شد، اقدامی نمی‌کرد.

چند روزی به بهانه‌ی مرضی به دیدن نقاء نرفتم تا موضوع ماشین حل شود. در این فکر بودم، چگونه مادر رو راضی به خرید ماشین کنم که تصمیم گرفتم از موضوع ازدواج با کیمیا سو استفاده کنم.

به مادر گفتم: « کیومرث ماشین داره و اگه من ماشین نداشته باشم جلوی خاله و کیمیا سرافکنده می‌شم.»

مادر هم راضی شد و برام ماشین تهیه کرد. وقتی با ماشین نو به دنبال نقاء رفتم اون خیلی شگفت‌زده شد.

اون از این که من، هر روز با ماشین و شاخه‌ی گلف دم مدرسه به دنبالش می‌رفتم خوشحال بود و حسابی از این بابت به دوستاش فخر می‌فروخت و حسابی پز داشته من رو به همکلاسی‌هاش می‌داد.

یه روز افشین از من خواست تا به همراه نقاء، با اون و نامزدش به کوه بروم. صبح جمعه به دنبال نقاء رفتم. در لحظه‌ی اول با دیدن طرز پوشیدن لباس جلف و آرایش زننده‌ش از رفتن همراه با اون به کوه منصرف شدم. کفش‌های پاشنه بلندی که مناسب کوه نبودند، پوشیده بود. از این که افشین با دیدن اون من رو دوباره شماتت کنه، دلم راضی به رفتن نمی‌شد.

در طول مسیر سعی کردم با لحنی مهربانانه به نقاء بفهمانم، کمی از حجم آرایشش کم کند و مراقب رفتار و صدای بلند خنده‌هاش باشد. اما اون توجهی به تذکرات من نکرد. موقع رسیدن، رژ لب قرمزش رو تجدید کرد و آدامسی رو در دهانش گذاشت.

آرزو (نامزد افشین)، دختر با کمالات و باوقاری بود، مؤدب و با احترام رفتار می‌کرد. پرستار بود و همیشه با توجه به مکان و زمان، لباس مناسبی می‌پوشید. خیلی فهمیده و سنجیده رفتار می‌کرد و رفتارش کاملاً برایم قابل تحسین بود.

من و نقاء به همراه آنها مشغول گشت و گذار شدیم.

از این که نقاء با رفتارهای جلف و زننده‌ش کنارم بود، احساس شرم کردم. با خنده‌ها و رفتارش من رو مضحکه‌ی عام کرده بود طوری که هر عابری، از کنارمان رد می‌شد با رفتار اون جلب توجه می‌شد. کم کم داشتم به نصیحت‌های افشین می‌رسیدم.

اما طبق عادتی که به اون کرده بودم جدایی برایم مشکل بود. تصمیم گرفتم کم‌تر با نقاء در مکان‌های عمومی ظاهر شوم و کمی از دوستانم به خصوص از افشین به خاطر سرزنش‌ها فاصله بگیرم.

توی اون مدت، در خانهای ما حرف از نامزدی و عقد کنان بود. بعد از مراسم رسمی خواستگاری و بعله برون الناز و کیومرث، مادر اصرار داشت که تکلیف من و کیمیا هم مشخص شود. اما خاله متوجه شده بود، کششی از جانب من نسبت به کیمیا نبود، کنکور اون رو بهانه کرده بود، تا اون موقع اقدامی نشود. اما مادر سخت مخالف بود و دلش میخواست، هر چه زودتر دست من رو به ازدواج بند کند چون احساس کرده بود، پامو از خط قرمزی که برایم تعیین کرده بود، فراتر گذاشته بودم و از وقتی ماشین خریده بودم، کمی سرکش شده بودم و ساعات بیشتری رو خارج از منزل می‌گذروندم.

مادر با اصرار به خاله می‌گفت: « باید هرچه زودتر مراسم نامزدی کیمیا و الیاس برگزار بشه تا پسر من به زندگی دلگرم بشه و دنبال کار بره. خوبیت نداره الکی حرف این دو نفر توی فامیل بیچه. بعد ما تا زمان کنکور کیمیا عقد رو به تعویق می‌ندازیم»

اما خاله زیر بار نرفت.

اون روزها الناز خودش رو برای مراسم عقد آماده می‌کرد. دلم برای کیمیا می‌سوخت که دلش رو به پسری چون من خوش کرده بود و منتظر بود. کیومرث به هر بهانه‌ای در منزل ما سبز می‌شد تا فرصتی برای خلوت کردن با الناز پیدا کند برعکس من که از خلوت کردن با کیمیا فراری بودم و هیچ‌گونه کشش و رغبتی به ازدواج نداشتم. خاله سعی کرد چند باری به طور غیر مستقیم به مادر بفهماند که الیاس رغبتی به این وصلت ندارد اما اون هر بار می‌گفت:

«پسر من خجالتیه، حیا داره، طوری بزرگ نشده که تا قبل از رسمی شدن، علاقه‌ش رو نشون بده، مطمئنم، از تاخیر این نامزدی دلخوره».

برعکس، من، از این تاخیر خوشحال بودم و فرصت رو برای جوانی کردن، غنیمت شمردم.

تصمیم گرفتم کمی از نقاء فاصله بگیرم، چون می‌دونستم که نهایتاً تا شش ماه دیگه مادر دستم رو بند می‌کند. دلم نمی‌خواست با احساسات نقاء بازی کنم و اون رو وابسته‌ی خودم کنم. اما اون مدام اصرار به دیدن من داشت و ابراز دلتنگی می‌کرد. یه روز از من خواست، به دنبال اون تا دم مدرسه‌ش بروم. ماشین رو گوشه‌ی خیابان نزدیک مدرسه پارک کردم و داخل ماشین منتظر نشستم. از آینه‌ی بغل، ازدحام جمعیت دخترها رو می‌دیدم، از درب مدرسه خارج می‌شدند. نقاء در حالی که طبق معمول با انگشت، من و به دوستاش نشان می‌داد، با دست دیگرش، دستی برایم تکان داد.

کمی اطرافش خالی شد. سعی می‌کرد دست دختری رو به طرف ماشین من بکشد و با اصرار به سمت من بیاورد. مدتی نگذشت که آن دو نفر به من نزدیک شدند. دخترک سرش پایین بود و سعی داشت که دستش رو از دستان نقاء رها کند می‌گفت: « نمی‌آم، خجالت می‌کشم»

اما نقاء اصرار می‌کرد و می‌گفت:

«الیاس خیلی پسره خوبیه، با بقیه‌ی پسرها فرق داره، به خدا قول می‌دم زود برگردیم»

وقتی اصرار اون و انکار دخترک رو دیدم تصمیم گرفتم میانجی‌گری کنم. سرم رو از پنجره‌ی ماشین بیرون بردم و گفتم:

«لطفاً درخواست نقاء رو رد نکنین. سوار شید می‌رسونمتون»

دخترک در حالی که نگاهش رو از زمین بر نمی‌داشت، دست از سماجت برداشت و با خجالت و اکراه سوار شد.

من که عادت به چشم چرانی نداشتم، نگاهی به دخترک نکردم تا احساس امنیت کند. نقاء جلو نشست و شروع به بالا، پایین پریدن و مزه پرانی کرد. اما دخترک ساکت و سر به زیر بود و با چشم‌های نگران و بی‌شکیبایش، این سو و آن سو رو

می‌پایید. نگرانی در صورتش موج می‌زد. با چشم و ابرو به نقاء اشاره کردم که کمی سر جایش قرار بگیرد و کمتر ما رو انگشت نما کند. اما اون گوش نمی‌داد و از من خواست، به بستنی فروشی برویم که یه دفعه دخترک با چهره‌ای محزون و صدایی لرزان، آرام گفت:

«می‌شه اول من و برسونید.»

وقتی حالت نگرانی رو در اون دیدم دلم براش سوخت و سریع جواب دادم:

«بعله، لطفاً آدرس‌تون رو بفرمایید.»

نقاء از این که در جواب، اون رو مخاطب قرار نداده بودم با حسادت، نگاه خشمگینی به من کرد و به حالت قهر سر جایش نشست و صورتش رو به پنجره کرد و ساکت شد.

دخترک با صدایی آرام، آدرس رو داد و من هم اون رو به منزلش رساندم.

نقاء با همان حالت بق کرده گفت:

«منم برسون.»

دلم نمی‌خواست با اون حالت دلخوری از خودم جدایش کنم. ازش خواستم، برای صرف نهار همراهم باشد. اون هم بدون هیچ معطلی قبول کرد و خیلی زود ناراحتی‌ش رو از یاد برد.

در راه وقتی به چهره‌ی نگران دخترک فکر کردم به خودم گفتم: «چرا پس هیچ وقت این نگرانی در چهره‌ی نقاء نبود؟ از هیچ چیزی نمی‌ترسید، از خلوت با من، از دیر رسیدن به منزل، یا این که کسی اون رو با من ببینه ابایی نداشت. هیچ وقت از نگرانی مادرش برای من حرفی نزده بود، یعنی واقعاً اون کسی رو نداشت، نگرانش بشه؟»

در طول مسیر، نقاء برایم از دوستش که تا چند دقیقه‌ی قبل با ما بود گفت. از این که دختر خیلی خوب و مهربانی بود، شاگرد اول کلاس و خیلی توی درس به اون کمک می‌کرد. همش سرش تو درس و کتاب و می‌خواد روزی دکتر شود.

من همان‌طور که خودم رو سراپا گوش نشان می‌دادم در افکار خودم راجع به نقاء غرق بودم. اون از دوستش برای من می‌گفت: «هی بهش می‌گم ول کن این کتاب و دفترو، بیا با یه پسر پولدار دوس شو لذت ببر از زندگی، بذار خرجت کنن تا از این مشکلات زندگی رها بشی»

با گفتن جمله‌ی آخر کمی مکث کرد، انگار متوجه شده بود که حرف خوبی نزده بود. اما وقتی عکس‌العملی از من دریافت نکرد ادامه داد:

«گوش می‌کنی؟»

«آره دارم گوش می‌دم، اسمش چی بود؟»

«رها»

«خب این رها خانم از چه مشکلاتی باید رها کنه خودشو؟»

به صورتم خیره شد و گفت:

«ولش کن، بیا در مورد خودمون حرف بزنیم. چرا حالا انقد جذب داستان رها شدی؟»

خندیدم و گفتم:

«حسود خانم، واسم جالب شد بدونم در مورد چه مشکلاتی حرف می‌زنی.»

دست به سینه به صندلی تکیه کرد و بق کرده گفت:

«پدر رها تو یه تصادف فوت می‌کنه و مادرش هم قطع نخاع می‌شه. رها به غیر خودش سه تا خواهر برادر کوچیک‌تر داره، همه‌ی فکر و ذکرش اینه، زودتر بزرگ بشه، دکتر بشه، خانواده‌شو از این وضعیت نجات بده.»

«خب کی خرجشون رو می‌ده؟»

«یه دایی عُنُق و چشم چرون داره که با منت، شکم این‌ها رو سیر می‌کنه. حالا بسه دیگه، اینقد از رها حرف نزنیم.»

«باشه».

به این فکر می‌کردم، هنوز دخترهایی در سرزمینم وجود داشتند که با وجود این همه مشکلات و فقر، با چنین روحیه‌ای درس می‌خواندند و سالم زندگی می‌کردند و به امید آینده، دست از تلاش برنمی‌داشتند تا خودشان رو از فقر و مشکلات نجات بدهند.

تصمیم گرفتم کم‌تر با نقاء باشم اما طبق عادت‌ی که با نقاء برای گشت و گذار در خیابان پیدا کرده بودم، هر روز ماشین رو روشن می‌کردم و توی خیابان‌ها می‌چرخیدم تا ترک عادت کنم و از اون فاصله بگیرم.

یه روز نزدیک محله‌ی اون‌ها پشت چراغ قرمز ایستاده بودم. ماشین مدل بالایی با شیشه‌های دودی کنارم ایستاد. صدای خنده‌های آشنایی به گوشم رسید، سعی کردم داخل ماشین رو ببینم اما چراغ سبز شد و ماشین با سرعت از کنارم رد شد. صدای خنده‌هایی که شبیه نقاء بود ذهنم رو آشفته کرد. از بددلی بدم می‌آمد. اون گفته بود، زمان امتحاناتش فرا رسیده، پس حتماً در کتابخانه مشغول درس خوندن بود. ناخودآگاه به سمت کتابخانه رفتم و منتظرش ایستادم.

غروب شد اما از نقاء خبری نبود. شک و تردید رو از دلم بیرون کردم و راهی منزل شدم.

بارون شروع به باریدن کرد. دختری اون سوی خیابان درحالی‌که دستاش از خرید و سبزی و نان پر بود، زیر بارون ایستاده بود. جثه‌ی ریز و چشمان دوخته به زمینش برابم آشنا بود. کمی بیشتر دقت کردم، اون رو شناختم. رها بود. خیلی سریع دور زدم و خودم رو به طرف مقابل خیابانی که قرار داشتم، رساندم و جلوی پایش ترمز کردم. بدون هیچ گونه توجهی به داخل ماشین، کمی عقب رفت. دستاش از بار سنگین، سنگینی می‌کرد و کمی شانه‌هایش رو به سمت جلو خم کرده بود.

شیشه رو پایین کشیدم و بوق زدم اما توجهی نکرد. صداش کردم:

«رها خانم لطفاً سوار شید، زیر بارون خیس می‌شید!»

با شنیدن اسمش، سرش رو بالا آورد. حتم داشتم با دیدنم سوار می‌شود. کمی نزدیک شد و طوری که سعی می‌کرد چشمای زیباش رو از من پنهان کند گفت:

«سلام، ممنون، مزاحم نمی‌شم.»

بعد دوباره عقب رفت. اصرار کردم تا مجبور شد سوار شود.

طی مسیر هیچ حرفی نزدم. دلم می‌خواست نگاهش کنم اما حجب و حیای اون به قدری زیاد بود که به خودم اجازه ندادم، دزدکی نگاهش کنم. دلم نمی‌خواست از اعتمادش سو استفاده کنم. وقتی رسیدیم به کلمه‌ی تشکر بسنده کرد و خیلی سریع پیاده شد و رفت و اجازه نداد تا بگویم: «خواهش می‌کنم.»

چهره‌ی معصوم و پر حیاش لحظه‌ای من رو رها نمی‌کرد نمی‌دونستم، حس ترخم بود یا حسی دیگر که من رو این‌گونه درگیر خودش کرده بود.

دلم می‌خواست با نقاء قرار ملاقاتی بگذارم تا به رها فکر نکنم. من پسری نبودم که بخوام هر روزم را با یه دختر بگذرانم. اما این نقاء بود، هر دفعه به بهانه‌ای من رو از سر خودش باز می‌کرد.

یه روز نقاء با من تماس گرفت. از شنیدن صدایش خوشحال شدم و فکر کردم، قصد گذاشتن قرار ملاقات دارد که یه دفعه گفت:

-می‌تونی برام از انقلاب کتاب تهیه کنی؟

-آره چرا که نه!

-بی‌زحمت امروز برام دو تا کتاب بخر، فردا باید حتماً ببرم سرکلاس.

-باشه، کی به دستت برسونم؟

کمی مکث کرد و گفت:

-امروز باید برم خونه‌ی خالم، می‌شه کتاب‌ها رو بدی به رها؟

از شنیدن اسم اون دلم از نقاء جدا شد و به پرواز درآمدم. با هیجان گفتم:

-آره حتماً

از این که نقاء ابراز دلتنگی و حسادت نمی‌کرد تعجب می‌کردم اما دیگر رفتارش برایم مهم نبود.

نقاء برای رفتن به مهمانی منزل خاله‌ش به مدرسه نرفته بود، و آن موضوع کمی برایم جای شک داشت. نزدیک مدرسه، منتظر رها شدم. در این افکار بودم، با دیدنش چه عکس‌العملی نشان دهم؟ آیا سوار ماشین می‌شود یا کتاب را به او بدهم و خیلی زود آنجا را ترک کنم؟

زنگ مدرسه به صدا در اومد. ازدحامی از جمعیت دختران صورت گرفت و کم‌کم از ازدحام کاسته شد و کم‌کم دونه به دونه خارج شدند و بعد از دقایقی کاملاً مدرسه تخلیه شد. هوا گرگ و میش بود، خبری از رها نشد. از ماشین پیاده شدم و اطرافم رو جستجو کردم. دخترکی به تیر چراغ برق به حالت منتظر ایستاده بود. زیر نور چراغ، چهره‌ش کاملاً مشخص بود. دقایقی ایستادم و نگاهش کردم. جثه‌ی ریز اندام، با قدی متوسط، چشمان درشت و مشکی و ابروهایی باریک و بینی و لبی کوچک با گونه‌هایی برجسته و سرخ. انگار نقاش روزگار تمام هنرش رو روی اون پیاده کرده بود. چند دقیقه‌ای ایستادم. نفسم به شماره افتاده بودم از نزدیک شدن به اون هیجان داشتم. دست و پاهام سرد شده بود ولی گرمای خاصی رو در وجودم احساس می‌کردم. از آن همه متانت خجالت می‌کشیدم، نزدیکش شوم. کمی بر احساسم غلبه کردم و آرام آرام به سمتش قدم برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و سلام کردم. سرش رو پایین انداخت و با صدایی آرام که فقط خودش می‌شنید جواب سلام رو داد و کتاب‌ها رو گرفت به سرعت از من دور شد.

با رفتنش حس کردم ماری که چند روزه روی قلبم چنبره زده بود و خوابیده بود سر بلند کرد و گلویم رو گزید طوری که توان فریاد رو از من گرفت. دلم می‌خواست صدایش کنم و بگویم لحظه‌ای بمان، عجله برای چی؟ فرار از چه کسی؟ شعله‌ی

قلبم رو روشن کردی و من رو به آتش کشیدی و حالا خودت رو از نگاهم دریغ می‌کنی؟

توان روبه‌رو شدن و خیره شدن در چشمانش رو نداشتم. رها مثل یه خواب و رویا بود. دختری که فقط در رویاها قابل دستیابی بود. پرده‌ی حیایی که دور اون پیچیده شده بود مانع از گفتن احساساتم می‌شد. مطمئن بودم اگر لب به فاش کردن راز دل باز کنم با عکس العمل سختی رو به رو خواهم شد. حتماً من رو پسری هوس باز می‌خوند که هر روز دل به دختری می‌بندد.

دیگر آن چشمان، لحظه‌ای من رو رها نکرد. چند روزی مریض شدم، دچار تب و لرز شدیدی شدم. بیماری بی دلیل من، همه رو نگران کرده بود. اما من می‌دونستم دلیل تب من، تب عشق بود. من عاشق شده بودم.

نمی‌دونستم چگونه باید نزدیکش شوم؟

تصمیم گرفتم به واسطه‌ی نقاء، اون رو از دور ببینم. به نگاه کردن از راه دور قانع بودم تا کمی قلبم آرام بگیرد. هر روز به بهانه‌ی ملاقات با نقاء، نزدیک مدرسه خودم رو پنهان می‌کردم و رها رو از دور نگاه می‌کردم. اما از نقاء خبری نبود و من هم پیگیر اون نشدم.

چند روزی گذشت، و من برای دیدنش از دور، همچنان می‌رفتم تا این‌که یه روز گستاخانه به دنبالش رفتم. شوق نزدیک شدن به اون لحظه به لحظه بر اشتیاقم می‌افزود. به کوچی خلوتی رسیدیم، یه دفعه ایستاد و من رو که در تعقیبش بودم، دید. برگشت و گفت:

«می‌دونم چند روزه به خاطر دیدن نقاء، خودتون رو پنهان می‌کنید، الان هم اگه دنبال من افتادید که سراغ نقاء رو بگیرید باید بگم من از نقاء بی‌خبرم.»

با شنیدن این جملات نفس عمیقی کشیدم. از این‌که اون فکر کرده بود برای پرس و جو در مورد نقاء آنجا حضور داشتم چراغ امیدی شد که جرأت پیدا کنم تا به بهانه‌ی نقاء به اون نزدیک شوم. کمی نزدیکش شدم، ترسی مبهم در چهره‌ی عروسکی‌ش خفته بود، گویا چیزی رو که از گفتنش ابا داشت، پنهان می‌کرد.

«خواهش می‌کنم بگید نقاء کجاست، نگرانش هستم.»

کمی سرش رو بالا آورد و گفت:

«نقاء اون کسی نیست که شما فکر می‌کنید، اون لیاقت شما رو نداره، خودتون رو وابسته‌ی اون نکنید.»

اون نمی‌دونست که نقاء برای من مهم نبود و تنها بهانه‌ای بود برای نزدیک شدن به خودش. وقتی حرف زد جرأت پیدا کردم، بیشتر سؤال کنم تا به من نگاه کند و من رو لایق صحبت با خودش ببیند.

«-لطفاً بگین کجاست؟»

فکر کرد، خیلی نگران اون هستم. لحظه‌ای دلش برایم سوخت سرش رو کامل بالا آورد و اجازه داد تا نگاهش کنم. وقتی نگاهم کرد آب دهانم رو به زور قورت دادم. نگاه نافذش در تک تک سلول‌هایم رخنه کرد. چهره‌م برافروخته شد و اون فکر کرد، از نگرانی آشفته شدم. بعد از دقایقی، من من کنان گفتم:

«یه هفته‌ی پیش، اون رو توی یه مهمونی گرفتن.»

متعجبانه پرسیدم:

«مهمونی کجا؟ اون که رفته بود خونگی خاله‌ش!»

«اون به غیر شما با پسرهای دیگه‌ای هم در ارتباط بود. یه مهمونی دوستانه با یکی از اون دوست‌های پسرش رفته بود.»

سرم گیج رفت. بااین‌که نقاء برایم مهم نبود و خیلی وقت بود، نسبت به اون دلسرد شده بودم اما ازاین‌که به راحتی سادگی من رو به بازی گرفته بود، عصبانی شدم.

اون حتی لیاقت تنفر هم نداشت. وقتی به خودم آمدم دیدم، رها رفته بود و من رو در اون وضعیت تنها گذاشت. با وضعیت دل شکسته به سمت ماشینم رفتم. از نشستن و تنفس در آن حس بدی داشتم، ماشینی که به‌خاطر نقاء خریده بودم و

اون در هوایش نفس کشیده بود، تنفسم را سخت می‌کرد. دختری که حتی لیاقت نشستن روی صندلی‌های ماشینم رو نداشت.

از آنجا به سراغ افشین رفتم تا کمی آرامم کند.

به خانه که رفتم، تصمیم گرفتم دیگر از خانه خارج نشوم تا گیر امثال نقاء نیفتم که با نقابی برصورت، امثال منه ساده لوح رو به دام بیندازد.

تصمیم گرفتم خودم رو در خانه حبس کنم و منتظر بمانم تا کنکور کیمیا تمام شود

چند روزی سرگرم مراسمات عقد و عروسی الناز بودیم.

اما اون نگاه‌ها فراموش شدنی نبودند. با خودم در جنگ بودم، از طرفی دلم نمی‌خواست به رها فکر کنم چون اون رو هم مثل نقاء با نقابی از پاکی و صداقت می‌دیدم. از طرفی احساسم چیز دیگری می‌گفت.

وقتی یاد حرف‌های قشنگش در مورد علاقه و دلتنگی‌هاش می‌افتادم، به همه‌ی دخترها بدبین می‌شدم. نقاء برعکس اسمش پاک و زلال نبود.... اما هرچه فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم، وقتی رها، نقاء رو با این‌که از تمام کارهای زشت و پلیدش باخبر بود، برای دوستی انتخاب کرده بود پس حتماً رفتار اون رو تایید می‌کرد اما باز می‌گفتم نه...!

با خودم در کلنجار بودم: «اگر رها پاک‌ترین و با صداقت‌ترین دختر روی زمین هم باشد چه فایده‌ای برای ادامه‌ی ارتباط دارد؟ من فرصت زیادی برای با او بودن ندارم، اگر او دلبسته‌ی من شود چه می‌شود؟ عشق بازی و دلبستگی کوتاه مدت چه فایده‌ای دارد؟ اما نه! دخترها به این زودی دلبسته نمی‌شوند و به راحتی فراموش می‌کنند.» «اگه من دلبسته‌ی اون بشم چطوری فراموشش کنم؟ اما نه! چهار ماه زمان کمی‌ست، محاله، دلبستگی بین ما ایجاد شود که بعد از آن جدایی سخت شود.»

از روز اول بهش می‌گویم: «دل بستن ممنوع»!

بهش می‌گویم: «ارتباطمون محدود باشه و گهگاهی همدیگه رو ببینیم»

من نمی‌خواستم آسیبی به او برسانم، فقط می‌خواستم چند روزی برای من باشه و با اون حرف بزوم و کمی توی خیابان در کنارش دور بزوم.

از افکارم خنده‌ام گرفته بود. اون دختری که به زور جواب سلام من رو می‌داد چگونه راضی می‌شد مدت کوتاهی رو با من به خوش گذرانی بگذرانده؟ چطور چنین دختر سرسختی رام من می‌شود؟

به هر دلیل و منطقی روی می‌آوردم تا خودم رو برای به دست آوردنش قانع کنم. سرسختی اون، من رو برای به دست آوردنش حریص‌تر کرده بود. وقتی نگاهش رو می‌زدید، بیشتر دلم می‌خواست نگاهش کنم.

بعد از چند روز در خانه ماندن و پروراندن این افکار در مغزم، تصمیم گرفتم، فقط از دور نگاهش کنم. اما به این فکر کردم: «اگر مثل دفعه‌ی قبل می‌فهمید که در آن حوالی هستم چه بهانه‌ای برای کارم داشتم؟» و بعد منصرف شدم.

شب‌ها بی‌قرار شده بودم و گاهی چشمام دیدن اون رو طلب می‌کرد و از دوری اون خیس می‌شد.

بالاخره دلم رو به دریا زدم.

دل آتش زده‌م رو در کف دست قرار دادم و درمقابل هیبت نگاهش به چشماش خیره شدم. خواستم از پریشانی دل و از دست دادن عقل برایش بگویم که چشم‌هام راز دل رو فاش کرد و اون رو از من فراری داد.

اما نگاهش دیگر خشمگین نبود. برق مهربانی و امید برای به دست آوردنش را در چشمانش که دیدم برای طلبیدن جسارت پیدا کردم. انگار اون هم از نگاهم به عمق قلبم راه پیدا کرده بود و به عشقم ایمان آورده بود.

فردای آن روز، دوباره به سراغش رفتم و حرف از دل زدم. نگاهش رو از من نزدید و اجازه داد، نگاهش کنم. سکوت کرد. فهمیدم، او هم به من علاقه دارد. اما باز من را با دل آتش کشیده‌ام تنها گذاشت و رفت.

باز رفتم، اصرار کردم و برایش از دل اسیر شده‌م گفتم تا راضی شد اجازه دهد، کنارش باشم.

بالاخره بعد از کلی عجز و ناله در درگاه خدا، رها برای من شد. همه‌ی وجودش برای من شد. وقتی به دستش آوردم حس کردم، فاتح جهان شدم.

به دست آوردنش خیلی سخت بود ولی از دست دادنش در یه چشم برهم زدن و غفلت صورت گرفت. اون با اومدنش فصل بهاری بود در دلم که تمام احساسات زیبای جهان رو در دلم شکفت و با رفتنش پاییزی رو در دلم به پا کرد.

آشنایی ما در یک فصل سرد صورت گرفت اما رابطه‌ی ما گرم و صمیمی شد.

اون دوست نداشت، در محله‌شان رفت و آمد کنم چون از این‌که داییش از ارتباط ما بویی ببرد، می‌ترسید، به همین خاطر بعضی روزها چند دقیقه‌ای رو بعد از مدرسه در ماشین کنارم می‌نشست و اجازه می‌داد، کنارش باشم.

بعد از این‌که نقاء از طریق دوستاش از ارتباط ما باخبر شد، تصمیم به انتقام گرفت. تمام تلاشش رو برای بدنام کردن و بردن آبروی رها کرد تا این‌که اون از مدرسه اخراج شد.

روزهای اول خیلی بی‌تاب بود و گریه می‌کرد و می‌گفت: « تنها دلخوشی و امید مادرم برای آینده، درس خوندن منه، چطوری امیدش رو نا امید کنم، اگه بفهمه حتماً دق می‌کنه.»

اون گریه می‌کرد و من مقصر تمام این اتفاقات بودم اما کاری از دستم بر نمی‌آمد جز گفتن حرف‌های عاشقانه.

خانواده‌ش از اخراج شدنش بویی نبرده بودند، فرصتی شد تا به بهانه‌ی رفتن به مدرسه، ساعات بیشتری رو در کنار من باشد.

وقتی کنارش بودم دلم می‌خواست قفلی بر حرکت زمان بزنم و آن را نگه دارم تا مجبور نشوم از رها جدا شوم. وقتی به خانه می‌رفتم تمام فکر و ذکر من اون بود و برای دیدار فردا لحظه شماری می‌کردم. دلم می‌خواست ثانیه، ثانیه‌ی عمرم رو کنارش باشم و به هیچ چیز دیگری فکر نکنم. جمعه‌ها هم به بهانه‌ی خرید از منزل بیرون می‌آمد و دقایقی رو با من سپری می‌کرد. با فرصتی که پیش آمده بود دیدار ما بیشتر از قبل و وابستگی ما شدت بیشتری پیدا کرد.

روزها می‌گذشت و من فراموش کرده بودم، قرار بود از رها جدا شوم. از جدایی بالاجباری که پیش رو داشتیم، از او پنهان کرده بودم و او بی‌خبر از ماجرا، به آینده‌ی با من دلخوش بود.

در جمع دوستانم به داشتن رها افتخار می‌کردم و همه‌ی دوستانم به من حسادت می‌کردند.

افشین و آرزو خیلی رها رو دوست داشتند و افشین همیشه نصیحتم می‌کرد و می‌گفت: « مواظب رها باش، اون مثل یه گل دست تو امانته و به تو اعتماد کرده، نذار توی دست‌هات پر پر بشه.»

و لحظات نزدیک شدن به وصلت من و کیمیا رو برابم یاد آوری می‌کرد و می‌گفت: « تا دیر نشده مثل یه مرد برو جلو حرف دلت رو بزن، نذار این گنج زندگی از دستت بره و مجبوری یه عمر زندگی رو با کسی شریک بشی که دوستش نداری.»

اما من سست اراده‌تر از این حرف‌ها بودم که جرأت جنگ برای نگه داشتن رها رو داشته باشم و همه چیز رو به دست تقدیر سپردم، اون هم بی رحمانه برابم رقم زد.

وابستگی ما تبدیل به دوست داشتن شد و بعد به عشق و بعد به پرستیدن و جنون.

نمی‌دانم چرا یه دفعه به رها پیشنهاد ازدواج پنهانی رو دادم و اون هم قبول کرد. دیگر از رفت و آمدهای همراه با ترس و اضطراب خسته شده بودم. دلم می‌خواست

کلبه‌ای فراهم کنم و عشق رو در آنجا بنا کنم اما پولی برای تحقق رویاهایم نداشتم. افشین با این که با ازدواج پنهانی ما مخالف بود ولی پیشنهاد داد روزها، که آرزو به سر کار می‌رفت و منزل آنها خالی بود، ما در آنجا، کنار هم باشیم.

و این گونه عشق من و رها به وصال ختم شد. وصالی مخفیانه و دور از چشم همگان صورت گرفت.

اون همان طور که روحم رو تسخیر کرده بود جسمم رو هم به آغوشش عادت داد. چقدر لذت بخش بود به آغوش کشیدن آن جسم نحیف که برای من شده بود. حرارت تنش به من آرامش می‌داد. خنده‌هایش برایم شیرین بود.

هر روز به دور از استرس و ترس در کنار هم بودیم. به من اعتماد کرد و حاضر به قبول چنین پیشنهادی شد و خودش را به امید آینده به دست من سپرد. به حس دلم شکی نداشتم و می‌خواستم اون برای همیشه برای من باشد اما به اراده‌ام اعتمادی نداشتم.

دلم نمی‌خواست روزی رها به این فکر کند که از سادگی و پاکی و علاقه‌ش سوء استفاده کردم اما باز به پنهان کاری همچنان ادامه دادم.

او به خوبی رسم عاشقی رو بلد بود، حرف‌هایی از درون قلبش بر زبانش جاری می‌شد که در هیچ کتاب عاشقانه‌ای نوشته نشده بود. با حرف‌هایش من رو دلگرم می‌کرد. اما من همچنان از آینده بیم داشتم.

شرایط جو منزلشان کمی متشنج شده بود. داییش اصرار داشت، اون رو شوهر دهد و مجبورش می‌کرد تا درسش رو رها کند. وقتی کنارم بود چشماش غصه‌دار بود. از من می‌خواست تا به رابطه‌ی پنهانی پایان دهم، اما من فقط سکوت می‌کردم و هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد.

وقتی از دایی ابراهیم برایم می‌گفت از ترس دستش به لرزه می‌افتاد. رگ غیرتم چنان به جوش می‌آمد که هر لحظه دوست داشتم دست رها رو بگیرم و از آن شهر فرار کنم. اما جرأت نداشتم....

مردی گرگ صفت که نظر سوء به رها داشت و وقتی اون رو مطیع خواسته‌های شیطانی‌ش نمی‌دید به بهانه‌های مختلف اون رو کتک می‌زد. فکر کردن به وضعیت حال و آینده‌ی رها برایم کابوس بود.

اما جو منزل ما، آرمان از مادرم درخواست پول هنگفتی کرده بود تا برای خودش کسب و کاری به راه بیندازد و وقتی با مخالفت‌های بی دلیل مادرم رو به رو شده بود قرص و محکم جلوی مادرم ایستاده بود تا به هر طریقی اون پول رو به دست آورد. آرمان هم مثل مادر یه دنده و لجباز بود و تا زمانی‌که به هدفش نمی‌رسید دست بردار نبود. جوی که اون در خانه ایجاد کرده بود باعث شده بود، مادر کم‌تر به رفت و آمدهای من مشکوک شود. هر وقت به منزل می‌رفتم صدای مشاجره و دعوای آنها به گوش می‌رسید. جوی که مادر با داد و بی‌دادها و فحش و ناسزاها و نفرین‌های بی‌جا، آرامش ما رو مختل می‌کرد، برایم غیر قابل تحمل بود و من رو بیشتر از قبل از خانه فراری می‌داد. صحنه‌ی جنگی که بین آنها صورت گرفته بود رو تماشا می‌کردم و منتظر بودم تا ببینم چه کسی پیروز میدان می‌شد تا کمی جرأت کنم بعد از شورش آرمان، اعلان جنگ کنم اما می‌دونستم، من جرأت اون کار رو نداشتم. از اون جو حاکم بر منزل، برای رها حرفی نمی‌زدم تا مبادا ترسی برای از دست دادن من بر دلش وارد شود.

طبق قرار هر روز، منتظر اون بودم. یک‌ساعتی گذشت اما خبری ازش نشد. خیلی نگرانش بودم که دایی‌ش بلایی سرش نیاورده باشد. با خودم کلی کلنجار رفتم که به منزل آنها بروم و جلوی چشم دایی‌ش دستش رو بگیرم و برای همیشه از آن خانه دورش کنم.

در این افکار بودم که رها رو دیدم، با حالتی عصبانی، تند و تند به سمت من می‌آمد. نفس زنان رسید و سلام کرد اما هنوز اخم‌هایش در هم بود. با نگرانی پرسیدم:

«اتفاقی افتاده؟»

با همان حالت خشم و عصبانیت شروع به بد و بیراه گفتن به شخصی کرد که من متوجه نمی‌شدم منظورش چه کسی بود.

«دختره‌ی وقیح تو چشمای من زل زده می‌گه: حلقه‌ی برلیانم و ببین، انتظار داره به حماقتش تبریک بگم! با پرویی می‌گه تو که از مدرسه اخراج شدی با این لباس مدرسه، این وقت صبح کجا داری می‌ری؟»

«در مورد کی داری حرف می‌زنی؟ یکم آروم باش بگو کی این وقت صبح تو رو اینقد عصبانی کرده؟»

نفس عمیقی کشید و بعد با عصبانیت هوای داخل ریه‌هاش رو خارج کرد و بعد از این که کمی آرام شد گفت:

«صبح از خونه خارج شدم، نقاء رو دیدم.»

با تعجب و حالتی کنجکاوانه گفتم:

«خب؟»

«از دیدنش هم تعجب کردم هم ترسیدم که نکنه باز برای انتقام اومده سراغم. کلی سر و وضعش تغییر کرده بود. با لباس‌های گرون قیمت و کفش پاشنه ده سانتی و عینک آفتابی خیلی آدم حسابی به نظر می‌رسید. در حال برانداز ظاهرش بودم، یه دفعه بغلم کرد و گفت: «تو لیاقت الیاس رو داشتی!» با تعجب خودم و از بغلش بیرون کشیدم و باز نگاهش کردم، دست چپش رو بالا برد و انگشت حلقه‌شو نشونم داد و گفت: «ازدواج کردم، نگین‌هاشو نگاه کن! برلیانه.» با خودم گفتم حتماً داره دروغ می‌گه، یهو از تو کیفش یه عکس درآورد، با لباس سفید و دسته گل کنار یه مردی که هم‌سن باباش بود و ایساده بود. بهش گفتم: «داماد کو؟» خندید و گفت: «کنارم و ایساده!» با تعجب یه نگاه به عکس می‌کردم یه نگاه به نقاء یهو گفت: «

پولداره، ماشینش از این خارجیاس، خونش بالا شهره، تازه استخر هم تو خونش داره، باورت می‌شه؟ همش من و می‌بره رستوران‌های گرون قیمت.» پوزخند زدم و گفتم: « خودتو به چی فروختی؟» با دلخوری عکس و ازم گرفت و داخل کیفش گذاشت و گفت: « آرامشی که در کنار اون دارم در کنار هیچ پسری نداشتم، تازه از دست اون زن بابام هم راحت شدم.» گفتم: « چرا تا حالا مجرد مونده؟» با پرویی گفت: « مجرد نمونده، زن و بچه داره، بچه‌هاش از من بزرگترن» گفتم: « با این وضعیتش زنش شدی؟ زنش می‌دونه؟» راحت گفت: « نه واسه چی بدونه، با پول‌های شوهرش در پی خوش‌گذرونیه، منم دارم با شوهرش خوش می‌گذروم. راستی قراره واسه ماه عسل بریم روسیه، شنیدم خیلی اونجا سرده! رفتم واسه خودم کلی پالتو و چکمه خریدم. از این چکمه بلندا که با کلاسه. راستی تو بگو داری کجا می‌ری؟» از طرز صحبتش بدم اومد، دلم نمی‌خواست حتی یه لحظه هم بمونم و باهاش هم کلام بشم. گفتم: « به لطف شما اخراج شدم، یه مدرسه‌ی دیگه ثبت نام کردم، دارم می‌رم اونجا.» دیگه طاقت نیووردم و بدون خداحافظی ازش جدا شدم...»

«خب الان چرا عصبانی هستی؟ اون لیاقتش همون مرده سن‌داره، هرکسی مسئول اعمال و انتخاب خودش.»

کمی مکث کرد و توی چشمام خیره شد و گفت:

«شاید هم زندگی از آدم این‌طوری می‌سازه! انتخاب خانواده دست خوده آدم نیست و این خانواده‌ست که آینده‌ی آدم رو تحت تاثیر قرار می‌ده و مجبور می‌کنه، دست به چنین انتخابی بزنی.»

از برخوردش جا خوردم با مهربانی گفتم:

«مگه تو با وضعیت خانواده‌ت دست به انتخاب بدی زدی؟»

سکوت کرد. می‌دونستم، اون هم از وضعیتش ناراضیه. وضعیتی که اون با من داشت دست کمی از وضعیت نقاء نداشت. برای تغییر در حال و هواش به شوخی گفتم:

«خب پس داشتی می‌رفتی مدرسه؟ لابد مدرسه‌ی عشق؟»

اما همچنان در سکوت بود و فکر می‌کرد. نمی‌دونستم از وضعیت نقاء ناراحت بود یا وضعیت خودش.

در موقعیتی نبود که با شوخی‌هام از افکارش دست بردارد. سعی کردم جدی باشم در همان حالت با اون صحبت کنم. پرسیدم:

«من از خانواده‌ی نقاء هیچی نمی‌دونم، یعنی هیچ وقت حرفی نزد.»

دلش می‌خواست همچنان در مورد نقاء حرف بزند تا آرام شود. گفت:

«پدر و مادرش با علاقه با هم ازدواج کردن اما مادرش بعد از سه سال زندگی مشترک به شوهرش نامردی کرد. پدرش هم وقتی از نامردی زنش باخبر شد، اون و طلاق داد و اون هم رفت و دیگه خبری ازش نشد. پدر نقاء به اعتیاد رو آورد تا این‌که عمه‌ی نقاء، پروین خانم (نامادری نقاء) رو برای برادرش گرفت. پروین خانم، زن خیلی پاکدامن و مهربونی واسه شوهرش بود. به شوهرش کمک کرد تا اعتیادش رو ترک کنه اما رابطه‌ی خوبی با نقاء نداشت. اون از پدر نقاء بچه‌دار شد و حسابی خودش رو توی دل شوهرش جا کرد. پروین خانم، هر روز توی آرایشگاه و باشگاه زیبای اندام بود تا این‌طوری برای شوهرش دلبری کنه و حکومت خونه رو دستش بگیره. نقاء رو مجبور می‌کرد تا کارهای خونه رو بکنه و از پسرش نگه‌داری کنه. خلاصه حسابی از نقاء کار می‌کشید و اگه هم سرکشی می‌کرد کتک‌ش می‌زد و بهش می‌گفت تو هم لنگه‌ی مادرت هستی. این سرکوب‌ها و اذیت‌ها، از اون، دختری ساخت که برای فرار از محیط خونه، رو به دوستی با پسرهای مختلف بیاره. هرکدوم که بیشتر خرجش می‌کردن رو به قبلی ترجیح می‌داد. اون شبی که تو، توی جاده، پیداش کردی، به قصد مهمانی شبانه، از مدرسه با یکی از همان پسرها رفت، گویا از مهمانی خبری نبوده و قصد پسر چیز دیگری بوده که نقاء خودش رو نجات می‌ده.»

گفتم:

«عجب زندگی‌ای داشته این دختر!»

گفت:

«واسه همینه می‌گم تا زمانی‌که از لایه‌های پنهان زندگی کسی خبر نداری، نباید مورد قضاوت قرارش بد، تا با کفش کسی راه نرفتی، راه رفتن‌ش رو مورد قضاوت قرار نده. شاید هرکس دیگه‌ای در شرایط اون بود، دست به چنین انتخابی می‌زد.»

رها خیلی عصبانی بود و تمام کلمات رو با حرص ادا می‌کرد. دوباره گفتم:

«من یه پسر، جای یه دختر نیستم که ببینم توی وضعیت‌های این چینی باید دست به چه اعمالی بزنم ولی این و خوب می‌دونم، نگه داشتن عزت نفس و پاکی به شرایط بستگی نداره که با خوب یا بد بودن شرایط، از اون به خوبی نگهداری کنی یا از دستش بدی. به نظرم این‌که بگی چون خانواده بد بودن باید بد باشی فقط یه جور بهانه‌ست برای بد بودن و اصلاً توجیه خوبی نیس.»

سرش پایین بود و فقط فکر می‌کرد. دستم رو به زیر چانه‌ش بردم و سرش رو بالا گرفتم و در همان حالت در دریای زیبای چشمانش خودم رو غرق دیدم. گفتم:

«می‌شه از فکر نقاء بیای بیرون؟»

تلخندی زد و گفت:

«افکارم جای دیگه‌ای پریشونه.»

«کجا گیره؟»

تا دستم رو از زیر چانه‌ش رها کردم سرش دوباره به زیر شد. با آهنگ صدای دخترونه‌ش گفت:

«از این می‌ترسم، اگه پدر و مادرت به رابطه‌ی ما پی ببری در مورد چی فک می‌کنی؟ بازم حاضرن من و به عنوان عروس قبول کنی؟»
گفتم:

«مهم منم که به پاکی و نجابت تو ایمان دارم. به خدا من یه لحظه هم به پاکی تو شک نکردم.. آرزو و افشین قبل از ازدواج، مدتی دوره‌ی آشناییت گذروندن، نمی‌بینی چه زندگی عاشقونه‌ای دارن؟ البته این موضوع در مورد همه‌ی دخترها و

پسرها صدق نمی‌کنه. چرا این شک و شبهه راجع به پسرها باب نیس؟ چرا همیشه می‌گن دختری که قبل از ازدواج، آشناییت داشته، ممکنه دختر خوبی نباشه؟ منم قبل از تو با نقاء بودم، یعنی نمی‌تونم برات یه عاشق پاک و دلباخته بمونم؟»
دستش را جلوی دهانم قرار داد تا دیگه ادامه ندهم. بعد گفت:

«من به پاکی و صداقت تو ایمان دارم.»

یه روز وارد منزل که شدم، خبری از جنگ و جدال نبود بوی آتش بس می‌آمد. دلم می‌خواست از نتیجه‌ی جنگ باخبر بشم.

مادر و الناز وسط حال نشسته و مشغول تمیز کردن سبزی بودند. پاورچین، پاورچین می‌خواستم به اتاقم بروم که صدای مادر رو شنیدم، می‌گفت: «پسره‌ی بی‌عقل، فکر کرده می‌تونه با اعتصاب و نخوردن غذا و حبس کردن خودش توی اتاق، من و راضی کنه. اینقد توی اتاق بمونه تا ادب شه.»

از لحن مادرم فهمیدم، هنوز در مقابل خواسته‌ی پسرش کوتاه نیامده بود. حاضر بود آرمان گرسنه بماند ولی تسلیم نشود. یه دفعه با شنیدن اسم خودم، سر جایم ایستادم و گوش‌هام رو تیزتر کردم.

«الیاس پدر سوخته که معلوم نیس کجا می‌ره، رفت و آمدش مشکوکه، باید به حساب اونم برسیم.»

دستم به تابلوی روی دیوار برخورد کرد و متوجه حضور من شدند. سلامی کردم و خواستم به سمت اتاق بروم که مادر با فرمان ایست! من رو سر جایم می‌خکوب کرد.

«ذلیل مرده کجا داری فرار می‌کنی؟ معلوم هست سرت تو کدوم آخوره؟ هفته‌ی دیگه کنکور کیمیا تموم بشه، آخر هفته واسه تعیین مهریه و بعله برون می‌ریم خونه‌ی خاله‌ت»

من من کنان گفتم:

«چشم، حواسم هست.»

چشم‌هاش رو کمی تنگ کرد و گفت:

«خدا کنه اینجور باشه که تو می‌گی حواست به زندگی باشه مارمولک، وگرنه خودم حواست و جمع می‌کنم.»

سرم رو پایین انداختم و به راهم ادامه دادم. من مثل آرمان، شهامت ایستادن در مقابل مادرم رو نداشتم تا از حقم دفاع کنم. همیشه از طرد شدن می‌ترسیدم، از این‌که دیگه مورد حمایت مالی مادر قرار نگیرم، می‌ترسیدم. من که شغلی نداشتم، مجبور بودم، اطاعت کنم تا بتوانم استقلال مالی‌م رو به دست بیاورم تا بتوانم دست رها رو بگیرم و از این شهر بروم.

فرصت زیادی نداشتم. تصمیم گرفتم از مشکلاتی که دارم برای رها بگویم تا با مشورت اون، راه حلی برای مشکلم پیدا کنم.

آن شب خیلی به مشکلم فکر کردم، اما راه حلی به ذهنم نرسید.

صبح منتظر رها بودم، باز دیر کرد و نگران شدم.

از راه دور، نفس زنان و آشفته به سمتم، آرام آرام، طوری که دستش جلوی دهانش بود و کمی کمرش خم شده بود، می‌آمد. با نگرانی به سمتش دویدم. رنگ به صورت نداشتم و آشفته بود.

«چت شده؟ خوبی؟»

دستش رو آویزان بازو هام کرد و همان جا کنار جدول خیابان نشست. در حالی که سعی می‌کرد اوضاعش رو، رو به راه نشان دهد، لبخند کمرنگی در صورت خسته‌ش نمایان شد و گفت:

«نگران نشو، حالم خوبه، نمی‌دونم چرا از صبح حالم دگرگونه، حالت تهوع و سرگیجه ولم نمی‌کنه. می‌خواستم نیام ولی ازاین‌که نگرانیت نکنم، به سختی خودم رو رسوندم.»

«پاشو بریم بیمارستان.»

در حالی‌که سرش رو بین دو دستش فشار می‌داد و چشمانش رو بسته بود گفت:
«بریم خونه، پیش تو باشم حالم بهتر می‌شه.»

به اصرار، اون رو به بیمارستانی که آرزو در آن کار می‌کرد، بردم.

افت فشار شدید پیدا کرده بود. حدس زدم، به خاطر استرس و تنش‌های اخیر این حالت رو پیدا کرده بود ولی آرزو اصرار داشت، حتماً باید آزمایش بدهد. رها روی تخت دراز کشید و آرزو سرم رو به دستان نحیف اون وصل کرد.

دوساعتی گذشت من در راهروی بیمارستان قدم می‌زدم و به مشکلم فکر می‌کردم. افشین هم وقتی از حال رها باخبر شد خودش رو به بیمارستان رساند.

آرزو با کاغذی که در دست داشت با حالتی ناراحت و جدی به اتاق رها رفت. با نگرانی به طرف آنها رفتم، رها رو در حالی‌که دستانش جلوی صورتش قرار داده بود و گریه می‌کرد، دیدم. با حرکت سر، با حالتی متعجبانه از آرزو خواستم تا توضیح دهد. آرزو گفت:

«الیاس دسته گل به آب دادی. گند زدی به زندگی خودت و این دختر.»

آرزو از مشکلات من باخبر بود و می‌دونست، نمی‌تونم با رها ازدواج کنم.

رها ملتمسانه با چشمانی معصوم نگاهم کرد و اشک ریخت و منتظر بود که بگویم:
«فدای سرت، بچه‌ی خودمه، ما بالاخره مال همیم، پس نگران چی هستی؟» اما سکوت کردم.

خودم تا خِرخره در پوچی بودم. به اندازه‌ای برایم غیر قابل باور بود که اون رو نمی‌دیدم، در چه شرایط روحی به سر می‌برد. هیچ جمله‌ی دل‌داری‌کننده‌ای به ذهنم

نمی‌رسید. افشین و آرزو خیره به دهانم بودند تا حرفی بزنم. اما حرفی برای گفتن نداشتم.

سوار ماشین شدم و سرم رو روی فرمان ماشین تکیه دادم. دقایقی بعد رها سوار شد. آرام، آرام می‌گریست. جرأت نگاه کردن در چشم‌هاش را نداشتم. با ناله و گریه گفت:

«الیاس نمی‌خواهی بیای خواستگاری؟»

همان‌طور سرم روی فرمان بود، گفتم:

«رها بدجوری گیر کردم، فعلاً امکانش نیست، پیام خواستگاری. تو هیچی از مشکلات من نمی‌دونی، کمک کن، بذار از دست این بچه راحت بشیم که بتونیم راحت‌تر مشکلاتمون رو برای رسیدن به هم حل کنیم.»

با چشمای گریان گفت:

«یعنی همه‌ی حرف‌های قشنگت کشک بود؟ همه‌ی وعده‌ها دروغ بود؟ این‌که می‌گفتی بدون من نمی‌تونی زندگی کنی چطوری دلت می‌آد حاصل عشقمون را بکشیم؟ من وسیله‌ی هوس تو بودم نه عشقت. درسته؟»

نگاهش کردم، نگاهش رو از من پس گرفت. سرم رو به سمت شیشه‌ی ماشین کردم تا اشک‌هایم رو نبیند. بعد از دقایقی سکوت، آهسته زمزمه کنان گفتم: « من عاشق‌تم باور کن اما...» سرم رو که چرخاندم، رها کنارم نبود.

فردای آن‌روز در خانه‌ی افشین منتظرش ماندم اما نیامد. دلم نمی‌خواست من و یه نامرد بدانم و تمام احساسات من، نسبت به خودش رو زیر سؤال ببرد. دلم نمی‌خواست در اون شرایط تنه‌ایش بگذارم اما خودش رو از من دریغ کرد.

چند روزی، نزدیک منزلشان پرسه زدم تا شاید از خانه خارج شود اما خبری نشد. هرچه بیشتر دنبالش بودم، کمتر اثری از اون یافت می‌شد. طوری از زندگی محو شد که انگار از اول وارد نشده بود. دیگه تصمیم خودم رو برای نگه داشتنش گرفته بودم. تصمیم داشتم، اگر پیدایش کنم اون رو راضی کنم تا بچه رو سقط کند و بعد ماشینم رو بفروشم و قید خانوادهم رو بزنم و دستش رو بگیرم و بروم. از خدا ملتسمانه خواستم، دوباره اون رو به من برگرداند، اما درست زمانی که تصمیم رو قاطعانه گرفته بودم، اتفاقی رخ داد که باعث به هم ریختن تمام معادلات ذهنم شد.

یک روز، آرمان با چمدان از اتاقش خارج شد و اعلام کرد که از رفتارهای مادر خسته شده و قصد ترک خانه رو دارد. مادر به جای آرام کردن اون، دست از لجبازی برداشت و با غرور در مقابلش ایستاد و گفت: « برو، امیدوارم هیچ وقت برنگردی» مادر خیال می‌کرد، آرمان می‌رود و سرش به سنگ می‌خورد و برمی‌گردد اما اون هیچ وقت برنگشت.

بعد از این که خانه رو ترک کرد، پدر برای اولین بار به پشتیبانی از آرمان، در مقابل مادر ایستاد و با صدای بلند طوری که انگشتش رو به نشانه‌ی تهدید تکان می‌داد، با عصبانیت فریاد زد و گفت: « دست از خودخواهی‌هات بردار، اگه بلایی سر پسر من بیاد من می‌دونم و تو!»

مادر که انتظار چنین رفتاری رو از پدر نداشت، بُهت زده نگاهش کرد و حرفی نزد. از آرمان خبری نشد. مادرم آشفته و نگران بود ولی سعی می‌کرد که نگرانی‌ش رو از همه مخفی نگه دارد.

دو روز بعد، با منزل ما تماس گرفتند و وقتی مادر گوشی رو برداشت، آقای پشت تلفن به او گفت: آرمان تصادف کرده و فوت شده بود. شنیدن این خبر برای اون که خود را مقصر این اتفاق می‌دانست، شوک بزرگی بود. دچار سکته‌ی مغزی شد و برای همیشه ساکت ماند.

بعد از فوت آرمان، خانه‌ی ما برای همیشه به سکوتی مطلق تبدیل شد.

پدر دچار افسردگی شد و با هیچ کس حرف نمی‌زد. هیچ وقت حتی نیم نگاهی هم به مادرم نینداخت و برای همیشه با اون قهر ماند تا پنج سال بعد که مادرم از غصه دق کرد و فوت کرد.

بعد از این اتفاقات، ازدواج من و کیمیا به تاخیر افتاد.

یک‌ماهی درگیر مراسمات آرمان و رسیدگی به شرایط مادرم بودم و از رها غافل شدم. اما لحظه‌ای از فکر اون بیرون نیامدم.

بهترین موقعیت برای رسیدن ما به هم بود. دیگه می‌تونستم بعد از خلاصی از دست بچه، اون رو به خانواده معرفی کنم و زندگی مشترکمان را آغاز کنیم. برای رسیدن این لحظه، لحظه شماری می‌کردم.

تصمیم داشتم که برای پیدا کردنش با آرزو به خانه‌شان بروم و خبر خوش رو به او بدهم که برای خواستگاری آماده باشد. بهش بگویم که من نامرد نیستم و تا ته دنیا با او خواهم ماند و ازش مراقبت خواهم کرد.

نیمه‌ی شب بود، تلفن به صدا درآمد. دلشوره‌ی عجیبی به سراغم آمد. گوشی رو برداشتم، صدای نفس‌های آشنایی به گوشم رسید، با خوشحالی گفتم:

«رها تویی؟»

با صدایی بغض آلود و گرفته گفتم:

«الیاس می‌شه بیای دم مدرسه‌ی قبلی دنبالم؟»

با نگرانی پرسیدم:

«این وقت شب اونجا چه می‌کنی؟»

گفتم:

«فقط بیا»

گوشی رو قطع کرد. به سرعت ماشین رو روشن کردم و با عجله خودم رو به آنجا رساندم. درست زیر همان تیر چراغ برقی که برایم خاطرات رو تداعی می‌کرد با یک چمدان بدبختی، تکیه به آن، ایستاده بود. در اون تاریکی شب، زیر اون چراغ کم سو، چهره‌ش برایم مثل روز اول جذاب و زیبا بود. دلم می‌خواست بنشینم و ساعت‌ها یواشکی نگاهش کنم.

با دیدنم، چمدان رو کشان کشان به سمت من کشید. چشمانش گریان و صورتش کبود بود. جثه‌ش کمی درشت تر از قبل شده بود.

سرش رو روی سینه‌م گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. نوازشش کردم و اجازه دادم تا گریه کند تا کمی از بار غصه‌ای که این مدت روی دلش سنگینی کرده بود، کاسته شود.

با گریه گفت:

«تو رو خدا من و در این وضعیت رها نکن، بهت التماس می‌کنم.»

برای اولین بار تونستم محکم و جسور بهش بگویم:

«هیچ وقت دیگه تنهات نمی‌ذارم، تو فقط مال منی...»

سرش رو از روی سینه‌م جدا کرد و نگاهم کرد، باورش نمی‌شد، این جمله رو از من شنیده باشد. گفت:

«دایم فهمید، باردارم، کتکم زد و از خونه من و انداخت بیرون.»

عصبانی شدم، نه از دست داییش بلکه از دست خودم که اون رو این‌گونه رها کرده بود. گفت:

«اگه نمیومدی حتماً خودم و می‌کشتم.»

گفتم:

«یعنی اینجوری من و شناختی؟»

با پوزخند جوام رو داد:

«تو اولین کسی بودی که پشتمو خالی کردی و رفتی. من و بی آبرو کردی و دنبالم نیومدی، این بی آبرویی حق من از این رابطه نبود.»

جدی نگاهش کرد و گفتم:

«تو داری در مورد من اشتباه می‌کنی، برات توضیح می‌دم، فقط آروم باش.»

به راه افتادم و ساعت‌ها در خیابان گشتم و به دنبال سرپناهی برای زن و بچهم بودم. دیگر مسئولیت آن‌ها با من بود، احساس کردم مرد شدم و باید کمرم رو برای تکیه‌گاه بودن راست نگه دارم.

جایی جز خانه‌ی افشین و آرزو نداشتم که بروم. نیمه‌ی شب به آنجا رفتیم و آن‌ها رو هراسان از خواب بیدار کردیم. آن شب آرزو گفت: رها سه ماهی بارداره و سقط جنین غیر ممکنه. دلم نمی‌خواست با درخواستم برای سقط جنین، اون رو به خودم بی اعتماد کنم. چشمای هراسانش به حرکت لبان من بود. محکم گفتم:

«بچه‌مو نگه می‌دارم.»

آن شب رها بعد از شنیدن تمام ماجراهای زندگی من، بعد از مدت‌ها با خیالی آسوده مثل دختر بچه‌ای خودش رو در آغوشم مچاله کرد و به خواب عمیقی فرو رفت. ساعت‌ها کنارش بیدار ماندم و نگاهش کردم. به تن نحیفی که زیر باد کتک کبود شده بود نگاه کردم و تک‌تک آن‌ها رو بوسیدم و اشک ریختم و به خودم لعنت فرستادم که آرامش رو از اون گرفته بودم و پاکی‌ش رو زیر سؤال برده بودم. زمزمه کنان گفتم: «آرام بخواب گل من، دیگه نمی‌ذارم خم به ابروهات بیاد یا زیر بار غم کمرت خم بشه و شانوهات بلرزه، مثل کوه پشت تو و بچهم هستم، تحت هیچ شرایطی رها نخواهم کرد و فقط مرگ ما رو از هم جدا خواهد کرد.»

یه هفته‌ای کنار رها ماندم و از اون پرستاری کردم تا روبه‌راه شد. بعد از انجام یه سری آزمایشات و سونوگرافی، آرزو گفت: « دکتر گفته: اون باید استراحت مطلق کنه و باید شبانه روز مراقبش باشی.»

تصمیم گرفتم برای اجاره کردن منزلی اقدام کنم اما آرزو اصرار داشت که آنجا بمانیم. از اون اصرار و از من انکار، افشین پیشنهاد داد، کلید باغ لواسانات پدرش رو به ما بدهد که تا زمان فارغ شدن رها آنجا بمانیم. با این حال آرزو نگران بود و هشدار داد، نباید اون رو لحظه‌ای تنها بگذارم. افشین در آن مدت حامی مالی من بود و می‌گفت: « به هیچی فک نکن و فقط مراقب خانمت باش.»

بعد از کلی خرید مایحتاج، برای سیر کردن شکم‌مان، راهی باغ شدیم.

باغ در جای پرتی از لواسان قرار داشت و تقریباً اطرافش خالی از سکنه بود. باغی بزرگ و پر از دار و درخت‌های انبوه با تنه‌های بلند همچون درخت افرا، درخت اقاویا، درخت بلوط سبز و درخت بید مجنون در سر تا سر باغ کاشته شده بودند و سایه‌ای مخوف رو در فضای باغ ایجاد کرده بودند. در وسط باغ ساختمان قدیمی وجود داشت. یک سالن بزرگ و آشپزخانه و پله‌های مارپیچ چوبی که سالن رو به اتاق بالا وصل می‌کرد.

در همان سالن، وسایل خواب و راحتی برای استراحت رها فراهم کردم.

من نمی‌تونستم تمام مدت رو کنار رها باشم و به خانه‌ی پدرم سر نزنم، سعی می‌کردم در طول روز که به خواب می‌رفت، چند ساعتی تنهاش بگذارم و برای سر زدن به منزل پدر و خرید مایحتاج، آنجا رو ترک کنم.

به خانواده‌م اعلام کردم، شغلی پیدا کردم که تمام وقت آنجا هستم. هرچند دیگر، حضور یا عدم حضور من در خانه برای کسی فرقی نمی‌کرد. اما دلم می‌خواست برای مادرم که همیشه چشم‌اش منتظر و نگران بود، علت عدم حضورم رو اطلاع دهم هرچند، دیگر نمی‌تونست من رو بازخواست کند و یا داد و فریاد بزند.

روز دوم حضور ما درباغ بود، تصمیم داشتم رها رو تنها بگذارم. وقتی تنه‌ایش گذاشتم، در تمام مدت، در استرس و دلشوره بودم تا زمانی که برگشتم. اولین بار از من خواست، کتاب قرآن و دفتر خاطرات و قلم و وسایل بافتنی برایش تهیه کنم تا خودش رو سرگرم کند. من هم بعد از تهیه آن‌ها، به سرعت تا قبل از این که غروب شود خودم رو به باغ رساندم. اون هم تا برگشت من در خوابی عمیق بود.

روزهای اون باغ ترسناک بود چه برسد به شب‌هاش که صدای زوزه‌ی گرگ و واق سگ بر مخوف بودنش می‌افزود. گاهی، شب‌ها که رها خواب بود، صدای جرق جرق چوب‌های پوسیده‌ی آن‌جا در اون سکوت شب، من رو به وحشت می‌انداخت.

رها کم کم درشت اندام و سنگین وزن می‌شد. از درد به خودش می‌پیچید و با خوندن قرآن دردش رو تسکین می‌داد. دستاش سرد شده بودند، رنگی به صورت نداشت، مثل گل پژمرده شده بود. با دستان گرم، گونه‌های سردش رو نوازش می‌کردم. نای حرف زدن نداشت اما همیشه با صبوری، لبخند کم‌رنگی رو در گوشه‌ای از لبانش به نمایش می‌گذاشت. دلم می‌خواست مثل قدیم برایم چهچه بزند، اما نایی برایش نمانده بود.

در تاریکی شب، اون رو در آغوش می‌گرفتم و در گوشش از عشق نجوا می‌کردم و می‌گفتم، عشق در وجود اون برایم معنا پیدا کرده بود و همه‌ی زندگی من در وجود اون خلاصه می‌شد.

سرش رو، روی سینه‌م می‌گذاشت و می‌گفت:

«قشنگ‌ترین آهنگ زندگی‌م، صدای ضربان قلب توهه که آروم می‌کنه، بذر امید در دلم می‌کاره، انگار قلبت باهام حرف می‌زنه و بهم احساس امنیت می‌ده.»

و روزهای انتظار رو با این کلمات، سپری می‌کردیم.

ساعت‌ها می‌نشستیم و از پشت پنجره، آرام و در سکوتی شیرین، به ریزش برف نگاه می‌کردیم. سرمای زمستان رو حس نمی‌کردیم، چون با گرمای عشق گرم می‌شدیم.

توصیف اون روزها و حال و هوایش با کلام میسر نیست چرا که فقط کسی عشق رو می‌فهمد که تجربه‌ش کرده باشد وگرنه کلام قادر به توصیف آن نیست.

شب آخر فرا رسید. اون وارد ماه هشتم شده بود.

در حالی که روی بازوهای سرش رو گذاشته و به سقف چشم دوخته بود، پرسید:

«چقدر دوستم داری؟»

گفتم:

«اندازه‌ی قطره‌های بارون.»

خندید و گفت:

«چی باعث می‌شه، ترکم کنی؟»

گفتم:

«مرگ»

دلم لرزید. حتی به زبان آوردن کلمه‌ش هم به تن آدم رعشه می‌انداخت چه برسد به تجربه‌ی تلخ آن.

برایش از آینده‌ی سبزی گفتم که انتظار هر سه نفر ما رو می‌کشید. از یادآوری خاطرات برایش نجوا کردم. از خاطراتی که عزیزترین دارایی‌های زندگی من شدند. چشمان بی فروغش رو به سپیدی سقف دوخت و خاطراتش در سنگینی خواب، کم کم رنگ باخت.

بعضی لحظات زندگی طوری در ذهن آدم حک می‌شوند که مرور اون‌ها درست به روشنی روز اول جلوی چشم‌ها نقش می‌بندند و مرور اون روزها برایم به اندازه‌ی تلخی همان روزها، کامم رو تلخ می‌کند.

صبح قبل از این که از خانه خارج شوم صبحانه‌ی مفصلی برای رها آماده کردم و سفره رو کنار تختش پهن کردم تا وقتی بیدار شد نوش جان کند. پرده‌ی اتاق رو کشیدم تا نور آفتاب چشمان زیباش رو اذیت نکند.

شال‌گردنی که شب قبل، بافتنش با دستان ظریفش به پایان رسیده بود رو دور گردنم پیچیدم. شال‌گردنی که با عشق رج به رج آن بافته شده بود و بوی دستان رها اون رو معطر کرده بود. ساعت هدیه‌ای که تولدم برایم خریده بود، به دستم انداختم. دقایقی ایستادم و نگاهی به صورت معصومش انداختم و بوسه‌ای بر پیشانی نحیفش زدم. به خوابی عمیق فرو رفته بود قرار بود، برایش انار و سیب قرمز بخرم. چند روزی بود که هوس انار کرده بود و می‌خواست برای خشکلی فرزندانمون سوره‌ی یوسف به سیب قرمز بخونه. بهش گفته بودم: «نیازی به خوندن سوره‌ی یوسف نیس چون اگه ذره‌ای از خشکلی تو رو ببره کافیه که هزار تا سوراخ قائمش کنم».

بعد برایش شعریه دختر دارم شاه نداره و از خشکلی تا نداره... رو خواندم. لب و لوچه‌ش رو آویزان کرد و گفت: «اگه زیاد نازش کنی حسودیم می‌شه‌هااا».

به مغازه‌ی میوه فروشی محله‌ی منزل پدرم رفتم و انار و سیب قرمزی رو دست‌چین کردم و روی صندلی عقب گذاشتم.

به منزل پدر رفتم تا به مادر سر بزنم. بعد دوش حمامی گرفتم و روی تختم دراز کشیدم و چشمام رو بستم تا دقایقی استراحت کنم. نمی‌دونم که چگونه به خوابی عمیق فرو رفتم، یه دفعه هراسان از خواب پریدم. نگاهی به ساعت انداختم، سه ساعتی از زمان خروج من از باغ گذشته بود.

گوشی رو برداشتم تا با رها تماس بگیرم تا نگران نشود. اما جواب نداد.

به سرعت برق خودم رو به باغ رساندم، طوری که تمام سیب و انارها در ماشین پخش شدند.

وقتی وارد سالن شدم، بی‌هوش پایین پله‌های چوبی، غرق در خون، کف زمین دیدمش، بغلش کردم و راهی بیمارستان شدم.

از دست دادن بچه برایم مهم نبود، فقط می‌خواستم اون برایم بماند. در دلم از خدا خواستم، دوباره رها رو به من برگرداند اما دعایم مستجاب نشد.

بالاخره روزی رسید که من به اسارت یه غم بزرگ در اومدم.

با موهای ژولیده و چشمای گریان به طرف دکتر رفتم و منتظر بودم، بگویند بچه رو از دست دادی اما وقتی گفت مادر بچه از دست رفت!، چشمام سیاهی رفت و روح از تنم خارج شد و ناخودآگاه زانوهایم خم شدند و تن بی‌رمقم پهن زمین شد و همه چیز برایم برایم گنگ و نامفهوم شد.

خودم رو مثل مرغ پرکنده به در و دیوار می‌کوبیدم و ضجه می‌زدم. تصویرها، دور و نزدیک می‌شدند. صدای آرزو و افشین در گوشم وز وز می‌کرد.

هق هق مردانم سکوت محیط را شکست.

صدای گریه‌ی کودکی که طلب سینه‌ی مادرش رو می‌کرد در فضا پیچیده بود. من ماندم و کودکی که نمی‌دانستم وقتی بپرسد مادرم کجاست؟ چه جوابی بدهم.

نگاه تحقیر آمیز اطرافیان به من یادآور می‌شد که پیشیزی نمی‌ارزم. وقتی به دیگران به راحتی اجازه دادم برایم تصمیم بگیرند، باید منتظر تاوان سختش می‌ماندم.

چشمان زیبای رها از سردی مرگ از فروغ افتاد و من نظاره‌گر دختری بودم که مثل یه پروانه دور آتش عشق چرخید، سوخت، اما صداش در نیامد.

مثل پرنده‌ای سبک‌بال از دستانم رها شد و به پرواز درآمد و من و با کوله‌باری از خاطره و کودکی بی‌مادر تنها گذاشت. مثل یه سایه وارد زندگی‌م شد و قلب پر از عشقم رو به رعشه در آورد و آرام‌تر از سکوت رفت. درخت قلبم رو سرشار از محبتش کرد و هنگام رسیدن ثمره‌ی اون، تنهایم گذاشت.

آسمان از رفتن رها گرفت و سیاهپوش شد. از رفتن غریبانه‌ی اون، باران بی‌وقفه بارید. نمی‌دانستم باران رحمت بود یا باران بدبختی بر من نازل شده بود. شب تولد تو، مصادف با شب از دست رفتن همه‌ی زندگی‌م شد.

با شال‌گردنی که به دور گردن داشتم، دور نوزاد پیچیدم. از بوی مادرش آرام گرفت. نمی‌دونستم چی صدایش کنم! صدای شر شر باران در گوشم پیچید. صدات کردم با... با.. باران.

آرزو دستش رو دراز کرد تا تو رو به بغل بگیرد، دستش رو پس زدم و محکم به سینه‌م فشردم. دیگه نمی‌خواستم به هیچ دستی اجازه دهم که تو رو از من بگیرد. افشین دستی بر شانه‌هام زد و گفت: « شانه‌ها رو قوی کن، چون وظیفه‌ت دوبرابر شده، هم مادری و هم پدر. هر چقد که گذشته‌ت آلوده باشن، آینده‌ت حتی یه لکه هم نداره. زندگی‌ت رو با تکه شکسته‌های دیروزت شروع نکن. گذشته رو به گذشته بسپار، محکم روی پاهات بایست.»

تو رو به منزل پدرم بردم. مادرم با دیدن تو، انگار بهش الهام شد، نوزاد ثمره‌ی من بود. فشارش بالا رفت. همه پیگیر شدند تا بفهمند نوزاد برای کیست. چند روزی که حالم بد بود سکوت کردم. تا این‌که تصمیم گرفتم اون دروغ رو به همه بگویم. الناز شروع به غر زدن و دخالت کرد، برای اولین بار در مقابلش ایستادم و محکم گفتم: « زندگی خصوصی من به کسی ربطی نداره.»

عمه النازت اون روزها، فرشاد رو باردار بود. لابد می‌خواهی بپرسی که پس چرا فرشاد دوسالی از تو بزرگتر بود! شناسنامه‌ی تو رو دوسالی دیرتر گرفتم تا کسی شک نکند چطوری و به راحتی به اسم خودم برات شناسنامه تهیه کردم.

می‌دونی باران، قصه‌ی زندگی فرشاد یه قصه‌ی پر تکرار خانوادگی ماست. اون هم مثل من قربانی رفتارهای مادرش شد. اما دودش در چشم جگر گوشه‌ی من رفت. فرشاد رو ببخش، با بخشیدن راحت‌تر می‌تونی زندگی رو ادامه بدی. تو عاشق

خواهی شد، مادر خواهی شد. سعی کن از گذشته درس بگیری نه این که در گذشته زندگی کنی. به فکر ساخت آیندهت باش دخترم.

این بود قصه‌ی زندگی من و این هم صندوقچه‌ی رازهای من. عکس مادرت و شال‌گردنی که اون بافت و دفتر خاطراتش، همه‌ی این‌ها رو برات نگه داشتم. اون نامه‌ای که توی سن نه سالگی بهت دادم یادته؟ لابه‌لای دفتر خاطرات مادرت پیدا کرده بودم. به خاطر بی‌تابی‌های تو مجبور شدم از نوشته‌ها جدا کنم و بهت دادم تا آروم بگیری. حالا دیگه مختاری هرجوری دوس داری در مورد من تصمیم بگیری. می‌خوای متنفر باش یا حتی من رو نبخش...

● فصل هشتم

در چهره‌ی مهربان پدر، غباری از غم کهنه جای گرفته بود. در میان خطوط کم‌رنگ و عمیق صورتش، رد سال‌های جوانی، اما پررنگ می‌دیدم که در ازدحام غم، کم‌رنگ شده بود. از شدت غم و ناراحتی صورتش برافروخته شده بود.

سرش را در میان دستان بی‌رمقش قرار داد. با مرور خاطرات کمی آزرده خاطر شد. دستانش را در میان دستانم فشردم و بوسیدم. به سختی بغضی که در گلو داشت را مهار می‌کرد تا اشک‌هایی که پشت پلک‌هایش هجوم آورده بودند و کافی بود با پلک زدن سر از زیر شونند را پنهان نگه دارد.

پرسیدم:

-با کیمیا چه کردید؟

صدایش را صاف کرد و آهی کشید، سعی کرد محکم باشد، ادامه داد:

-همون روزها، به سراغ کیمیا رفتم و همه‌ی ماجرا رو براش تعریف کردم، فقط گوش کرد، بدون هیچ ابراز دلخوری یا سرزنشی با من هم دردی کرد و مرهمی روی قلبم شد. قول داد که این راز رو توی سینه‌ش نگه داره. اون تنها کسی بود که در تمام این سال‌ها از راز من باخبر بود.

-خب اگه می‌دونست، پس چرا با شما ازدواج نکرد؟

-همون سال برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفت و زمانی که برگشت، تمایل و پیشنهادی از من دریافت نکرد که پاسخی بده.

هنوز پاسخی را که دلم می‌خواست گوش‌هایم بشنود، دریافت نکرده بود، ادامه دادم:

-چرا شما پیشنهادی را که الآن دادید، همون سال‌ها ندادید؟ مشکل‌تون من بودم؟
پوزخندی زد و گفت:

-دنبال چی هستی؟

با جدیت گفتم:

-شما می‌دونستید، کیمیا به شما علاقه داره، پس چرا این همه سال منتظرش گذاشتید؟ اون بهترین زنی بود که می‌تونست برای من مادری کنه و برای شما همسری.

-مادرت چنان قلبم رو به فتح خودش درآورده بود که دیگه نمی‌تونستم کسی رو در قلبم جای بدم، او همه جا بود، در خاطراتم، تصوراتم، رویاهایم، فقط در کنارم نبود. از طرفی تو در دست من امانت بودی، نمی‌خواستم با ورود کسی به زندگی‌م خدش‌های به تو وارد بشه و تو رو از دست بدم. قلب من بعد از رها، متعلق به تو بود، نمی‌تونستم اونو تقسیم کنم. روم نمی‌شد بعد از فنا کردن زندگی مادرت، خودم به راحتی زندگی کنم. می‌خواستم با تنهایی از خودم انتقام بگیرم.

با چهره‌ای محزون زیر لب گفتم:

-پس دل کیمیا چی؟ به اون فکر نکردید؟

سرش را به نشانه‌ی تاسف تکانی داد و گفت:

-همیشه به خاطر کیمیا خودم رو نبخشیدم. اما اون یه دختر مجرد بود و پزشک. من یه مرد زن مرده با یه بچه با مدرک دیپلم. به نظرت نهایت وقاحت نبود اگه

بعد از طی دوره‌ی عشق بازی، با یه ثمره، درمانده برم و ازش خواستگاری کنم که بیاد از بچم نگه داری کنه؟ من حتی روم نمی‌شد این سال‌ها توی چشماش نگاه کنم، چه برسه به این که خواستگاری کنم. وقتی تو ازدواج کردی، عمه‌ت واسطه‌ی پیشنهاد ازدواج من به اون شد و کیمیا به خاطر علاقه‌ای که این همه سال به من داشت جواب مثبت داد و من و شرمنده‌ی گذشت و مهربانی‌ش کرد.

تلخندی زدم به با زبانی نیش‌دار گفتم:

-چون شرمنده هستی با برگشت من پشت پا به قول و قرارتون زدید؟

-خوب زخم زبون زدن و یاد گرفتی!

از خجالت سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم:

-بیخشید، قصد بی احترامی نداشتم.

با دستانش صندوقچه را از روی میز کمی به سمت من هدایت کرد و گفت:

-بازش کن، مگه منتظر نشونه‌ای از مادرت نبودی؟

صندوق را باز کردم و شال‌گردن را برداشتم و کمی در دستانم لمس کردم و روی میز گذاشتم. پدر با حلقه‌ای که در چشمانش بسته بود و دستانی لرزان، شال‌گردن را برداشت به صورتش کشید و بوید.

عکسی کهنه که رد سال‌های گذشته با خطوطی روی آن نقش بسته بود، را در دست گرفتم. دختری که شباهت زیادی به من داشت. درست شبیه دختری که در کابوس‌هایم می‌دیدم. دقایقی خیره به چهره‌ی معصومش شدم. خیره به عکس پرسیدم:

-مادرم اون شب از پله‌ها پرت شد، کلی هم گریه کرد و کمک خواست اما کسی صدایش رو نشنید.

با تعجب نگاه‌ام کرد! گفتم:

-این همان دختریه که از پله‌های چوبی افتاد و من بارها و بارها صدای کمک خواستنش رو توی خواب شنیدم.

با صدایی بغض آلود گفتم:

-چند باری بهم گفته بود، احساس می‌کنه از اتاق بالا صدایی می‌شنوه، حتماً وقتی نبودم صدایی شنیده و ترسیده، واسه همین از پله‌ها بالا رفت و پرت شد. من مقصر همه‌ی اتفاقات بودم...

برای دلداری، خودم را به پدر نزدیک کردم و گفتم:

-مرگ دست خداست، قسمت مادر من از این زندگی، همین مقدار عمر بوده، خودتون رو اذیت نکنید.

-ممنون که هنوز دلداریم می‌دی.

دفترچه‌ی خاطرات را در مقابل دیدگانم قرار دادم و باز کردم ورق‌های غبار آلودی که خبر از دست نخوردنش طی این سال‌ها را می‌داد تورق کردم و با صدای بلند شروع به خواندن کردم:

«وقتی فهمیدم دختری در شکم می‌پرورانم در پوست خود نمی‌گنجیدم. دلم می‌خواست دو بال در می‌آوردم تا به پرواز در بیایم. دختری را به دنیا می‌آورم که همدم من و غم‌خوار پدرش باشد. دختره که در را به روی پدر و مادر باز می‌کند و خستگی را از تن پدر می‌زداید»....

صفحه را ورق زدم:

«شنیدن آهنگ صدای قلبت، به من حس زنده ماندن می‌دهد ثمره‌ی عشق من، با هر حرکتت، لبخند حاکی از آرامش روی لبانم سبز می‌شود و امید در دلم زنده می‌شود. همه‌ی ثانیه‌ها را برای لحظه‌ی وصال می‌شمارم. حجم لبخند کودکانه‌ات می‌تواند معجزه‌ی زندگی دوباره‌ی من شود. صدای تیک تاک ساعت، تنها صداییه که در این لحظات تنهایی به من نوید آمدنت را می‌دهد و هر لحظه من را به تو نزدیک‌تر می‌کند»...

و مجدد تورقی دیگر:

«ساعت چهار صبح است، بیداری و با هر حرکتت، من را از خواب بیدار می‌کنی، دلت می‌خواهد بیدار بمانم؟ چشم و روجک من.»

«وقتی به دستان کوچکی که قرار است در دستانم بگیرم فکر می‌کنم تمام این سختی‌ها، تنهایی‌ها برایم پوچ می‌شود. وقتی به پاهای کوچکت فکر می‌کنم که با کفش سوت سوتی، تاتی تاتی خواهی کرد، دلم غش می‌رود. فکر نکنی گریه می‌کنم! نه! این اشک شوقه، سرازیر شده.»

«پدرت آسوده خوابیده، نگاهش می‌کنم. ساعت‌ها می‌خواهم نگاهش کنم چون از دیدنش سیر نمی‌شوم. نمی‌دانم چگونه باید عشقی را که در دل نسبت به او دارم، با تو شریک‌ش کنم. می‌دانم، در کنارش خوشبخت می‌شویم چون او یک مردست، یک جنتمن واقعی...»

تک تک خط‌ها را بوسیدم، حتی جای خیس قطره اشکی که روی آن چکیده بود را حس می‌کردم... دفتر را بستم و به سینه‌ام فشردم. دیگر توان خواندن نداشتم.

کم کم سور و ساز عروسی به پا شد. بالاخره موفق شدم دست پدر و کیمیا را در هم بگذارم.

آن‌ها اصرار داشتند، همه چیز ساده برگزار شود اما با اصرار و سماجت من، پدر قبول کرد لباس دامادی و کیمیا هم لباس عروس به تن کند. همه‌ی اقوام از به سرانجام رسیدن این وصلت، بعد از سالیان سال خوشحال بودند و دوست داشتند، در مراسم شرکت داشته باشند. تالاری را هماهنگ کردم و جشن مفصلی به راه انداختم. عروس و داماد با حالتی خجالت، کنار هم قرار گرفتند و خطبه‌ی عقد جاری شد.

در حال خوش آمدگویی به مهمانان بودم. در کمال ناباوری با مهمانانی رو به رو شدم که هیچ انتظار دیدن آن‌ها را نداشتم و آنها خانواده‌ی برادر کیمیا (سروش و خانواده‌اش) بودند که من را با آمدن‌شان غافل‌گیر کردند. نمی‌دانستم از خوشحالی

چه عکس‌العملی باید نشان دهم. مادر سروش من را به آغوش کشید و در گوشم گفت:

-چه عروسیه به موقعی برپا شد.

به پدرش خوش آمد گفتم و در آخر با دیدن او نتوانستم شوق دیدنش را پنهان کنم. در مقابلم تمام قد، سینه به سینه ایستاد. سرم را بالا کردم. هر دم نفسش تعداد ضربان قلبم را بالا برد. برای نگاه کردن در چشمانش باید سرم را کامل بالا می‌گرفتم چون یک سر و گردنی از من بلندتر بود. با لبخند مهربان گوشه‌ی لبش در چشمانم برای اولین بار زل زد و گفت:

-برای این روز، لحظه شماری کردم تا بهت رسیدم. خونادم و واسه به دست آوردن تو، این همه راه آوردم. تو هم منتظرم بودی؟

چند دقیقه‌ای جلوی دیدگان همه قرار گرفته بودیم. دلم نمی‌خواست نگاهام را از نگاهش پس بگیرم، ولی حیا و خجالت مانع از زل زدن در چشمان معشوق شد.

مادر سروش بعد از این‌که ماجرای من و فرشاد را فهمیده بود، مانع خواست و علاقه‌ی پسرش نشد و تسلیم ندای قلب پسرش شد.

قبل از عقد، سروش گفت:

-می‌دونم که وابسته‌ی پدرت هستی و دوری از اون برات سخته، از کانادا هم خاطره‌ی خوبی نداری ولی می‌دونی، همه‌ی زندگی من اونجاست. حاضری با من بیای؟

خندیدم و گفتم:

-قله‌ی قاف هم بگی می‌آم، با تو تا ته دنیا می‌آم.
مراسم ازدواج ما در عرض یک‌هفته صورت گرفت.

باورم نمی‌شد زندگی آن روی خودش را به من نشان می‌داد. در برابر خدا شرمنده بودم، صبوری نکردم و فقط از نداشته‌هایم گله کردم. باورم نمی‌شد در کنار کسی که رسیدن به او از محالات ذهنم بود، قرار داشتم. روزی را به یاد آوردم که احساس می‌کردم زندگی برایم تمام شده بود، فرصت عاشق شدن و عاشقانه زندگی کردن از من گرفته شده بود اما به سرعت دفتر زندگی ورق خورد و پایان خوش برایم رقم زد. روزی را به یاد آوردم که در کمال ناامیدی و حسرت قرار داشتم، اما در اطرافم، غزاله و شمیم، رویاهایشان را به آغوش می‌کشیدند و طعم عشق را می‌چشیدند. امیدوار بودم همچنان سوار بر اسب مراد زندگی را بتازند و پایانی خوش برای آنها هم رقم بخورد.

جشن ساده‌ای برگزار کردیم.

من برای همیشه ترک وطن کردم و به همراه سروش به کانادا برگشتم.

بدون هیچ دلبستگی از ایران رفتم، وقتی در هواپیما نشستم، دلتنگ نبودم. با خیال راحت به سروش تکیه کردم و سرم را از شانه‌های پدر جدا کردم.

در کنار سروش، غربت بوی وطن می‌داد، بوی زندگی می‌داد و من با رضایت کامل در آنجا زندگی عاشقانه‌ام را آغاز کردم.

سروش کارش را از فرشاد جدا کرد و او را از زندگی‌اش حذف کرد. من هم در مدت کوتاهی توانستم به زبان فرانسه و انگلیسی مسلط شوم تا بتوانم ارتباط راحتی با آنجا برقرار کنم.

زندگی پر از عشق و آرامش بود تا این که درخت زندگی ما به ثمر رسید. ثمره‌ای که با آمدنش مثلث زندگی را برایمان کامل کرد.

شب‌هایی که متوجه شدم باردار هستم، حس عجیبی داشتم. نگران از این که آیا می‌توانم عشق مادرانه‌ای که دریافت نکردم، به فرزندم منتقل کنم؟ تصمیم داشتم بهترین

مادر عالم باشم و مثل خاله محبوبه یک مادر نمونه باشم و راه و رسم زندگی را برایش نهادینه کنم تا از دامنم فرزندی تربیت شود، که همیشه به داشتن من افتخار کند. با محبتی که از سرچشمه‌ی عشق یعنی پدرش دریافت می‌کردم او را سیراب کنم و گل باغم را به ثمر برسانم.

شب قشنگی بود. وقتی برگه‌ی آزمایش را گرفتم، برای شب جشن دونفره‌ای تدارک دیدم و میز شامی چیدم و بهترین لباسم را پوشیدم تا بهترین شب زندگی را به خاطره‌ای شیرین تبدیل کنم. وقتی سروش باخبر شد به سرعت به سمت تلفن رفت و خبر پدر شدنش را به پدرم داد و او را خوشحال کرد.

روزهای بارداری با تمام سختی‌هایش خیلی شیرین و خاطره‌انگیز بود. حسی عجیب و غیر قابل توصیف از موجودی که در شکم پرورش می‌دادم و با هر حرکتش حس مادر بودن را در من دوبرابر می‌کرد. با هر نوازشی دستم را روی شکم فرود می‌آوردم و صدایش می‌کردم، خودش را در شکم مجاله می‌کرد و برایم دلبری می‌کرد. به نظرم بزرگ‌ترین نعمتی که خداوند منت می‌گذارد و به هر زنی می‌دهد، تاج مادر شدن است که من طعم شیرین آن را چشیدم.

روزهای پایانی نزدیک‌تر می‌شد و من بار شیشه‌ام را به سختی جابه‌جا می‌کردم. با تمام دردهای فارغ شدن، با شنیدن اولین صدای گریه‌اش به یک‌باره تمام دردها و مشقت‌های لحظات قبل از تولدش، از ذهن و بدنم فراموش شد.

وقتی دستان کوچکش را لمس کردم، برای دومین بار عاشق شدم. عشقی که نه از بین می‌رفت و نه کم می‌شد، بی‌کران و بدون هیچ چشم‌داشت.

بی‌خوابی‌های شبانه را با صبوری به پایان رساندم. شب‌هایی که سرش روی بازوانم قرار داشت و از سینه‌ام شیر می‌نوشید، صدای نفس کشیدن و شیر خوردنش در آن سکوت شب، به من آرامش می‌داد. با لذت نگاه‌اش می‌کردم و با هر نفسش، نفس می‌کشیدم. بدنش خوش‌بوترین عطر عالم بود که استشمام می‌کردم. از بی‌تابی‌ها

و گریه‌اش کلافه نمی‌شدم و ساعت‌ها در آغوشم می‌گرفتم و برایش لالائی می‌خواندم.

در طول مدت دوسال اول زندگی فرزندم، خسته که می‌شدم به خودم می‌گفتم:

«این دستانی که در دستانم آشیانه دارد همیشه با من نخواهد ماند و این پاهای کوچکی که در کنارم می‌دود، به زمین می‌افتد و درخواست کمک می‌کند، همیشه نیست. دستانی که دور گردنم حلقه می‌شود و لبان نرمی که روی گونه‌هایم فشار می‌آورند، دائمی نیستند. باید در خوشی معصومانه‌اش شریک باشم که کودکی، دو روزی بیش نیس و بر چشم بر هم زدنی برای همیشه از دست خواهد رفت.»

طهران بزرگ و شیرین و شیطون‌تر می‌شد. روزهایی را تجربه کردم که باید به دنبال پاهای کوچک و لرزانش می‌دویدم تا زمین نخورد. به هیچ کدام از کارهای منزل نمی‌رسیدم. تک تک اتاق‌ها را به دنبال می‌آمد و بهانه می‌گرفت و به پاهایم آویزان می‌شد تا به آغوشم پناه بیاورد.

نمازم را تند و تند می‌خواندم تا مبادا از طهران غافل شوم. غذای از دهن افتاده و چای سرد شده و شب‌های بی‌هوش سر بر بالین گذاشته، سهم من از روزهای بچگی طهران بود.

از خانه‌ی آشفته، گاهی کلافه و خسته می‌شدم اما باز می‌گفتم:

«روزی خواهد رسید، این قدر بزرگ خواهد شد که در آغوشم جای نگیرد، وقتی به زمین بخورد دیگر از من کمک نمی‌خواهد، پاهایش به قدری قوی می‌شود که از من دور می‌شود و باید ساعت‌ها منتظر یک لحظه دیدارش بنشینم. روزی می‌رسد، خانه‌ام از تمیزی برق خواهد زد ولی دیگر کسی نیست که از این اتاق به آن اتاق، دنبالم بیاید و طلب آغوشم را بکند.»

برای این که روزی این چیزها برایم تبدیل به حسرت نشود سعی می‌کردم از کودکی طهران، کمال استفاده را برای لذت بردن ببرم. او بدجوری من را به آغوشش وابسته کرد...

دلم می‌خواست به فرزندم بگویم بزرگ نشو برای بزرگ شدن عجله نکن، کودک
بمان، روزگار بزرگت می‌کند...

اما روزها به سرعت گذشت و در مقابل دیدگانم قد کشید و مرد شد. ده ساله شد...
بیست ساله شد...

دلتنگ پدر و وطنم بودم. دلتنگ دوستان قدیم و خاطراتم بودم. پدرم از دیدن قد
کشیدن و بزرگ شدن نوه‌اش محروم ماند و بی‌تاب دیدن ما بود.

سروش تصمیم گرفت، ادامه‌ی زندگی را در ایران سپری کنیم. طرهان از این موضوع
خیلی ناراحت بود و احساس می‌کرد زندگی در جایی که با فرهنگ و آداب و
رسومش آشنایی ندارد، سخت باشد. با وجود این که دلم نمی‌خواست از پسر دور
بمانم اما با پیشنهاد سروش که اعلام کرد طرهان برای همراه شدن با ما مختاره،
مخالفتی نکردم، اما او حاضر نشد که از ما جدا شود.

بعد از برگشت ما به ایران، پسر توانست خیلی زود خودش را به شرایط جدید
وفق دهد.

سروش پیگیر کارهای تحصیلش شد و او را با شیوه‌ی تحصیل در ایران مطابقت
داد و بعد از مدت کوتاهی منزلی نزدیک منزل پدرم تهیه کردیم و زندگی جدیدی را
آغاز کردیم. دلم می‌خواست به جبران این همه سال ندیدنش، نزدیک او باشم و هر
روز ساعت‌ها رو به رویش بنشینم و نگاهش کنم.

بعد از سرو سامان گرفتن زندگی، دلم هوای دوستان قدیم و گذشته‌ام کرد. تصمیم
گرفتم، به محله‌ی قدیمی بروم و سراغی از دوستانم بگیرم.

به آدرسی که در قسمت دور ذهنم از منزل غزاله به یاد داشتم سری زدم و سراغ او
را گرفتم اما در اولین جستجویم به بن بست خوردم، چرا که او چند سالی بود، از
آنجا نقل مکان کرده بود.

تصمیم گرفتم به محله‌ی قدیمی بروم. همه‌ی خیابان‌ها تغییر کرده بود. خیابانی که مغازه‌ی مبل فروشی سامان در آن قرار داشت تبدیل به یک بزرگراه شده بود و خبری از آن خیابان و کوچه پس کوچه‌های نزدیک آن نبود. همه‌ی خانه‌ها تبدیل به ساختمان‌های بلند شده بود. کمی جلوتر رفتم از جلوی مدرسه که رد شدم تمام خاطرات گذشته مثل یک فیلم دور تند از جلوی چشمانم عبور کردند. جلوتر رفتم تا به کوچه‌ی قدیمی منزل غزاله رسیدم. آنجا هم خبری از منزل آنها نبود و به جای آن خانه، ساختمانی بلند جای گرفته بود. از همسایه‌ها سراغ خانواده‌اش را گرفتم اما همه بی‌خبر بودند. انگار سالیان سال بود، از آنجا رفته بودند. از پیدا کردن غزاله ناامید شدم. تنها امیدم، شمیم بود. بعید می‌دانستم که او را هم به راحتی پیداایش کنم و یا خبری از غزاله داشته باشد، چرا که او تهران زندگی نمی‌کرد.

با قدم‌هایی ناامید به کوچه‌ی بعدی پا گذاشتم. با دیدن منزل پدری شمیم که هنوز پا برجا بود با همان ظاهر قدیمی‌اش، کمی بازسازی شده بود، نور امید در دلم روشن شد و با خوشحالی به سمت منزل آن‌ها رفتم، زنگ را فشار دادم. هر لحظه منتظر دیدن چهره‌ی ثریا خانم بودم که در را باز کند اما با پسر بچه‌ای ده ساله رو به رو شدم. هنوز خوشحالی در صورتم جای نگرفته بود که با دیدن پسرک، چراغ امید را در دلم خاموش کردم. با ناامیدی پرسیدم:

-منزل فلاح؟

صدایی از پشت سر پسرک شنیدم، می‌پرسید:

-سهراب، کیه دم در؟

خانمی نسبتاً جوان، کنار پسرک قرار گرفت و با تعجب پرسید:

-شما؟

-با خانواده‌ی فلاح کار داشتیم؟ از اینجا رفتن؟

-بعله، ما مستأجر آن‌ها هستیم، خانم فلاح با پسرشون چند سالیه، شیراز زندگی می‌کنن.

با تعجب در دلم گفتم:

«چرا شیراز؟ شمیم که شیراز زندگی نمی‌کرد!»

دوباره پرسیدم:

-شماره‌ای از شون ندارید؟

-شماره نمی‌تونم بدم، ولی دخترشون توی خیابون ولیعصر مطب دندونپزشکی دارن.

از شنیدن این‌که شمیم در تهران بود، خیلی خوشحال شدم و تشکر کردم.

با حالتی شاد و سرحال حرکت کردم. با خودم گفتم:

«بهبتره یه سری هم به منزل قدیمی خودمون بزنم تا ببینم اوضاع اون چگونه و بعد برای پیدا کردن مطب شمیم اقدام کنم.»

وارد کوچه شدم. جلوی ساختمان نیمه‌کاره‌ای قرار گرفتم که بهترین روزهایم را در آنجا، جا گذاشته بودم. خاطراتم زیر آوار سنگ و آجر له شده بود. از میان بوی خاک و شن هنوز بوی کودکی‌ام را استشمام می‌کردم. صدای خنده‌ها و شادی‌های من و سروش و دوستانم به گوش می‌رسید.

خانم میان‌سالی که چند دقیقه‌ای در چند قدمی من ایستاده بود و به من زل زده بود، توجه‌ام را به خودش جلب کرد. نزدیک‌تر شد و گفت:

-تو بارانی نه؟

با تعجب نگاه‌اش کردم تا رد آشنایی را در صورتش بیابم. از چشمان خمار و لبخند گوشه‌ی لبانش و چال روی لپش فهمیدم که او فرشته بود. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. یکدیگر را بغل کردیم. در نزدیکی گوشم گفت:

-اصلاً تغییر نکردی، همان‌طور جذاب و شاداب.

خندیدم و گفتم:

-اما تو تغییر کردی خیلی پخته به نظر می‌آی، اما همان‌طور جدی. خیلی بی معرفتی، رفتی و پشت سرت هم نگاه نکردی.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و نگاه‌اش کردم. گفت:

-بی‌معرفت نبودم به خدا، زمنه از من بی‌معرفت ساخت. همیشه یادتون بودم سراغتون رو می‌گرفتم، شنیدم با پسر عمه‌ت ازدواج کردی و رفتی کانادا! کارت دعوت عروسی‌ت به دستم رسید، اما نتونستم بیام. واقعاً تعجب کردم، با فرشاد ازدواج کردی! خب تعریف کن. هنوز کانادا زندگی می‌کنی؟

-آره این همه سال کانادا بودم، یه مدت کوتاهیه، برگشتیم که بمونیم، اما نه با فرشاد..

-پس با کی؟

-مفصله

دستم را گرفت و گفت:

-بیا بریم خونه‌ی مامانم، منم اومده بودم تا بهش سر بزمنم که قسمت شد تو رو ببینم.

دلم برای یک گپ و گفت حسابی تنگ بود.

دلم می‌خواست بدانم این همه سال، او چطور زندگی کرده بود. به‌خاطر همین تعارفش را رد نکردم و همراه‌اش رفتم. در مسیری که با او هم قدم بودم پرسیدم:

-از بقیه خبر داری؟

-راستش نه، فقط می‌دونم، مادر شمیم چند ساله پیش، منزل رو اجاره داد و رفت. از شمیم هیچ خبری ندارم. پدر و مادر غزاله هم، فکر کنم پانزده سال پیش فوت کردند و بعدش هم خونه‌شونو ریختن و ساختن. بعدم که اون خیابون و اتوبان کردن، دیگه سامان و ندیدم تا سراغ غزاله رو بگیرم.

-فوت کردن؟ چرا این‌قدر زود؟ اونا که خیلی جوون بودن.

-از جزئیاتش خبر ندارم.

به دنبالش وارد منزل پدری‌اش شدم. خانه‌ای به همان شکل و شمایل، قدیمی و محقر. صدای مرغ عشق فضای حیاط را پر کرده بود. با کلید در را باز کرد. کسی به استقبال ما نیامد.

پیرزنی در رختخواب خوابیده بود. باورم نمی‌شد او، مادر فرشته باشد که این‌گونه پیر و فرتوت شده بود. چقدر زود کودک بزرگ می‌شد، جوان پیر می‌شد.

با صدای بلند گفت:

-مامان، باران اومده.

پیرزن چشمانش را کمی تنگ کرد تا من را بهتر ببیند. جلو رفتم و در مقابلش دو زانو نشستم، سلامی کردم، فقط نگاهام کرد و جوابی نداد.

فرشته در حالی که سینی چای و ظرف میوه را روی زمین قرار می‌داد آرام گفت:

-آلزایمر داره، تو رو نشناخته، گوش‌هاش هم سنگین شده.

با حالتی محزون نگاه‌اش کردم. پرسیدم:

-پدرت کجاست؟

دو سال پیش بر اثر سکته قلبی فوت کرد.

-خدا بیامرزه

-ممنون، خدا مادر تو رو هم بیامرزه، خب تعریف کن از ازدواجت، رفتنت، چن تا

بچه‌داری؟

خندیدم و گفتم:

-داستان زندگی من طولانیه، باید یه صبح تا شب برات تعریف کنم.

اشاره‌ای به من کرد و آرام گفت:

-بیا بریم تو اتاق حرف بزنیم. مامان هم استراحت می‌کنه. کلی باهات حرف و درد دل دارم.

با تعجب نگاه‌اش کردم، چقدر تغییر کرده بود، حرف از درد دل می‌زد. او آدمی نبود که از دردش بگوید اما مشتاقانه دلش می‌خواست حرف بزند.

با چهره‌ای مشتاق از شنیدن حرف‌های او، رو به رویش نشستم و به درد دل او گوش دادم.

● فصل نهم

توی همه‌ی این سال‌ها، دلم می‌خواست کنارم بودید. بعضی روزها دلم می‌گرفت، نیاز به گوش‌هایی داشتم که پذیرای شنیدن غصه‌هایم باشند. گاهی روزها دلم می‌خواست فریاد بزنم اما نمی‌شد...

مجرد که بودم، دلم می‌خواست زودتر ازدواج کنم تا از گیر دادن‌های بابام راحت شوم. یه روزی همه‌ی آرزویم این بود، کفش پاشنه بلند بپوشم، رژ لب بزنم و صورتم رو بزک کنم یا مثل خیلی از دخترها، شلوار تنگ و جوراب شیشه‌ای به پا کنم. دلم آزادی می‌خواست. تنها راه خلاصی از زندانی که پدر و برادرم برایم ساخته بودند، ازدواج بود. برایم فرقی نمی‌کرد، همسر آینده‌م چه کسی باشد، فقط می‌خواستم ازدواج کنم. وقتی عقد کردم از این‌که ابروهایم تغییر کرد و بندی به صورتم زده شد، کلی ذوق کردم. وقتی برای اولین بار، رنگ رژ رو، روی لبانم دیدم از زیبایی خودم به وجد آمدم. یادمه کلی لاک خریدم و کلکسیونی از لاک درست کردم. حتی چادری که بابام به زور سرم کرده بود رو از سر برداشتم و خودم رو مثل یه پرنده‌ی از قفس آزاد شده، می‌دیدم. زندگی مشترک رو در این آزادی‌هایی که به دست آورده بودم تصور می‌کردم، شاد بودم و لذت می‌بردم.

نمی‌دونستم روزی این آرزوها طوری برایم حقیر می‌شوند که آرزو می‌کنم، زندگی دنده عقب بگیرد و من رو در مبدأ اول پیاده کند. نمی‌دونستم روزهایی رو تجربه

خواهم کرد که بزرگ شدن برایم به بدترین آرزوی زندگی‌م، که برخلاف همه‌ی آرزوهای خیلی زود به دستش آورده بودم، تبدیل می‌شود.

زندگی من و امیر، از دور خیلی آرام و بی دغدغه به نظر می‌رسید. امیر به سرکار می‌رفت و من برایش غذا درست می‌کردم، لباس‌هایش رو می‌شستم و اتو می‌کردم و خانه رو مرتب نگه می‌داشتم. ما در کنار هم زندگی می‌کردیم اما فقط زندگی، لذتی از اون نمی‌بردیم و فقط روزها رو تلف می‌کردیم. بی‌توجه به هم، در کنار هم بودیم.

روزهای اول، با دل‌خوشی‌هایی که به دست آورده بودم، سرگرم بودم اما کم‌کم دلم برای چیزهایی تنگ شد که به یکباره حس اون در دلم به وجود آمده بود و اون حس، احساس مورد توجه قرار گرفتن بود. امیر برعکس بابام و برادرم، سخت‌گیر نبود. کم‌کم از این‌که اون به طرز پوشش و آرایش‌م گیر نمی‌داد، خسته شدم. احساس کردم برایش مهم نیستم. تازه فهمیدم، چقدر برای بابام و برادرم مهم بودم و روی من غیرت داشتند. چیزی که یه روزی از اون فرار کردم، دلتنگش شدم. امیر، نه به طرز پوشش بد من توجه می‌کرد و نه حجب و حیای من برایش مهم بود. اگر لباسی می‌پوشیدم که در اون می‌درخشیدم، به زیبایی من توجهی نمی‌کرد، اما در مهمانی‌ها توجه زیادی به خانم‌های زیبا داشت. غرورم هیچ وقت اجازه نداد، به اون بگویم لطفاً به من توجه کن و همیشه طوری رفتار کردم که انگار توجه کردنش به خانم‌های دیگه، برایم اهمیتی نداشت. همیشه حسادتم رو پنهان کردم. در مهمانی‌ها، جنتمن و شیطان می‌شد طوری که همه‌ی خانم‌های فامیل به من حسادت می‌کردند و از اون تعریف می‌کردند، اما برای من شیطنت‌هاش جذاب نبود. وقتی مطلب خنده‌داری در جمع تعریف می‌کرد، همه به اون می‌خندیدند و به خاطر شوخ‌طبعی‌ش تحسین‌ش می‌کردند اما من دریغ از یک لبخند یا حتی کوچک‌ترین تحسینی، فقط نگاهش می‌کردم.

بعد از مهمانی‌ها، برعکس همه‌ی خانم‌ها که اگر چنین رفتارهایی رو از شوهرشون می‌دیدند، جنجال به پا می‌کردند، بی‌تفاوت، ذره‌ای در رفتار یکنواختم تغییری ایجاد نمی‌شد. تا حدی به هم بی‌تفاوت بودیم که یاد ندارم در اون مدت، حتی کوچک‌ترین مشاجره‌ای با هم کرده باشیم. با هم صحبتی نمی‌کردیم که اختلاف

نظری بین ما صورت بگیرد تا بعدش بخواهیم برای حل اختلاف با هم بجنگیم. زندگی ما آرام و بی صدا و بدون هیچ مشکلی به نظر می‌رسید.

در منزل پدرم همیشه اون دستور می‌داد و مادرم بی چون و چرا اجرا می‌کرد. مادرم فقط پختن و شستن بلد بود. در آنجا، رفاه بود ولی مهربانی نبود. پدرم فکر می‌کرد، اگر لبخند بزند، ما رو پررو می‌کند. اگر دستی نوازش به سر من بکشد یا این که من رو روی پاهاش بنشاند، لوس می‌شوم. هیچ کس محبت کردن رو بلد نبود و ما طوری بزرگ شدیم که هیچ وقت احساس نکرديم، محبت دیدن هم مثل غذا خوردن، از نیازهای اصلی انسان محسوب می‌شود.. وقتی وارد جمع شما شدم، با کلمه‌ی محبت و مهربانی آشنا شدم، کلماتی که مصداق آن‌ها برایم وجود خارجی پیدا نکرده بود. همه‌ی آن سال‌ها در منزل پدرم با حسرت مهربانی ندیدن، بزرگ شدم. اون محبت‌ش رو با غیرتش نشانم داد و وقتی دیدم، امیر روی من غیرت نداشت، متوجه شدم که دوستم نداشت.

اون تربیت، از من دختری بی روح و بی احساس ساخت. مثل پدرم خیلی دیر، خنده بر لبانم سبز می‌شد و چیزی خوشحالم می‌کرد. از هرگونه احساسی به دور بودم و مهربانی کردن و گفتن کلمه‌های محبت آمیز بلد نبودم.

حتی تا قبل فوت پدرم، بارها دلم می‌خواست به آغوش اون بروم تا دستی روی سرم بکشد و دستاش رو ببوسم. ولی تا آخرین لحظه‌ی عمرش، طوری رفتار کرد که همیشه ابهت و جذبه‌ش، پرده‌ای از خجالت در من ایجاد کرد که مانع نزدیک شدنم به اون شد.

بارها دلم می‌خواست به پدرم بگویم: نوازش کردن، دختر رو لوس نمی‌کند بلکه از اون یه همسر و مادری مهربان می‌سازد. انسان در همه‌ی سنین نیازمند محبت و من حتی در آن سن هم، دلم نوازش پدر و مادرم رو می‌خواست.

پدرم رفت، بدون این که در این دنیا محبتی کند و یا طعم آن را بچشد. وقتی رفت، پرده‌ی بین خودم و مادرم رو دریدم. چیزهایی که یه عمر حسرت داشتم رو در این چند سال جبران کردم. هر روز به اینجا می‌آیم، دست‌های مادرم رو می‌بوسم و سرم رو روی پاهاش می‌گذارم تا نوازشم کند. اوایل به رفتارم می‌خندید و از این که نوازشم

کند، اکراه می‌کرد و می‌گفت: « خجالت بکش، زن گنده، خودت مادر چند تا بچه‌ی بزرگ هستی این لوس بازیایه؟»

اما کم‌کم عادت کرد تا دستش رو روی سرم بکشد و بعد از سال‌ها، یاد گرفت، به من محبت کند. می‌خواستم کمبود این چهل و خرده‌ای سال از عمرم رو در این چند صباح باقی مانده از عمر مادرم، یکجا از دامنش دریافت کنم. البته مادرم آنرا می‌دارد، صبح‌ها که می‌آیم، کلی زمان می‌برد تا من رو به خاطر بیاورد. اما حواسم هست تا از تک‌تک لحظاتی که در کنارمه از وجودش لذت ببرم.

تا اونجایی از زندگی مشترکم گفتم که هیچ رنگ و گرمایی نداشت. گاهی از سرمای زندگی سرمزده می‌شدم اما خم به ابرو نمی‌آوردم، گله‌ای نمی‌کردم.

تصمیم گرفتیم، بچه‌دار بشیم. اطرافیان می‌گفتند، بچه به زندگی گرما می‌دهد. منم دوست داشتم تجربه‌ش کنم. وقتی باردار شدم، خیلی بی‌حوصله و بداخلاق شدم. دیگه همراه امیر، در هیچ مهمانی شرکت نمی‌کردم و از خانه بیرون نمی‌رفتم. با چهره و اندامی که پیدا کرده بودم، اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم و سعی می‌کردم خودم رو از چشم امیر دور نگه دارم. شب‌ها که به منزل می‌آمد، غذاش رو روی میز می‌گذاشتم و به اتاق می‌رفتم تا کم‌تر من رو ببیند. اون هم بی‌توجه به من، روی کاناپه می‌خوابید. کم‌کم بستر ما از هم جدا شد.

خیلی مشتاق آمدن فرزندمون بود و از این‌که به فرزندش احساس نشان می‌داد، خوشحال بودم.

پسرم به دنیا آمد و وقتی روی سینه‌م قرار گرفت، حس مادری در من به وجود آمد. عشقی که تا آن موقع نسبت به کسی نداشتم رو احساس کردم. مثل من و پدرش در سکوت متولد شد. گریه نکرد، انگار هیچ حسی به زندگی نداشت. رفتارش برایم غیر عادی جلوه کرد. هنوز دقایقی از چشیدن طعم خوش مادر شدن نگذشته بود،

دکتر به همسرم گفت، فرزندمون معلول بود و از امیر خواسته بود که اون رو تحویل بهزیستی بدهیم اما من مخالفت کردم و بچه رو به خانه بردم.

وقتی خبر معلولیت فرزندمون رو شنیدیم، شوک سنگینی به هر دوی ما وارد شد. در من خبری از گریه و شیون و یا حتی گله‌ای از خدا یا بنده‌ی او نبود. با تقدیر، مثل تمام تقدیرهای زندگی‌م کنار آمدم و نجاتم.

امیر برعکس من، دلش نمی‌خواست بچه رو به خانه ببریم اما با من مخالفتی نکرد و اجازه داد تا در کنارم بماند. اون بچه، همه‌ی امید من برای زندگی بود و نمی‌تونستم ازش جدا بشم.

بهش شیر می‌دادم، لباس و پوشکش رو عوض می‌کردم، براش لالائی می‌خوندم و مثل یه عروسک، کنارم می‌خوابید. صبح و شبم در وجود اون خلاصه می‌شد. متوجه نمی‌شدم، امیر کی می‌آمد یا کی می‌رفت فقط به پسرم توجه می‌کردم که چه زمانی خوابش می‌آمد یا چه زمانی شیر می‌خواست یا...

امیر شب‌ها دیرتر از زمان معمولش می‌آمد و اکثراً هم شکمش رو سیر کرده بود. من بی‌توجه به معلولیت پسرم و وابستگی که به اون در وجودم پیدا شده بود، خلأ زندگی‌م رو پر کرده بودم. هر روز ضعیف‌تر می‌شد و هیچ تغییری در رشد و رفتارش ایجاد نمی‌شد.

شش ماه گذشت. دکتر گفته بود، عمر پسرم کوتاهه و نهایتاً تا دوسال، بیشتر زنده نخواهد ماند اما من توجهی نکردم و خودم رو به اون دلبسته کردم.

روزی که از دستش دادم فقط بهت زده نگاهش کردم، اشک‌هام جاری نشد چون بلد نبودم، چگونه با غم رفتار کنم! گریه نکردم تا بار سنگین دلم رو خالی کنم و اون رو، روی بقیه‌ی غم‌هام انبار کردم.

امیر بچه رو با خودش برد و از این که من رو آرام می‌دید، تحسینم می‌کرد که این قدر قوی بودم اما نمی‌دونست، سکوت من از قدرت من نبود، از ضعفم بود که بلد نبودم گریه کنم.

من آرام شدم آرام‌تر از قبل. شکستم، طوری که حتی امیر هم صدای شکستن من و نشنید.

هرکسی به دیدنم می‌آمد با چهره‌ای ترحم آمیز نگاهم می‌کرد و وقتی من و آرام می‌دید، پیچ کنان با قضاوت خودش، می‌رفت.

با غم از دست دادن فرزندم تنها ماندم. تنها کسی که می‌تونست کنارم باشد و کمک کند، امیر بود اما اون، غم من رو حس نکرد.

حس خنثی‌ای که نسبت به امیر داشتم، تبدیل به نفرت شد. هیچ کس خبر نداشت، من با یه عروسک زندگی‌م رو می‌گذراندم. امیر به حدی بی‌توجه بود که من رو نمی‌دید و خبر نداشت، من با توهم، عروسکی رو در خانه به آغوش می‌کشیدم و بزرگش می‌کردم.

یه شب، یکی از دوستان امیر با همسرش برای شام منزل ما بودند. اون روانشناس بود و با دیدن من به امیر با توپ و تشر گفته بود: «زنت افسردگی شدید داره و مثل کبک سرت رو توی برف کردی و نمی‌بینی؟ کی مادر بچه مرده رو این طوری رها می‌کنه؟ زنت مثل یه مرده‌ی متحرکه که داره توی خونت می‌چرخه! حواست بهش باشه!»

گفته بود، هرچه زودتر تحت نظر یه پزشک، باید باردار شوم تا وضعیتم بهبود یابد. مجدداً باردار شدم و با استرس و ترس، دوره‌ی سخت بارداری رو گذراندم. خداوند به من پسری سالم عطا کرد. با آمدن میثم به زندگی ما، حال من رو به راه شد. وقتی در مقابل چشمانم رشد می‌کرد، هزار بار شکر می‌کردم. امیر هم خوشحال به نظر می‌رسید. شب‌ها به خاطر دیدن میثم، زود به خانه می‌آمد. زندگی برای ما شیرین شده بود ولی در رابطه‌ی سردمان، تغییری ایجاد نکرده بود. میثم برای هر کدام از ما، بوی عشق و زندگی می‌داد اما مثلث عشق‌مان رو پیوند نداد.

این که می‌گن: «با آمدن بچه، رابطه‌ی زن و شوهر گرم می‌شه» اشتباهه، بچه فقط می‌تواند پایه‌های زندگی رو مستحکم نگه دارد اما زندگی ما، پایه‌ای نداشت که بچه، اون رو مستحکم کند. زن و شوهر باید بنای عشق رو بسازند تا منتظر استحکام آن باشند و ما بنایی نداشتیم...

تمام نیازهای روحی من با پسرم برطرف می‌شد تا این که اون بزرگ شد و به مدرسه رفت و من دوباره تنها شدم. متوجه شدم که بچه نمی‌تونست نیازهای روحی من رو برطرف کند، اون فقط یک دریافت کننده‌ی محبت بود و در کنارم ماندگار نبود و باز خلاً رو احساس کردم. تصمیم گرفتم فرزند دوم رو باردار شوم تا این طوری امیر رو سرگرم زندگی کنم تا مبادا سرگرم چیز دیگری در خارج از منزل شود. فکر می‌کردم با آوردن فرزند بیشتر، می‌تونم اون رو پایبند خانه کنم. اما تا کی می‌تونستم برای رفع نیازهای روحی خودم، فرزند بیاورم! اون هم روزی بزرگ می‌شد و از کنارم می‌رفت. با آوردن فرزند دوم و به فاصله یک سال، سومی، دور خودم رو چنان شلوغ کردم که حسابی از همسرم غافل شدم. شب‌ها از خستگی بی‌هوش می‌شدم و بچه‌ها دور تا دورم رو چنان حصار کشیده بودند که امیر، مدت‌ها کنارم هم‌بستر نشد. از وضعیتی که داشتم راضی و عاشق پسرانم بودم و مثل یه کلفت صبح تا شب می‌شستم و می‌پختم. این قدر سرگرم بزرگ کردن بچه‌ها بودم که از عواقب زندگی که سکان آن رو به دست گرفته بودم، غافل ماندم.

یه روز، پای تلویزیون نشسته بودم و روانشناسی صحبت می‌کرد. از توجه و ابراز احساسات به همسر صحبت کرد و گفت: « محبت کنید تا محبت ببینید. به فرزندانتون دل نبندید که ماندگار نیستند. به نیازهای روحی همسرانتون توجه کنید وگرنه اون‌ها برای رفع نیازهایشان به خارج از منزل مراجعه می‌کنند.»

اون روز ذهنم با آن تلنگر، مغشوش شد. تصمیم گرفتم تغییری در اون زندگی به وجود بیاورم و برای گرم کردن رابطه، پیش قدم شوم.

چند روز بعد سال‌گرد ازدواجمون شد. روزی که هیچ سالی اون رو جشن نگرفته بودیم.

صبح آن روز، با امیر تماس گرفتم و گفتم، به منزل مادرم می‌روم تا این‌طوری دیرتر به منزل بیاید تا بتونم منزل رو برای برپایی جشن آماده کنم و اون رو غافل گیر کنم. میثم مدرسه بود. دو تا پسرهای کوچکم رو برداشتم و برای خرید از منزل خارج شدم. بچه‌ها برای برپایی جشن، خوشحال بودند. به آرایشگاه رفتم و حسابی به خودم رسیدم. بهش بگویم، دوستش دارم تا شاید قفل زبان اون هم باز شود. مطمئن بودم وقتی من و در اون لباس ببیند، طاقت نمی‌آورد و از زیبایی من تعریف خواهد کرد.

دیگر از زندگی سرد و بی‌محبت خسته شده بودم. می‌خواستم برایش کمی دلبری کنم، چون نیازمند نوازش و آغوشش بودم. نیازمند بازوهای پر قدرتش بودم که دور گردنم حلقه شود. هیچ چیزی جز آغوش گرم اون نیازم رو برطرف نمی‌کرد. دلم می‌خواست سرم رو روی سینه‌ش بگذارم و همه‌ی این حرف‌ها رو بهش بگویم و محبت رو گدایی کنم. دیگر حتی از گدایی کردن هم ابایی نداشتم. کلی حرف داشتم تا به اون بزنم و از تمام نیازهای این همه سال که سرکوب کرده بودم، بگویم. می‌خواستم بگویم، من به خوراک و پوشاک نیاز ندارم، فقط نیازمند نگاه عاشقانه‌ی تو هستم. برایم غیرتی شو، سرم داد بزن، به طرز پوششم گیر بده، ازم بخواه، در خانه چه لباسی بپوشم؟ موهایم رو روی سرم جمع کنم یا روی شانه‌هام آبشار کنم؟ با این افکار ذهنم رو آماده کرده بودم.

کیک و میوه و کمی وسایل تزیینات خریدم و راهی منزل شدم.

وارد ساختمان شدم. شانه‌هام از سنگینی خرت و پرت‌هایی که خریده بودم به جلو خم شده بود. به سختی کلید رو از داخل کیفم پیدا کردم و خواستم در قفل بچرخانم که صدایی از داخل خانه شنیدم. صدای خنده‌های زننده و مضمئن کننده‌ی یه زن و قربون صدقه‌های یه مرد.

اون مرد من بود که مشغول خرج کردن مهر و محبتش برای زن دیگری بود. باز دیر شده بود... دیر شده بود برای جبران، برای تغییر کردن، برای دلبری کردن، برای گفتن بعضی حرف‌ها، برای گدایی کردن.

باورم نمی‌شد جملاتی رو می‌شنیدم که سال‌ها، حسرت شنیدن اون‌ها روی دلم مانده بود.

چشمام سیاهی رفت. بدنم یخ کرد. دانه‌های عرق سرد، بر پیشانی‌م نشست. برای اولین بار اشک در چشمام حلقه بست. از پشت درب، صدای زندگی از دست رفته‌م رو شنیدم. انگار خیلی وقت بود، از دست رفته بود و بی‌خبر مانده بودم. نفهمیده بودم یا خودم رو به نفهمی زده بودم؟

فکر می‌کردم زن بودن یعنی شستن و پختن و مرتب کردن خانه. نمی‌دونستم زن یعنی صدای خنده‌هایی که باید در فضا این‌طوری بیچد تا قفل دهان همسر باز شود.

مثل خواب زده‌ای از خواب غفلت بیدار شدم، ولی چه دیر بیدار شدم.

پلاستیک میوه‌ها از دستم رها شد و هر کدام از میوه‌ها، یکی یکی از پله‌ها پرت شدند. پسرهام حاج و واج، بی‌خبر نگاهم کردند و تند، تند میوه‌ها رو جمع کردند و داخل پلاستیک ریختند. طبق قولی که به خودم داده بودم، اجازه دادم تا احساساتم از درونم خارج شوند. رو به دیوار ایستادم و به چشمام اجازه دادم تا بگریند اما آرام و بی‌صدا.

دلم نمی‌خواست پسرانم، چشم‌های گریان و شانه‌های لرزان و دستان خالی از عشق من رو ببینند.

چشیدن طعم تلخ نامردی، سخت و دردناک بود و تصمیم انجام عکس‌العمل در اون لحظه، سخت‌تر بود.

دلم می‌خواست درب رو باز کنم و با رسوا کردن امیر به زندگی با اون پایان دهم اما وقتی چهره‌های معصوم فرزندانم رو دیدم، پشیمان شدم. به این فکر کردم: « با رسوا کردن امیر، چه چیزی نصیبم می‌شود؟ اون وقیح‌تر می‌شود و ادامه می‌دهد؟ یا عذرخواهی می‌کند؟ من بی‌شک اون رو نمی‌بخشم و از خودم طردش می‌کنم. طلاقم رو می‌گیرم و به سختی بچه‌هام رو بزرگ می‌کنم یا این‌که اون‌ها رو از من می‌گیرد و من رو با حسرت ندیدن اون‌ها رها می‌کند؟ در هر دو صورت ادامه‌ی

زندگی برایم مشکل می‌شد. اگر بچه‌ها پدرشون رو در این وضعیت نامردی ببینند، چه می‌شود؟ من رو مادری مظلوم و ستم‌دیده و پدرشون را ظالم و گرگ‌صفت خواهند دید؟ یا این که من رو زنی بی‌عرضه خواهند دید که عرضی نگه داشتن پدرشون را نداشتم؟ چطور امیر، من و به یه ناز و عشوه‌ی خیابانی فروخت؟»

اشک‌هام رو پاک کردم و در مقابل چشمان خیره و متعجب پسرانم قرار گرفتم، لب‌خندی زدم و گفتم: « بچه‌ها، شمع یادمون رفت بخریم!»

بچه‌ها با حالتی خسته و آویزون به دنبال من، راه افتادند. در خیابان قدم می‌زدم و به بچه‌هام فکر می‌کردم، اگر به اون زندگی پایان دهم چه اتفاقی برای آینده‌ی اون‌ها می‌افتد؟ ماندن و سوختن، ارزشش بیشتر از تباه کردن بچه‌هام بود. اگر می‌رفتم، سرنوشت آینده‌ی سه نفر رو به خطر می‌انداختم اما اگر می‌ماندم، یه نفر تباه می‌شد. وظیفه‌ی مادر اینه که در مقابل کسانی که به دنیا دعوت می‌کند، از خودگذشتگی کند و اجازه دهد، بچه‌ها با آرامش به سرانجام برسند. با انتخابم ممکن بود، زندگی اون‌ها رو نابود کنم ولی این حق رو به خودم ندادم که عصبانیت بر من غلبه کند و تصمیم اشتباه بگیرم....

تصمیم گرفتم، محکم بمانم و مثل سابق ادامه دهم و به امیر چیزی نگویم.

چند دقیقه‌ای با همان حالت، سرگردان در خیابان چرخیدم. نزدیک ظهر شد. هر لحظه ممکن بود، میثم به خانه برسد. باید به خانه برمی‌گشتم. رفتن به هرجایی به غیر از خانه‌ی خودم، جز بی‌آبرویی و شماتت، ثمره‌ی دیگری نداشت.

به موبایل امیر زنگ زدم و باصدایی لرزان گفتم:

«من دارم می‌رم خونه، اگه خواستی شب زود بیا خونه.»

هول شد و با دستپاچگی و بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد.

کمی به بهانه‌ی خرید با بچه‌ها گشتم تا امیر از خانه برود.

به خانه رسیدم، با ترس و لرز به داخل خانه قدم گذاشتم. می‌ترسیدم هنوز آنجا باشند اما کسی نبود. نفس راحتی کشیدم و به داخل پا گذاشتم.

از خانه بدم آمده بود. خانه بوی نامردی می‌داد، نامردیی که معلوم نبود چه زمانی وارد زندگی‌م شده بود.

بچه‌ها اصرار داشتند، زودتر خانه رو تزیین کنیم و برای جشن آماده شویم. رمقی برای گرفتن جشن نداشتم. شوقی برایم باقی نمانده بود.

اون شب، امیر دیر آمد. بچه‌ها از انتظار، شام نخورده، یکی یکی بی‌هوش شدند. من هم، غذا و کیک رو داخل یخچال گذاشتم و بادکنک‌ها رو از روی دیوار برداشتم و اثری از جشن باقی نگذاشتم.

به اتاقم رفتم و لباس قرمزی که خریده بودم رو مچاله شده، گوشه‌ای از کمد، پرت کردم.

با چرخاندن کلید داخل قفل، خودم رو کنار بچه‌ها به خواب زدم. امیر هم متوجه کیک داخل یخچال و جشنی که تدارک دیده بودم، نشد.

روی کاناپه خوابید.

از فردای آن روز، از رو به رو شدن و نگاه کردن در چشمای مردی که به من تعلق نداشت، به هر بهانه‌ای فرار کردم.

سر شام، به بهانه‌ی سیر بودن یا رژیم بودن، با اون دور یه میز قرار نمی‌گرفتم. به وسیله‌ی بچه‌ها، دور خودم حصار کشیدم تا به من نزدیک نشود و بستم رو از اون جدا کردم.

اما در تمام مدت، ذهنم درگیر ماجرای آن روز بود و لحظه‌ای من رو رها نمی‌کرد. شب‌ها، با قرص آرام‌بخش به خواب می‌رفتم و روزها، گیج و منگ بودم. مثل ربات برای بچه‌هام مادری می‌کردم. مایحتاج زندگی رو آماده می‌کردم اما نمی‌تونستم به درستی مهر مادری رو نثارشون کنم. وسط اون زندگی، بلا تکلیف مانده بودم. هیچ کس رو نداشتم، دردم رو با اون درمیان بگذارم تا راهنمایی‌م کند که بهتر

تصمیم بگیرم. من مانده بودم با یه پازل به هم ریخته‌ی زندگی که هر جای اون رو کنار هم قرار می‌دادم، باز به هم ریخته بود.

نامردی، بدترین آفت زندگی‌ست و بخشیدن اون، قلب بزرگی می‌خواهد. توان مبارزه با تقدیر رو نداشتم. تصمیم گرفتم، سکان کشتی زندگی‌م رو به دست بگیرم و به بهترین راه هدایتش کنم.

ادامه‌ی اون زندگی، برایم غیر قابل تحمل شده بود. من به خاطر بچه‌ها، می‌خواستم از خودگذشتگی کنم اما تصمیم به ادامه دادن به اون روش، برابر با تباه کردن خودم بود که تمام عمرم به پوچی می‌رفت و خیلی زود باید بدون چشیدن طعم لذت دنیا، دست از اون می‌شستم و می‌رفتم و این‌که تلافی کردن جز کم کردن انرژی خودم برای ادامه‌ی زندگی، چیز دیگری عائد نمی‌کرد.

به حمام رفتم و زیر دوش آب، بلند بلند گریه کردم. تمام اون سال‌های زندگی مشترک، مثل صاعقه از جلوی چشمم رد شد و فقط خودم رو مقصر اون بلا دیدم. چسبی به تکه‌های قلب شکسته‌م زدم. تمام کینه‌ها و آلودگی‌های ذهنم رو شستم و وارد فاضلاب حمام کردم. امیر رو بخشیدم نه به خاطر بچه‌ها بلکه به خاطر خودم که بتوانم با قدرت بیشتری زندگی‌م رو نجات دهم. بخشش بزرگ‌ترین نعمتی بود که خداوند به من داد. با بخشیدن، خودم رو از جهنمی که به پا کرده بودم، نجات دادم.

نمی‌دونستم اون زن، یه معشوقه بود یا یه زن خیابانی! اما هرچه بود باید عزم رو جزم می‌کردم و زندگی‌م رو از چنگال اون در می‌آوردم. مطمئن بودم موفق می‌شوم، چرا که من مادر بچه‌هاش بودم. از خدا کمک خواستم تا کمک کند در این مسیر دوام بیاورم.

از حمام بیرون آمدم، قلبم سبک شده بود. دیگر حس تنفر نسبت به امیر احساس نمی‌کردم.

اما باز اتفاقی افتاد که زندگی‌م رو دگرگون کرد. انگار طوفان زندگی‌م پایان نداشت و مدام من رو به این سو و آن سو می‌کشاند، اما خب، طوفان به پا شده، من رو زودتر به مقصد رساند.

مشغول خشک کردن موهام شدم. چشمام از شدت گریه، قرمز شده بود. جلوی آئینه ایستادم و به تک تک تارهای سفید موهام زل زدم. به تک چروکی که وسط تاج دو ابرو، چین خورده بود، نگاه کردم، انگار قصد داشت، سنم رو به رخم بکشد. هنوز پوست صورتم می‌درخشید، ته‌مانده‌ای از زیبایی در چهره‌م باقی مانده بود اما اندام شکسته شده بود و نیاز به رسیدگی داشت.

صدای تلفن بلند شد. دل شوره‌ای عجیب به سراغم آمد. گوشی رو برداشتم. صدایی از پشت تلفن، خبر تصادف امیر رو داد. پاهام سست شد و همان‌جا نشستم و تلفن رو رها کردم.

تا لحظه‌ای که به بیمارستان برسم فقط در دلم دعا کردم و از خدا خواستم، به من فرصتی دوباره بدهد تا زندگی‌م رو از نو بسازم.

امیر چند روزی در کما بود. بعد از به هوش آمدن، چندین عمل روی پاهاش انجام شد. راننده‌ای که با امیر تصادف کرده بود، متواری شد و هیچ رد و نشانه‌ای ازش پیدا نکردیم.

به خاطر خرج سنگین عمل‌های امیر، مجبور شدیم خانه رو بفروشیم و اجاره‌نشین بشیم.

بعد از دو ماه، امیر از بیمارستان مرخص شد اما پاهاش حرکت نکرد و زمین‌گیر و خانه‌نشین شد. تمام پس‌اندازی رو که داشتیم در مدت کوتاهی از دست دادیم. زندگی رو به سختی مدیریت کردم و هیچ گله و شکایتی از شرایط نکردم.

با صبوری از امیر پرستاری می‌کردم اما اون به چشمام نگاه نمی‌کرد. خجالت و شرمندگی رو در چشماش می‌دیدم اما حرفی از گذشته نزد.

خیلی عصبی شده بود و در حالت روحی بدی به سر می‌برد و از شرایط به وجود آمده، رنج می‌برد. تاربه تار موهاش در اون مدت کم، یکی یکی سفید شدند.

شب‌ی که برای اولین بار، بسترم رو کنارش قرار دادم، لباس قرمزی که مچاله شده گوشه‌ی کمد افتاده بود، رو پوشیدم. باز بدون توجه به من، پشت کرد و خوابید. دستم رو دور کمرش حلقه کردم. صدای قلبش رو شنیدم، محکم به سینه‌ش کوبیده می‌شد. فهمیدم، هنوز فرصت برای عاشق شدن بود.

به سمت من برگشت و در چشمام خیره شد. وقتی دست‌هاش را دور گردنم حلقه کرد و موهام رو نوازش کرد، هیجان خاصی به سراغم آمد، خون در رگ‌هام به جریان افتاد. چشمان سرد و بی‌روحم آتشین شد. احساس کردم قلبم به یک‌باره، بعد از سال‌ها عاشق شد و روح تازه‌ای در من دمیده شد. من و امیر عشق رو متولد کردیم و با عشق، دوباره متولد شدیم.

حسی که دخترها، در اولین شب آغاز زندگی مشترک، احساس می‌کنند رو من آن شب، تجربه کردم.

اولین باری که به اون گفتم:

«دوستت دارم»

چشمانش از ذوق برق می‌زد و اون جمله، معجزه‌ای در زندگی‌م شد و امیر تغییر کرد.

با معجزه‌ی عشق، بیماری امیر، رو به بهبودی رفت و با انجام عمل آخر روی پاهاش، توان حرکت رو به دست آورد.

بعد از مدتی، سلامتی‌ش رو کامل به دست آورد، به سر کارش برگشت و زندگی ما رونق پیدا کرد و تمام چیزهای از دست رفته، ظرف مدت کوتاهی برگشت.

هر روز با بوسه و قربون صدقه بدرقه‌ش می‌کردم و در طول روز چند بار تماس می‌گرفتم و ابراز دلتنگی می‌کردم. شب‌ها، برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردم، به سر و وضع رسیدگی می‌کردم و منتظرش می‌ماندم تا برگردد.

همه‌ی عشقی رو که از امیر دریافت می‌کردم به بچه‌هام انتقال می‌دادم. خدا رو شکر، هنوز زندگی عاشقانه‌ای داریم...

باورم نمی‌شد، این زن قوی و با درایتی که رو به رویم نشسته بود، همان فرشته‌ای که می‌شناختم، بود.

چشمان‌ام از شنیدن این همه گذشت و بخشش از تعجب گرد شده بود. فرشته با یک تصمیم اشتباه و بدون شناخت، زندگی‌اش را آغاز کرد. ممکن بود قربانی افکار سنتی پدرش شود ولی روی لبه‌ی پرتگاه زندگی، چنان با توکل و قدرت، قدم برداشت که در هیچ کتب دانشگاهی‌ای یاد ما تحصیل کرده‌ها ندادند. شاید هرکس دیگری جای او بود، تبدیل به یک زن افسرده‌ای می‌شد که باید تا آخر عمر به زندگی به باد رفته‌اش خیره می‌ماند. اما او به جای کینه و انتقام، عشق را به همسرش هدیه داد و محبت، او را به زندگی برگرداند. اینجاست که می‌گویند:

«از محبت، خارها گل می‌شود»

چقدر زیبا به من درس زندگی داد. من هنوز نتوانسته بودم فرشاد را ببخشم چه برسد با او ادامه دهم...

آن روز که از فرشته جدا شدم، بخشیدن را یاد گرفتم. فرشاد را به خاطر شکستن قلبم بخشیدم.

● فصل دهم

فردای آن روز، تصمیم گرفتم، برای دیدن شمیم اقدام کنم.

طبق آدرسی که از مطب شمیم در دست داشتم، به آنجا رفتم. مطب بسته بود. نگاهی به ساعت انداختم، ساعت هفت بود. از تعجیلی که برای دیدن شمیم کرده بودم، خنده‌ام گرفت و مجبور شدم دوساعتی را در آن‌جا منتظر بمانم.

یک‌ساعتی گذشت. خانمی برای باز کردن درب مطب، رو به رویم قرار گرفت. مشغول انداختن کلید داخل قفل بود، نزدیکش ایستادم و منتظر شدم تا درب را باز کند. با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- شما نوبت داشتید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خیر، می‌خواستم خانم دکتر رو ملاقات کنم.

من را به داخل راهنمایی کرد. هنوز یک‌ساعتی تا شروع کار مطب باقی بود و من منتظر، روی صندلی نشستم. انتظار برای دیدن دوستی که روزهای زیادی از زندگی‌ام با او خاطره ساخته بودم را دوست داشتم.

شوق دیدن او هر ثانیه را برایم به چند دقیقه تبدیل می‌کرد. در این فکر بودم:

«یعنی شمیم هم به اندازه‌ی من از دیدنم خوشحال می‌شه؟ بیست سال گذشته. آدم‌ها در یک‌سال چنان تغییر می‌کنند که خودشون رو هم فراموش می‌کنند چه برسد به یادآوری بیست سال گذشته!»

از ذوق دیدن او، روی صندلی بند نمی‌شدم. برای تماشای اطرافم، قدم زنان حرکت کردم. از تماشای آن محیط و موقعیتی که بهترین دوستم به دست آورده بود، لذت می‌بردم. او توانسته بود رویاهایش را به واقعیت تبدیل کند و این کار او تحسین برانگیز بود.

کم کم مطب شلوغ شد.

با صدای پاشنه‌ی کفشش سرم را چرخاندم. بوی عطرش در فضا پیچید. همان‌طور زیبا، جذاب و دوست‌داشتنی بود. مشغول صحبت با منشی شد و متوجه حضور من نبود. دلم برای به آغوش کشیدنش پر کشید. دلم می‌خواست، بلند صدایش کنم. ایستادم و نگاه‌اش کردم. جدی و با وقار، واقعاً خانم دکتر بودن برازنده‌ی او بود.

وارد اتاقش شد و منشی هم به دنبال او رفت و اعلام کرد، آشنایی برای دیدن او آمده است. بلافاصله برگشت. با چشمانش دنبال آشنایی می‌گشت. ایستادم و دست به سینه با چهره‌ای خندان، کمی سرم را کج کردم و نگاهش کردم. یک‌دفعه با صدایی بلند، اسمم را به زبان آورد و به طرفم خیز برداشت و من را به آغوش کشید. همه با تعجب، ذوق‌زدگی خانم دکتر را تماشا می‌کردند.

انتظار چنین استقبال گرم و صمیمی و ابراز این همه دلتنگی را نداشتم. چشم‌هایش از جدیت تبدیل به همان مهربانی و شیطنت شد. دستم را گرفت و به اتاقش برد. من را روی صندلی نشاند. رو به رویم ایستاد و گفت:

-باورم نمی‌شه اینجایی، چقد دلم برات تنگ شده بود بی‌معرفت، بشین اینجا فقط نگاهت کنم.

-منم دلتنگت بودم، خیلی خوشحالم توی این لباس می‌بینمت خانم دکتر.

گوشی را برداشت و به منشی زنگ زد و گفت:

«چند تا مریضی که برای ظهر نوبت دادی و زنگ بزن کنسل کن. اونایی که نوبت دارن و یکی یکی بفرست داخل.»

چند ساعتی کنار شمیم نشستم. کمی از زندگی و از پسرم برایش تعریف کردم. فقط من حرف زدم تا شمیم به کارش برسد و او هم مشغول کار شد.

ظهر شد. شمیم اصرار کرد، برای صرف نهار همراه او به رستوران بروم. می‌گفت:

-تازه پیدات کردم. حالا حالاها نمیذارم بری. این‌دفعه رو می‌بخشمت، تنها اومدی اما دفعه‌ی بعد باید با طرهان بیای تا ببینمش.

پیشنهاد رفتن به رستوران را پذیرفتم و همراهش رفتم. به سمت ماشین سفید رنگ گران‌قیمتی رفت و بهم گفت:

-سوار شو.

با ذوق نگاه‌اش کردم و گفتم:

-خدا رو شکر، زندگی‌ت رو به راهه. ماشین گرون‌قیمت و این مطب بالای شهرو...
راستی خونه‌ت کجاست؟

-پوزخندی زد و درحالی‌که سوار ماشین می‌شد گفت:

-اینا قسمتی از ظاهر زندگیه منه که همه چیزش رو به راهه.

لبخند روی صورت‌م به سرعت محو شد، سر جایم ایستادم و نگاه‌اش کردم. جمله‌اش
کمی نگرانم کرد.

-سوار شو دیگه، به چی خیره شدی؟

-باطن زندگی‌ت چی؟

-عجله نکن، بذار برسیم منم برات می‌گم از خوشبختیم.

سوار ماشین شدم و حرکت کردیم. داخل ماشین کلی از خاطرات دوران بچگی را
مرور کردیم و خندیدیم. شمیم گفت:

-یادته عاشق پسر عمه‌ت شده بودم؟

-آره یادمه!

-تو هم رازداری کردی و به هیچ کس نگفتی.

-آره نگفتم، ولی می‌شه یه اعترافی کنم؟

خندید و گفت:

-این همه راه اومدی، اعتراف کنی تا حلال‌ت کنم؟

-هنوزم همون‌طور شیطونی. یادته چند روز بعد از این‌که بهم گفتی فرشادو دوس
داری از بازی با پسرها تحریم شدیم؟

-آره یادمه، ای نامرد، نکنه تو باعث اون تحریم شدی؟ من و از دیدن عشقم محروم
کردی.

با صدای بلند خندیدیم. وسط خنده‌اش گفت:

-خوب شد محروم کردی وگرنه باید با اون گرگ می‌رفتم زیر یه سقف.

-پس کار خوبی کردم.

-حالا چیکار کرده بودی؟

-از زعموم پرسیدم اگه یکیو دوس داشته باشیم حتماً باید باهاش ازدواج کنیم؟

-وای خنگول من، این چه سؤالی بود پرسیدی؟ حتماً فک کرده بوده تو عاشق سروش شدی.

-واقعاً هم عاشقش بودم، یادته؟

از حالت خندیدن خارج شد و با چهره‌ای ناراحت و چشمانی پر از حسرت گفت:

-آره، سروش خیلی خوب بود، خدا رو شکر، در کنار عشقتی.

پرسیدم:

-تو چی؟ کنار پویا خوشبختی؟

تلخندی زد و سکوت کرد.

وارد رستوران مجلی شدیم. پشت میز قرار گرفتیم و شمیم منو را مقابلم قرار داد و گفت:

-امروز می‌خوام رژیمو کنار بذارم و یه دل سیر کنار تو، غذا بخورم.

خندیدم و پرسیدم:

-هنوزم شکمویی؟

-نه دیگه، مثل اون موقع‌ها از خوردن غذا لذت نمی‌برم. استعداد وحشتناک چاقی دارم تا یکم غذا زیاد بخورم چاق می‌شم، واسه همین اکثر اوقات در رژیم به سر می‌برم.

-بعله دیگه، خانم دکتر باید خوش‌تیپ باشن.

-خوش تیپ باشم یا نباشم فرقی واسم نداره، کلاً هیچی برام فرقی نداره، هیچ چیزی خوشحالم نمی‌کنه.

باز با شنیدن طعنه‌هایی که به زندگی می‌زد، من را برای شنیدن اتفاقاتی که در آن سال‌هایی که از او دور بودم و بی‌خبر مانده بودم، حریص‌تر کرد.

پرسید:

-از پدرت بگو، چقد دلم برات تنگ شده، پدرت سمبل مهربانی و فداکاریه برای من. به چشمانش خیره شدم و گفتم:

-همش من باید بگم؟ تو نمی‌خوای تعریف کنی؟

-ببخشید، از دیدنت خیلی ذوق زده‌م، دوس دارم فقط تو تعریف کنی. چقد این سال‌ها، بهت فک می‌کردم که در کنار فرشاد خوشبختی یا نه! اما حالا که فهمیدم در کنار سروشی، خیلی خوشحالم. راستی از غزاله خبر نداری؟ ده سالی می‌شه بی‌خبرم ازش، نمی‌دونم یهو چرا غیب شد و دیگه نتوستم پیداش کنم. سامان هم مغازه‌شو جمع کرد، دیگه بی‌خبر موندم.

با شنیدن اسم غزاله با هیجان پرسیدم:

-خب ده سال پیش، دیدیش چطور بود؟ هنوز خیاطی می‌کرد؟ بچه چی؟ داشت؟

-آره یه دختر خشگل داشت. یه مزون بزرگ لباس عروس تو میدون ونک داشت. خیلی سرش شلوغ بود. کم می‌دیدمش. هر وقت می‌اومدم ایران، می‌رفتم سراغش. پولدار بودو کنار سامان خوشبخته، خوشبخت. ولی وقتی از آلمان برگشتم تا ایران بمونم، دیگه نه از مزون خبری بود و نه از مغازه‌ی سامان.

-مگه تو آلمان بودی؟

-آره یه پونزده سالی واسه ادامه تحصیل، آلمان زندگی کردم، تقریباً دوساله، برگشتم.

-پس پویا چی؟

پوزخندی زد و گفت:

-چقد از هم بی‌خبر موندیم، حالا می‌خوای گذشته‌ای که چهار ده سال پیش سپردمش به گذشته رو برات شخم بزنم. هرکدوم یه طرف دنیا قرار گرفتیم و این همه سال بی‌خبر از هم بودیم و داشتیم با این روزگار نامرد دست و پنجه نرم می‌کردیم. این شمیمی که می‌بینی، یه بار مُرد و دوباره زنده شد. تو زندگی‌ش زلزله شد و زیر آوار له شد و دوباره بلند شد و ساخت.

-خب اومدم که برام بگی.

-غذاتو بخور، یخ کرد.

-زندگی‌م رو با عشق شروع کردم و وارد یه زندگی جدید، با کلی مسئولیت شدم. علاوه بر همسررداری و خانه‌داری، باید بچه‌داری هم می‌کردم. تازه کنار اون مسئولیت‌ها، درس هم می‌خوندم. من که در خانه‌ی مادرم، دست به سیاه و سفید نزده بودم و همیشه سخت‌ترین کارم فقط درس خوندن بود، از روز اوّلی که وارد زندگی با پویا شدم، شروع به پختن و شستن و بچه‌داری کردم و آسانترین کار زندگی‌م شده بود، خوندن درس‌های سخت دانشگاه.

خودم خواسته بودم، ایلیا کنار ما باشد، چون خیلی دوسش داشتم و دلم براش می‌سوخت. دوس داشتم، طعم مادری که ره‌اش کرده بود و رفته بود رو با من بچشد. رابطه‌م با ایلیا خیلی خوب بود. اون کاملاً من و جای مادرش پذیرفته بود. چیزی که ازش می‌ترسیدم و همه بابتش هشدار داده بودن، رابطه‌ی من با ایلیا بود اما رابطه‌ی ما به قدری خوب بود که گاهی فکر می‌کردم، وجود ایلیا نه تنها برای

زندگی مشترک مشکلی ایجاد نکرد بلکه به زندگی گرمای بیشتری داد و رابطه‌م با پویا رو محکم‌تر کرد. به قدری به هم وابسته بودیم که اطرافیان فکر می‌کردند، من مادر واقعی اون هستم. حتی یه روز هم از من جدا نمی‌شدو خانه‌ی مادر بزرگش نمی‌رفت. صبح‌ها که دانشگاه می‌رفتم، در خانه منتظر من می‌ماند. من هم با دلتنگی و نگرانی بعد از کلاس‌هام، به خانه برمی‌گشتم. تمام طول روزم بعد از دانشگاه، به کارهای خانه و پخت و پز می‌گذشت و سعی می‌کردم به تمام امور به خوبی رسیدگی کنم تا پویا در زندگی شکافی احساس نکند. شب‌ها تا نصف شب درس می‌خوندم و ایلیا هم سرش رو روی پاهای من می‌گذاشت و می‌خوابید.

با اون سن کم، خیلی خوب من و درک می‌کرد. از من هیچ توقعی نداشت، به پارک یا سینما ببرمش یا باهاش بازی کنم ولی من برایش چیزی کم نمی‌گذاشتم و به تفریحاتش توجه می‌کردم. ایلیا کنار من راضی و خوشحال بود و در کنارم آرامش داشت. من هم با تمام سختی‌هایی که تحمل می‌کردم، راضی بودم و احساس خوشبختی می‌کردم.

یک‌سالی از زندگی مشترک ما گذشت. همه چیز روال عادی خودش رو داشت و من بدون هیچ گله‌ای، زندگی می‌کردم. تا این‌که پویا رفتارش تغییر کرد. کمی عصبی و بداخلاق شد و با تندگی با من رفتار می‌کرد. خیلی زود در مقابل کوچک‌ترین شیطنت ایلیا از کوره در می‌رفت و داد و فریاد می‌زد. با من حرف نمی‌زد و از مشغله‌های ذهنی‌ش چیزی نمی‌گفت، من هم پاپی دلیل رفتارش نمی‌شدم. از صبح، درگیر تدریس و دانشگاه بود و عصر هم تا پاسی از شب در مطب کار می‌کرد. فکر می‌کردم، پویا از مشغله‌ی زیاد کاری خسته شده و عصبی به نظر می‌آید، اما با خودم می‌گفتم: من هم پا به پای اون درگیر زندگی شدم و خسته‌م، ولی همیشه با مهربانی با اون و ایلیا رفتار می‌کردم، پس چرا من صبوری می‌کردم؟ بعد به خودم دلداری می‌دادم: اون یه مرده، مثل ما زن‌ها قوی نیست، حتماً فشار کار روی اون تاثیر گذاشته که بد، رفتار می‌کرد.

هیچ وقت به اون نگفتم، از رفتارهای تند و بدخلقی‌هاش ناراحت می‌شدم. فقط صبوری کردم و وظایفم رو به خوبی انجام دادم تا این‌که تلفن‌های مشکوکی به پویا شد. یه روز با مهربانی ازش پرسیدم:

«با کی حرف می‌زنی؟»

در جوابم با طعنه و نیشخند گفت:

«چه عجب سرت رو بالا کردی و من و دیدی! همش سرت یا تو کتابه یا تو آشپزخونه‌ای یا با ایلیا مشغولی.»

از حرفش کمی جا خوردم و ناراحت شدم. برایم جالب بود، بعد از یک‌سال، به جای تشکر از این‌که به این خوبی از پسرش مراقبت می‌کردم و زندگی‌ش رو سر و سامان داده بودم، داشت از من گله می‌کرد و طلبکار شده بود. توجهی نداشت که چطور داشتم توی فشار زندگی، دست و پا می‌زدم و با چه سختی و مشقتی درسم رو که برایم اولویت اول زندگی‌م بود، پیش می‌بردم. همه‌ی زحمتهایی که کشیده بودم رو نادیده گرفته بود.

گله از چیزی می‌کرد، خودم هم آرزویم بود که انجام‌شون بدهم ولی فرصتی برای انجام بعضی کارها رو نداشتم، مثل خوردن یه شام دونفره در رستوران، یا خندیدن و قدم زدن زیر بارون، یا خیلی چیزهای دیگه‌ای که همه‌ی زوجها در سال‌های اول ازدواج‌شون تجربه می‌کنند اما زندگی من طوری دیگه شروع شده بود، با بدو بدو و نفس زدن‌های من برای به درستی انجام دادن وظایف زندگی مشترک شروع شده بود.

اون درک نکرد، اگر برایش یه میز شام رمانتیک با دو تا شمع نچیدم به خاطر کمبود وقت بود. یا اگر بهش کمتر توجه کردم به خاطر وجود ایلیا بود که باید بخشی از توجه و محبت‌م رو به اون اختصاص می‌دادم.

منم مثل خیلی از دخترها دوس داشتم، وقتی از سر کار می‌آمد، یه جوهره دیگه لباس بپوشم و به استقبالش بروم. با یه عشوه و ناز زنانه‌ی خاص، باهاش عشق بازی

کنم اما درک نکرد که شروع زندگی مشترک من و اون، با وجود ایلیا با همهی نوعروس‌ها فرق داشت.

اون شب خیلی دلم شکست. انتظار تشکر نداشتم ولی نیاز به همراهی داشتم. دلم می‌خواست می‌فهمید، چگونه بار سنگین زندگی‌رو یه تنه به دوش می‌کشیدم و کمی قدردان فداکاری که برای نگهداری از ایلیا کرده بودم، می‌بود. اون نمی‌فهمید آرامشی رو که داشت و یا رابطه‌ی خوبی که بین من و پسرش بود و باعث می‌شد که اون بی‌دغدغه به درس و کارش برسد و نگران رابطه‌ی ما نباشد رو مدیون من بود.

من به‌خاطر علاقه‌ای که به اون داشتم، اون زندگی‌رو انتخاب کرده بودم. می‌تونستم ازدواج نکنم و راحت به درسم برسم و زودتر به هدفم دست پیدا کنم، اما با انتخاب اون، شرایط رو برای خودم سخت‌تر کرده بودم.

اون شب وقتی دیدم، پویا من رو به‌خاطر مشکلاتی که بود، متهم کرد، همهی خستگی‌های اون روزها روی تنم ماند.

اما همهی دلخوری‌هایی که از پویا داشتم با یه لبخند و نگاه ایلیا از بین می‌رفت. توی نگاهش پر از علاقه و قدردانی بود. وجودش بهم انرژی می‌داد و دست‌های کوچیک و پر مهرش که وقتی روی شانه‌هام قرار می‌گرفت، همهی خستگی‌های طول روزم رو از تنم بیرون می‌کرد.

شب اولی که پویا شروع به گلایه کرد در مقابلش سکوت کردم و حرف‌های دلم رو نردم، به جاش سعی کردم، شب‌ها که به خانه می‌آمد بیشتر برایش وقت بگذارم و محبت کنم.

اما اشتباه کردم، چون اون نفهمید، دارم دست و پا می‌زنم تا اون رو خوشبخت و راضی نگه دارم. باید چونه‌شو می‌گرفتم و به زور بهش واقعیه زندگی رو نشان می‌دادم. چون بعضی‌ها سرشون رو مثل کبک لای برف می‌کنند و نمی‌خوان که واقعیت رو ببینند.

سکوت اون شب من، باعث شد، پویا همه‌ی حق‌ها رو به خودش بدهد و من رو مقصّر کمبودهای اون رابطه بداند. هر روز بهانه‌گیرتر شد. انتظار داشت، درسم رو رها کنم و خانه نشین شوم و بچه‌داری کنم. بهانه‌ی بچه‌دار شدن من و گرفت و از من خواست، بچه‌دار بشم. اولش احساس کردم، به پیشرفت من حسادت می‌کند و به بهانه‌ی بچه می‌خواهد من و سرگرم و خانه نشین کند. چند باری خیلی جدی گفتم: دوس داره همسرش خانه‌دار باشه اما حرفش رو جدی نگرفتم چون باورم نمی‌شد که مردی با این تحصیلات عالی، چنین طرز فکر سنتی داشته باشه و از من بخواهد، پشت پا به همه‌ی زحمات و اهدافم بزنم.

اما بعدها فهمیدم نه از حسادت خبری بود و نه از طرز فکر سنتی، بلکه همه‌ی اون رفتارها از جای دیگری آب می‌خورد.

یه شب برای اولین بار از من درخواست کرد، برای خوردن یه شام دونفره به رستوران برویم. من که دلم نمی‌اومد بدون ایلیا جایی بروم اما به خواسته‌ی پویا احترام گذاشتم و رفتم چون احساس کردم، به تنها بودن با من نیاز دارد. اون شب به من گفت:

«مادر ایلیا برگشته و ازم خواسته تا برگرده به زندگی‌م. با گریه و زاری طلب بخشش و اظهار پیشمونی و ندامت می‌کنه.»

سکوت کردم و فقط به حرفاش گوش دادم. پویا خیلی محکم تأکید می‌کرد، حاضر نیست به زندگی با اون برگردد. می‌گفت:

«به پریسا هم گفتم، اگه ببخشم هم امکان برگشت وجود نداره.»

ولی من باورش نکردم. سعی می‌کرد محکم ادعا کند، پای زندگی با من مانده بود ولی نمی‌تونست لرزشی که توی تن صداش بود رو از من پنهان نگه دارد. فهمیدم، پاش لرزیده، دلش لرزیده و توی برزخ انتخاب، گیر کرده بود اما چیزی نگفتم و همون شب فاتحه‌ی زندگی‌م رو خوندم.

تمام بهانه‌هاش برای رها کردن درس و آینده‌ی من به خاطر برگشت پریسا بود. چون احساس می‌کرد، پیشرفت آینده‌ی من، زندگی رو برای اون سخت‌تر می‌کند.

طبیعی بود، مثل همه‌ی مردها، زن خانه‌دار رو به یه زن پرمشغله ترجیح بدهد، به زنی که روزگاری عاشقش بوده و از اون ثمره‌ای داشت.

دلم گرفت ولی باز خم به ابرو نیاوردم و بی‌خیال، ادامه دادم و انگار نه انگار، از بازگشت پریسا، احساس خطری کردم.

تا این‌که یه شب پویا بهم گفت:

«پریسا ازم خواسته، اجازه بدم با ایلیا زندگی کنه.»

با نگرانی از این‌که روزی ایلیا رو از دست بدهم پرسیدم:

«تو چی گفتی؟»

گفت:

«مخالفتی نکردم. به نظرم اگه ایلیا بره پیش مادرش تو بهتر می‌تونی به درس و مشقت برسی، دیگه ایلیا مزاحم درست نمی‌شه.»

خیلی عصبانی شدم. کنایه‌ی سنگینی به من زده بود. من هیچ وقت از وجود ایلیا شکایتی نکرده بودم اما اون دلش می‌خواست، بهش بگویم، تو رو هم همراه پسرت به پریسا می‌سپارم تا راحت‌تر به درس و مشقم برسم. ولی سخت در اشتباه بود چون من زندگی‌م رو دوس داشتم و حاضر نبودم زندگی‌ای که در اون مدّت با چنگ و دندان نگه داشته بودم رو مفت از دست بدهم.

ایلیا همه‌ی دلخوشی من بود، حاضر نبودم یه لحظه از اون دور شوم. با عصبانیت جوابش رو دادم و گفتم:

«من زندگی با تو رو با ایلیا می‌خوام.»

پوزخندی زد و گفت:

«یعنی ایلیا نباشه منم نمی‌خوای؟ جالبه! پسر من و بیشتر از من می‌خوای!»

با همون لحن عصبانی گفتم:

«اول تو بودی که عاشقت شدم بعد با ایلیا، این زندگی برام تکمیل شد. منظورم این بود، حاضر نیستم از ایلیا جدا شوم، از طرفی هم ایلیا از من جدا نمی‌شه.»

دوباره ادامه داد:

«تو نگران ایلیا نباش، نمی‌خواه سنگ اونو به سینه بزنی. مگه می‌شه یه بچه نامادری رو به مادرش ترجیح بده؟ پریسا مادرشه، حق داره، بچه‌شو بخواد. از من نخواه، یه مادر و از بچه‌ش جدا کنم.»

دعوی بین ما شدت گرفت و دهانم رو باز کردم. دیگه طاقت زورگویی‌های پویا رو نداشتم. گفتم:

«چرا می‌خوای به بهونه‌ی ایلیا پای اون زن و به زندگی‌م باز کنی؟ تا حالا این مادر کجا بوده؟ اون موقعی که بچه‌شو گذاشت و رفت عاطفه مادری نداشته؟ چرا می‌خوای آرامش من و پسرت رو به‌خاطر یه زنه عوضی بگیری؟»

اون شب به‌خاطر گفتن کلمه‌ی عوضی، سیلی محکمی از پویا خوردم. فهمیدم، هنوز پریسا برایش مهم بود. تمام عاطفه‌های مادری که پویا ازش حرف می‌زد، یه بهانه بود. وقتی در مورد پریسا بد حرف زدم، پویا به قدری عصبانی شده بود که کنترلش رو از دست داد. توی چشمش نگاه کردم، خبری از علاقه به من نبود. مردمک چشمش از عصبانیت، دو، دو می‌زد. باز نتونستم زبون به دهن بگیرم و گفتم:

«اون موقعی که بهم گفتی: عاشق نجابت و سنگینی من شدی یادت نبود، اگه یه روزی پریسا برگرده خام عشوه و غمزه‌هاش می‌شی و دست و پات شل می‌شه؟»

من می‌گفتم و اون هم تکرار می‌کرد

«ساکت شو، دهنتو ببند، من به اون علاقه‌ای ندارم...»

اما یه بار نمی‌گفت: من عاشقتم و هیچ وقت ترک نمی‌کنم، نگران نباش.

بیچاره ایلیا، بی‌خبر از همه جا به تماشای بحث و جدل ما گوشه‌ای کز کرده بود.

صبح روز بعد، میز صبحانه رو چیدم و بدون این که با پویا حرفی بزنم یا حتی نگاهش کنم، برایش صبحانه آماده کردم. اون هم با حالت قهر، چند تا لقمه خورد و رفت. ایلیا رو بوسیدم و روی صندلی نشاندم تا بهش صبحانه بدهم، یه دفعه زنگ خانه صدا خورد. به سمت درب رفتم، سویچ ماشین پویا روی میز جا مانده بود. سویچ و برداشتم و به سمت درب رفتم که آن را به پویا بدهم، با خانمی رو به رو شدم که از دیدنش دلشوره گرفتم. وقتی گفت:

«پریسا هستم، مادر ایلیا»

خیلی عصبانی شدم که با جرأت پاش و تا دم در حریم زندگی گذاشته بود. چهره‌ش مشخص بود، عزمش رو برای تصاحب جزم کرده بود. ایلیا کنارم ایستاده بود. دلم نمی‌خواست ایلیا اونو می‌دید اما وقتی گفت: مادر ایلیا هستم، ایلیا با تعجب من و نگاه کرد.

نمی‌دونم چه شد، عصبانیتت اوج گرفت و کنترل رفتارم رو از دست دادم و به سمتش حمله ور شدم که اون رو کنار بزنم و پویا رو صدا کنم چون می‌دونستم، سویچ رو جا گذاشته بود، پس هنوز داخل پارکینگ بود.

اما یه دفعه پریسا جا خالی دادو پام سر خورد و از پله‌ها پرت شدم. صدای جیغ و داد و گریه‌ی ایلیا توی گوشم پیچید و تصویر مبهم پویا جلوی صورتم.

دیگه هیچی یادم نمی‌آید. دو ماه در کما بودم. وقتی به هوش آمدم، پویا و مادرم بالای سرم بودند. پرستار مدام به من آمپول می‌زد و دوباره به خوابی عمیق فرو می‌رفتم. درعالم خواب و بیداری، بی‌تابی‌های ایلیا در گوشم می‌پیچید و تصاویر دست‌هایی که می‌خواست کشان، کشان اون رو از من دور کند، برایم دور و نزدیک می‌شد. دست‌های پریسا بود که سعی می‌کرد ایلیا رو آرام کند.

وقتی مرخص شدم حافظه‌م رو کامل از دست داده بودم. هیچ کس رو نمی‌شناختم. دکتر گفته بود، ممکنه از دست رفتن حافظه‌م دائمی باشد. مادرم من رو به تهران

آورد و در حالت بی‌خبری، از من پرستاری کرد تا حالم زودتر خوب شود تا به زندگی‌م برگردم.

تا این‌که کم‌کم از بی‌توجهی‌های پویا، مادرم فهمید، پریسا برگشته بود. ایلیا با بی‌تابی‌هاش، مریض شد. پویا مجبور شد، از مادرم بخواهد که اجازه بدهد، ایلیا چند روزی پیش من بماند. مادرم مخالفت کرد اما بعد دلش سوخت و اجازه داد.

وقتی ایلیا کنارم بود از حالت پوچی که بهم دست داده بود، رها می‌شدم چون احساس می‌کردم یکی رو دارم که به من احتیاج دارد. دلم می‌خواست به‌خاطر ایلیا زودتر خوب شوم چون به خوب شدن من نیاز داشت. وقتی شب‌ها با اون دست‌های کوچیک‌ش حلقه‌ی گردنم می‌کرد و با چشمای خیس به خواب می‌رفت، حس امید به زندگی پیدا می‌کردم. با اون دست‌ها دعا می‌کرد، زودتر خوب شوم و با اون معصومیت‌ش، از من می‌خواست، زودتر به خانه برگردم.

توی دورانی که هیچ‌کس رو به یاد نمی‌آوردم، ایلیا تنها چراغ زندگی‌م بود در اون تاریکی، دست‌های من رو گرفته بود و راه می‌برد. نمی‌دونستم چه ارتباطی با من دارد ولی وقتی صدایم می‌زد:

«مامان!»

حس خوبی داشتم. دلم می‌خواست فقط اون کنارم باشد چون آرامم می‌کرد. وقتی می‌دیدم، مادرم اصرار دارد، ایلیا از پیشم برود، از دستش عصبانی می‌شدم که چرا می‌خواهد پسر من رو از من جدا کند.

مادرم متوجه شد، پریسا وارد زندگی پویا شده بود و جای من رو داخل خانه گرفته بود. از پویا خواست، ایلیا رو برگرداند تا من دلبسته‌ی اون نشوم. بعد از گذشت مدتی وقتی دید، بهبودی در من حاصل نشد از پویا خواست، تا برنگشتن حافظه‌ی من، طلاق رو بدهد تا به زندگی جدید عادت کنم و پویا هم به راحتی من رو طلاق داد و رفت.

ذهنم مثل یه کاغذ سفید، پاک بود. زندگی با دنیایی که گذشته‌ت از ذهن پاکه، خیلی سخت بود. تلاش کردم تا گذشته رو به یاد بیاورم تا دلیل جدایی از ایلیا رو

بفهمم. توی اون وضعیّت، خیلی به وجود ایلیا نیاز داشتم، وقتی از من جدا شد، وضعیتم وخیم‌تر شد.

دل کندن از ایلیا خیلی بیشتر عذابم داد تا جدایی از پویا. چون پویا لیاقت عشق و زندگی با من رو نداشت که از دست دادنش برام تبدیل به حسرت شود. خوشحال بودم که خیلی زود از زندگی‌م رفت چون به نظرم، مردی که قراره فردا برود بهتره که همین امروز برود.

خیلی راحت، بدون هیچ تلاش و جنگیدنی، زندگی‌م رو دو دستی تقدیم پریسا کردم. عاقبت انتخابم شد، از دست دادن حافظه و آینده‌ای که برایش کلی زحمت کشیده بودم.

کم کم با کمک مادرم و دکترم، حالم بهتر شد. حافظه‌م برگشت، دلم می‌خواست اون قسمتی از خاطرات، که با پویا بود رو هیچ وقت به حافظه‌م برنگردونم. خودم از ذهنم برای همیشه پاکش کردم.

باران، توی اون مدت خیلی بهت نیاز داشتم اما نبود. عادت کرده بودم در همه‌ی بخش‌های زندگی، تو رو کنارم داشته باشم اما شنیدم، از ایران رفتی.

از خدا خواستم، کمکم کند، خیلی زود انگیزه و امید به سراغم اومد و دوباره برای ساختن شروع کردم. به جای غصه خوردن با خودم گفتم: « ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست.» دستم رو روی زانوهام گذاشتم و بلند شدم و گفتم: « گذشته دیگه برام نیس چون گذشته، باید به فکر آینده باشم.»

به نظرم فقط مرگ بود که راه چاره نداشت اما من زنده بودم برای زندگی کردن. باید دکتر می‌شدم و آینده‌مو می‌ساختم. با سابقه‌ی درخشان تحصیلی که داشتم، تونستم بورسیه‌ی آلمان رو بگیرم. دور شدن برام خیلی بهتر بود. از هرچیزی که گذشته رو به من یادآوری می‌کرد، دور شدم.

-خانواده‌ت بعد از رفتنت چه کردن؟

-بعد از رفتن من، برادرم رشته‌ی پزشکی شیراز قبول شد. مادرم، خانه رو اجاره دادو دنبال اون رفت. برادرم همان‌جا ازدواج کرد و مادرم هم کنارش موند. وقتی برگشتم خیلی تنها بودم. شروع به تدریس کردم و بعد هم، مطب رو راه انداختم. خدا رو شکر الان همه چیز دارم، از همه مهم‌تر آرامش دارم.

-ازدواج نکردی؟

-نه، دیگه نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم. عادت کردم، به خودم تکیه کنم.

-اما همه که مثل پویا نیستن، ندیدی، من توی زندگی اولم شکست خوردم اما شکست من باعث شد، به عشق واقعی دست پیدا کنم. تنهایی اذیت نمی‌کنه؟

-تنها نیستم، ثمره‌ی اون اعتماد من یه پسر شد. بذار عکس شو نشونت بدم.

از داخل کیف، عکسی را درآورد و مقابل دیدگانم قرار داد، با تعجب نگاه کردم. گفتم:

-تو باردار بودی وقتی جدا شدی؟

خندید و گفت:

-نه، این ایلیاها. پسر پویا. وقتی ایلیا رو از من جدا کردن، شروع به ناسازگای با مادرش کرد و مریض شد. اون پریسا رو به مادری هیچ وقت قبول نکرد. پویا هم مجبور شد، ایلیا رو چند روزی به دست مادر بزرگش بسپاره. آخه ایلیا بعد از من، به مادر بزرگش وابسته بود. ایلیا که بهتر شد، دیگه حاضر نشد با پریسا و پویا زندگی کنه. وقتی حافظه‌م رو به دست آوردم، ایلیا از من خواست، با من باشه. بهش گفتم: امکانش نیس. من از ایران رفتم و ایلیا همچنان با من از طریق نامه و تلفن در ارتباط بود. وقتی برگشتم، ایلیا دانشگاه قبول شده بود. اما نمی‌دونستم کجا و چه رشته‌ای قبول شد! راستش این‌قدر درگیر درس و کارم بودم، زیاد به ایلیا توجه نمی‌کردم اما اون همیشه به فکر من بود. من شروع به تدریس کردم. یه روز وارد کلاسی شدم که بچه‌های اون، ترم اولی رشته‌ی دندونپزشکی بودن. نگاه‌های با عشق جوجه ترم اولی، من و معذب می‌کرد. وارد لیست حضور غیاب که شدم، اسم

ایلیا سپهری رو دیدم، باورم نمی‌شد! چند بار، سرم رو توی لیست بردم و با دقت نگاه کردم و بعد صداش کردم. با همون نگاه و لبخندی که من رو معذب کرده بود، بلند شد و در برابرم ایستاد. لحظه‌ی شیرینی بود وقتی می‌دیدم، یکی برای رسیدن به من تا این اندازه تلاش کرده بود تا من رو به عنوان مادرش به دست بیاره. خبر داشت، تو کدوم دانشگاه تدریس می‌کنم واسه همین اون دانشگاه رو توی تهران انتخاب کرد و اومد که کنارم بمونه. موند و پسرش شد. پویا حریف خواسته‌ی اون نشده بود. وقتی فهمید که پسرش به خاطر عشق و علاقه‌ای که به من داشته، اون دانشگاه رو انتخاب کرده بود، تسلیم شد. برای ایلیا خونه‌ای گرفت و هر ماه هم پولی براش واریز می‌کنه.

-چه داستان جالبی، وابستگی به یه نامادری!

-هنوزم بهم می‌گه مامان، وقتی صدام می‌کنه انگار خدا بهم دنیا رو داده. در کنارش آرامش دارم و خیلی احساس خوشبختی می‌کنم. اما این روزها دارم از یکنواختی زندگی خسته می‌شم. دلم می‌خواد یکم برای خودم باشم، از کار و تدریس فاصله بگیرم. حالا که تو برگشتی، می‌تونم در کنار تو بهترین روزها رو مثل قدیم داشته باشم. خوشحالم، دوباره هستی باران. مثل اون موقع‌ها مدام بهت زنگ بزنم، پیام بپشت، از لحظه‌لحظه‌ی اتفاق‌ها برات بگم. البته دیگه هیجان و شیطنتی برام نمونده که بخوام برات چیزی رو تعریف کنم. زندگی‌م هیچ شور و هیجانی نداره. فقط تدریس و کار و کار.

با چهره‌ای جدی اما به شوخی گفتم:

-خب می‌تونی بیای از دندان‌های بیماریات برام بگی، یکی کجه، یکی عقل داره، یکی نداره.

با هم خندیدیم. مثل قدیم‌ها بلند، بلند خندیدیم. بی توجه به چشم‌هایی که در اطرافمان با تعجب نگاه‌مان می‌کردند. از پتویی که با آن صدا را در آن محبوس کنیم، خبری نبود. صدای بلند ما فضا را پر کرد.

سالیان سال فکر می‌کردم، شمیم با عشق، زندگی‌اش را در کنار مردی که عاشقانه او را انتخاب کرده بود، خوشبخت ادامه می‌داد اما حواسم به طوفان زندگی نبود که ممکنه وارد زندگی هر کسی شود و با تقدیری که مقدر می‌شود، سرنوشت را تغییر دهد.

ملودی زندگی برای آدم‌ها گاهی غم، گاهی خوشی را می‌نوازد و آدم را مجبور می‌کند که با هر ساز آن به رقص دربیاید و ملودی زندگی شمیم، این گونه نواخته شد.

زندگی چند رنگ دارد : در هر دوران، خودش را با یک رنگ، به نمایش می‌گذارد. سرنوشت هر کدام از ما با تمام این رنگ‌ها نوشته می‌شود. گاهی قرمز که عشق را تجربه خواهیم کرد، گاهی زرد که نامردی را می‌بینیم و یا گاهی آبی که زندگی مثل یک دریای آرام، آرام می‌شود و... زندگی هر کدام از ما هم در هر دوره، به یک رنگ درمی‌آید.

ارتباط من و شمیم و فرشته آغاز شد. کم کم ارتباط ما به صورت خانوادگی صورت گرفت. رابطه‌ی طرهان و ایلیا صمیمی شد و رابطه‌ی خوبی با هم برقرار کردند. اما جایی از قلبم همچنان از وجود کسی خالی بود و او غزاله بود که در جمع ما خلأ حضورش احساس می‌شد. هرچه بیشتر به دنبالش بودم، کمتر او را می‌یافتم. از یافتن او ناامید شدم. دل‌خوش یک معجزه بودم تا او را بیابم. به هر کجا، عاقل می‌رسید، سر زدم اما اثری از او نبود. از همه‌ی مزون‌های عروس و کارگاه‌های خیاطی پرس و جو کردم اما خبری نشد. کم کم پیدا کردن غزاله برایم تبدیل به بزرگ‌ترین دغدغه‌ی زندگی‌ام شده بود که لحظه‌ای من را رها نمی‌کرد. نگرانش بودم که آیا زندگی‌اش طوفان زده شده بود یا همچنان با آرامش پیش می‌رفت؟ به این فکر می‌کردم: آیا در پول و خوشبختی و عشق غرق است یا با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کند؟ مدام با خودم در کلنجار و افکار متناقض بودم. نمی‌توانستم با آرامش شب‌هایم را به صبح برسانم.

گاهی برای دلداری به خودم می‌گفتم:

«با شناختی که از سامان دارم، مطمئناً غزاله نه دچار نامردی از جانب همسر شده و نه بی‌وفایی دیده، پس حتماً، یه گوشه‌ای از این شهر به راحتی شب‌ها، سرش رو بر بالین می‌ذاره.»

باز می‌گفتم:

«اما نه! اگر دنیا به او بی‌وفایی کرده باشه، چی؟»

نگران‌ش بودم....

زندگی‌ام پر از آرامش بود اما قانون روزگار این‌جوری است، وقتی تو در آرامشی، همسایه‌ای، دوستی، در ناآرامی به سر می‌برد. وقتی تو در نامردی می‌سوزی، در نزدیکی، کسی حضور دارد که با به آغوش کشیدن عشق، شب را به صبح می‌رساند. وقتی در غم از دست دادن عزیزی هستی، کسانی هستند که با تولد عزیزترین فرد زندگی‌شان، جشن می‌گیرند و این قانون زندگی متناقض، از عدالت خداست.

● فصل آخر

پنج سالی گذشت. نزدیک عید بود. باز حال و هوای روزهای پایانی سال، شوقم را برای شروع سال جدید بیشتر می‌کرد. به سروش پیشنهاد دادم، برای سال نو، تعدادی از وسایل‌های قدیمی منزل را با وسایل جدید جایگزین کنیم. احساس می‌کردم کمی روزمرگی، روحیه‌ام را کسل کرده بود و نیاز به یک سری تغییرات داشتم و مثل خیلی از خانم‌ها، دلم می‌خواست با خرید وسایل نو، کمی در روحیه‌ام تغییر ایجاد کنم. سروش که برای ایجاد رضایت من، از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد، قبول کرد.

با هم برای خرید مبل، به مرکز شهر رفتیم. در خیابانی که مغازه‌های مبل فروشی قرار داشتند، قدم می‌زدیم و مبل‌ها را از پشت ویترین تماشا می‌کردیم.

مبل قهوه‌ای رنگی با دسته‌های چوبی که داخل یکی از مغازه‌ها چیده شده بود، توجه‌ام را جلب کرد. وارد مغازه شدیم. صاحب مغازه به سمت ما آمد و گفت:

-در خدمتون هستم، کدوم مبل مدنظرتونه؟

دستم را بلند کردم تا با اشاره، مبل‌هایی که مدنظر داشتم را نشان فروشنده بدهم که با دیدن چهره‌ی آشنای او، لحظه‌ای دستم در هوا ماند و به چهره‌اش خیره شدم. مردی خوش تیپ با موهای جوگندمی و لخت که شلخته وار در یک طرف سرش ریخته شده بود.

با تعجب پرسیدم:

-شما آقا سامان هستید؟

در شک بود که در مقابل سروش به صورتم نگاه کند یا نه! با چند ثانیه نگاه به صورتم، چشمانش را از صورتم دزدید و به سروش نگاه کرد و با چهره‌ای خندان گفت:

-باز خانم شما دچار اشتباه شدند و من و با برادرم اشتباه گرفتند.

سروش با تعجب نگاه‌اش را بین من و فروشنده رد و بدل می‌کرد اما از آشناییت من با فروشنده سر در نمی‌آورد.

ازاین‌که به این سرعت با نیم نگاه، من را شناخته بود، خیلی متعجب شدم. نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی گفتم:

-شما آقا ساسان هستید؟ ببخشید، باز دچار اشتباه شدم. خدا رو شکر، شما رو پیدا کردم. من چند ساله، دنبال غزاله هستم. آقا سامان هم پیش شما کار می‌کنن؟

در حالی‌که ما رو به سمت صندلی هدایت می‌کرد تا برای پذیرایی بنشانند، گفت:

-خیلی وقته من و برادرم از هم، جدا کار می‌کنیم.

بی صبرانه منتظر بودم تا آدرس و نشانی از غزاله، از او بگیرم. سروش روی صندلی نشست. ساسان رو به پس‌رکی که همان حوالی مشغول صحبت با مشتری بود کرد و او را صدا زد و گفت:

«چند تا چای و شیرینی بیار.»

از دیدن ساسان ذوق زده بودم طوری که روی پاهایم قرار نمی‌گرفتم. همان‌طور که ایستاده بودم با حالتی دستپاچه گفتم:

-زحمت نکشید، بی‌زحمت اگه یه آدرسی از غزاله به من بدید، ما رفع زحمت می‌کنیم.

سروش ذوق و عجله‌ی من را که دید از جایش بلند شد و رو به ساسان گفت:
«خانم من برای دیدن غزاله خانم لحظه شماری می‌کنه، لطف کنید زودتر یه آدرسی بدید.»

ساسان کاغذی را از روی میز برداشت و آدرسی را روی آن نوشت و گفت:

-بهبتره، زودتر به دیدن دوستتون برید.

از خرید منصرف شدم و با عجله آنجا را ترک کردم.

بدون فوت وقت و هیچ‌گونه آمادگی، طبق آدرسی که در دست داشتیم، خودمان را به منزل غزاله رساندیم. بی‌صبرانه منتظر بودم.

با ذوق و شوق دستم را روی زنگ فشار دادم.

در باز شد و دخترکی کم سن و سال، با حالتی که کمی بدنش را پشت درب پنهان کرده بود، سرش را بیرون آورد و پرسید:

-بفرمایید، با کی کار داشتید؟

ایستادم و چند ثانیه‌ای نگاه‌اش کردم. چشمان درشت و خرمایی رنگ‌ش درست شبیه مادرش بود. با لبخند گفتم:

-تو باید دختر غزاله باشی، درسته؟

با شنیدن اسم مادرش کمی از درب فاصله گرفت و تمام قد با چشمانی متعجب مقابلم ایستاد و پرسید:

-شما؟

خواستم بگویم، باران هستم اما نگفتم. دلم می‌خواست غزاله را با رو به رو شدن با خودم، غافل گیر کنم. او گفت:

-مادرم خونه نیست.

با شنیدن آن جمله، کمی از هیجان و شوقم کاسته شد. با حالتی ناراحت پرسیدم:

-مادرت هنوز شاغله؟ می‌تونم آدرس محل کارش و ازت بگیرم؟

متعجب‌تر از قبل، نگاهام کرد. انگار سؤال بی‌جایی پرسیده بودم. سکوت کرد. فکر کردم، خودم را معرفی نکردم، پس حق دارد که آدرس محل کار مادرش را ندهد. اصراری نکردم و تصمیم گرفتم، بدون معرفی آنجا را ترک کنم. گونه‌ی او را بوسیدم و گفتم:

-فردا شب دوباره می‌آم، می‌خوام مادرت رو کمی غافل گیر کنم، تو هم بهش نگو، من اومدم.

بدون این‌که جوابی بگیرم، خداحافظی کردم و به سرعت از آنجا دور شدم.

سروش در ماشین منتظرم بود، با دیدنم پرسید:

-چی شد؟ دیدیش؟

با لب و لوچه‌ای آویزان گفتم:

-نه خونه نبود، حتماً حسابی سرش با کار گرمه. فردا شب آماده‌تر می‌آم سراغش، دیروقت بیایم که خونه باشه.

فردای آن روز، جعبه‌ی شیرینی و دسته گلی خریدیم و به منزل غزاله رفتیم. زنگ را فشار دادم مطمئن بودم، با چهره‌ی مهربان غزاله، رو به رو خواهم شد. به دلم وعده‌ی به آغوش کشیدن او را داده بودم و بی‌تاب، مقابل درب منزل ایستادم.

درب باز شد و سامان در مقابلم ظاهر شد. چهره‌اش خیلی پیرتر از سنش شده بود. تار به تار موهایش از سیاهی رنگ باخته و سفید شده بود. خطوطی که چین و چروک زیادی را بر پیشانی‌اش انداخته بود، او را شکسته و خسته به نظر می‌رساند. با دیدن من، خنده روی لبانش شکفته شد و گفت:

-منتظرت بودم باران خانم.

دخترش از پشت سرش ظاهر شد و سلامی کرد و کنار او ایستاد و با کنجکاو به من و پدرش خیره شد. اشک در چشمان سامان حلقه بسته بود. من منتظر بودم، هر لحظه، غزاله را پشت سرش ببینم و محکم به بغل بگیرم، با چهره‌ی محزون سامان که معلوم بود خبر شومی را برایم داشت، نگران شدم. لبخند روی لبانم تبدیل به چشمانی هراسان شد. با چشمانی پرسشگر آنها را نگاه کردم، با چشمانی نمناک سر را به پایین انداخته بودند و پاسخی برای چشمان جستجوگر من نداشتند. سروش مثل یک ناجی از پشت سرم ظاهر شد و سؤالی که جرأت پرسش آن را نداشتیم، پرسید:

-برای غزاله خانم اتفاقی افتاده؟

سمانه خودش را در آغوش من رها کرد و گریان گفت:

-مادرم در حال وداع با روزهای آخر عمرشه، چقد دیر اومدی خاله باران. این روزها فقط آرزوش اینه، شما رو ببینه.

دستان لرزانم را به زیر چانه‌اش بردم و صورتش را بالا گرفتم و با نگاه در آسمان چشمانش که حسابی طوفانی و بارانی بود، پرسیدم:

-مادرت کجاست؟

-بیمارستانه، فاصله‌ای با مرگ نداره. دیگه کاری از دست کسی ساخته نیس.

لحظه‌ای درنگ نکردم.

قافله‌ی عمر غزاله با واپسین قدم‌های زمستان برای خداحافظی، هم قدم شده بود. باورم نمی‌شد، دنیای بی‌معرفت به این زودی عذر غزاله‌ی من را خواسته باشد. آخر قصه‌ی او، خیلی تلخ و غیر قابل باور بود. رو به رو شدن با مرگ، آخرین بخش تاریک دفتر زندگی‌ست که نمی‌شود آن را به امید روزهای روشن ورق زد. حتی نمی‌شود با آن جنگید و مقاومت کرد. امید، انگیزه، تلاش، تجربه، هیچ کدام کمکی برای حلّ آن نخواهند کرد. زندگی غزاله طوفان زده‌ای بود که نه تنها خودش، بلکه هیچ کس نمی‌توانست کمکی به او کند.

مرگ تنها بخشی از زندگی‌ست که راه‌گزینی برای خلاصی از آن نیست و فقط باید در مقابل آن تسلیم شد. او با تقدیرش رو به رو شده بود، با تمام نعمت‌هایی که خداوند به او عطا کرده بود، باید خداحافظی می‌کرد و راهی دیار باقی می‌شد. نعمت‌هایی که خیلی‌ها آرزوی آن را داشتند ولی در سلامت کامل به سر می‌بردند. آن هم یکی از عدالت‌های خداوند بود که با دادن تمام نعمت‌ها، عمر را معامله کند. چقدر در آن لحظات آخر، ثانیه‌ها برایم ارزشمند شده بودند. ثانیه‌های آخری که می‌توانستم در کنارش باشم، یکی پس از دیگری فوت می‌کرد و با از دست رفتن آن ثانیه، به ثانیه‌ی از دست دادن بهترین دوستم نزدیک می‌شدم.

وارد اتاقی شدم که هوایش سرد اما چشمان غزاله همچنان گرم و صمیمی بود. لبخند، هنوز گوشه‌ی لبانش نشسته بود. به انتظار مرگ، از دنیا دست شسته بود و به سقف خیره مانده بود. نگاه‌اش کردم. به خودم گفتم:

«قوی باش»

چقدر دنیا از چشمم افتاد. بی‌ارزش و بی‌لیاقت بود که گلی مثل او را به دست مرگ می‌سپرد و باغش را از چنین گلی، گلچین می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و استوار و محکم، پایم را به داخل اتاق گذاشتم. سرش را چرخاند و با دیدن من، چشمانش پر نور و براق شد. دستانش را بالا برد و خدا را شکر کرد. حتی در آن لحظه‌ی آخر هم به جای گله، شکر خدا را به جای می‌آورد که نعمت دیدن من را در واپسین لحظات زندگی به او داده بود. به قدرت رو به رو

شدن او با مرگ غبطه خوردم. چقدر دوستانم از من قوی تر بودند، قدرت تک تک آن‌ها برایم قابل ستایش بود.

کنار تخت نشستم و صورتش را نوازش کردم. سخت‌ترین شب زندگی‌ام را می‌گذراندم و هر لحظه خودم را به کابوس از دست دادنش نزدیک‌تر می‌دیدم.

به چهره‌ی لاغر و فرتوت و شکسته‌اش خیره شدم. با وجود ریخته شدن تار مو و ابروهایش، هنوز چشمان درشت خرمایی رنگش، زیبایی جوانی‌اش را به رخ می‌کشید. صدا به زور از حنجره‌اش خارج می‌شد. به کندی نفس می‌کشید، با مکث بین تنفس‌هایش به زور کلمات را ادا می‌کرد. گفت:

-به موقع اومدی! خوشحالم که خدا آخرین آرزوی من رو برآورده کرد. چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ خیلی زشت شدم نه؟

گفتم:

-هنوز هم زیبا و جذابی. می‌خوام اندازه‌ی همه سال‌هایی که ندیدمت، نگات کنم.

خندید و گفت:

-دروغ‌هاتم برام قشنگه.

-زیبایی تو، قلب مهربونته. دخترتم مثل خودت خشگل و خانمه.

اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

-همه‌ی نگرانی من، سمانه‌ست، اون باید طعم نداشتن مادر رو مثل تو بچشه.

در برابر نگرانی‌اش سکوت کردم. گفت:

-حالا که اومدی می‌شه برام از خاطرات بچگی بگی، چقد دلم برای شمیم و فرشته تنگ شده، حالشون خوبه؟

از حال خوبه آن‌ها گفتم و بعد شروع به تجدید خاطره کردم:

-یادته، شمیم چقدر خواب آلو بود؟ صبح‌ها که آماده می‌شد برای مدرسه، با همون لباس مدرسه تو رختخواب خوابش می‌برد. وقتی می‌رفتیم دنبالش، تا مدرسه با چشمای بسته راه می‌رفت و ما از پشت هولش می‌دادیم، یادته؟ همیشه التماس می‌کرد که ما کتاب‌هاشو جلد کنیم، یادته؟

با کلماتی شمرده، شمرده گفت:

-آره دلم واسه شیطنتش تنگ شده. واسه تنبلی‌هاش. چقد اون روزها قشنگ بود. طعم زندگی شیرین بود مثل بستنی و شکلات.

-یادته رفتیم کلاس چهارم چقد ذوق می‌کردیم که می‌تونیم با خودکار بنویسیم؟

-آره یادمه، اون روزها از همه چیز ذوق زده می‌شدیم. اون شب‌هایی که توی بالکن خونگی شما می‌خوابیدیم، شیرین‌ترین خواب‌های عمرم بود، وقتی به آسمون زل می‌زدیم و ستاره‌ها رو می‌شمردیم، دلمون به وسعت یه آسمون بود. اما این روزها، چشمم همش به این سقف اتاق دوخته شده و دلم اندازه‌ی این اتاق تنگه. زندگی با همه‌ی تلخی‌ها و خوشی‌ها، داره تموم می‌شه.

-تو که همش تو خوشی بود ناغلا، مامان و بابای مهربون، بعدش یه جنتلمن با اسب سفید اومد دنبالت. به هرچیزی خواستی، رسیدی.

-آره خدا رو شکر، چشم و دل سیر از این دنیا می‌رم. خدا همه‌ی نعمت‌هاشو به یه بندهش نمیده، قسمت منم از این زندگی این بیماری بود. البته منم یه دورانی، سختی‌های خودمو کشیدم.

شروع به سرفه کرد. از پارچ آبی که کنارش قرار داشت، آب را داخل لیوان ریختم. به سختی نوشید تا کمی از خشکی دهان و لبش کاسته شود. ضعف و خستگی در چهره و تنش نمایان بود. تنفسش به سختی و پر سرو صدا همراه با خِر خِر، انجام می‌گرفت. گفتم:

-آروم باش عزیزم، یکم استراحت کن، من کنارت می‌مونم.

دستم را فشرد و با صدایی لرزان و آرام گفت:

-یه چیزی هست که باید بهت بگم تا کمک کنی.

-امشب خیلی صحبت کردیم. حالت مساعد نیس، بذار فردا راجع به اون مسئله صحبت کنیم.

کمی بیشتر دستم را فشرد. سرمای دستش، قلبم رو به لرزه در آورد. نگاهش کردم. رنگ صورتش از سردی به آبی گرایش داشت. انگار هر لحظه روحش قصد جدا شدن از تن بی رمقش را داشت. با همان خستگی که ردّ سال‌های زیاد تحمّل رنج بیماری را در صورتش نمایان کرده بود، گفت:

-می‌ترسم برای گفتنش دیر شه، راجع به سمانه‌ست.

نگرانی در چشمانش موج می‌زد، نگرانی یک مادر برایم قابل درک بود، نگرانی از فرادهای نامعلوم برای سرنوشت یک دختر بی‌مادر. طعمی که من با آن آشنا بودم. به سختی سعی کردم لرزش صدایم را پنهان کنم و خودم را در مقابلش قوی نشان دهم و اجازه ندهم اشک‌هایم سرازیر شوند، گفتم:

-نگران نباش، قول می‌دم، مثل دختر خودم مواظبتش باشم.

-نگران نیستم، چون سامان پدر خوبییه و بهش اعتماد دارم، نمیداره آب تو دل سمانه تکون بخوره. نگرانی من بابت چیز دیگه‌ایه که عمر کفاف نداد....

دوباره به سرفه افتاد. سعی کرد کمی روی تخت جا به جا شود.

با نگاهی متحیر پرسیدم:

-چی می‌خوای بگی؟ تو الآن حالت خوب نیس.

اشاره‌ای به گمدی که کنارش بود کرد و گفت:

-داخل اون گمد، یه پاکت نامه‌ست. بازش کن و بخون. می‌دونستم یه روزی بالاخره پیدات می‌کنم و کمک می‌کنی.

-باشه عزیزم، خیالت راحت باشه.

- کابوسم با اومدن تو تموم شد. مرسی که همیشه هستی. چقدر دلم می‌خواد راحت بخوابم. آروم، هیچ دردی احساس نمی‌کنم. خوابم می‌آد.

نفس راحتی کشید و چشمانش را بست و به خوابی عمیق فرو رفت.

سکوت، همه جا را فرا گرفت. ترس از دست دادن غزاله بر دلم حاکم شد. خواب از چشمانم ربوده شد. دستم را آرام از دستش رها کردم. از اتاق خارج شدم. همه جا سکوت بود. همه آرام خوابیده بودند. نگاهام به تک تک افرادی که حال و روز او را داشتند افتاد، پیر و جوان، هر لحظه منتظر دیدار با مرگ بودند.

چقدر لحظاته سختیست وقتی می‌دانی، لحظات پایانی عمر را سپری می‌کنی.

به اتاق برگشتم. همان‌طور، آرام و معصوم خوابیده بود. به سمت گمد وسایل‌هایش رفتم و از داخل آن، پاکتی را برداشتم و کنار تخت نشستم و پاکت را باز کردم و شروع به خواندن کردم:

«چقدر این روزهای پایانی عمرم به بودن در کنار تو نیازمندم. نمی‌دانم زمانی که این نامه به دستت می‌رسد، من زنده هستم یا نه!

سالیان سال، از تو بی‌خبرم اما یک لحظه هم از یادم فراموش نشدی. تو بهترین دوست تمام سال‌های زندگی‌ام بودی و برایم از خواهرانم عزیزتر بودی ولی زمانه دست من را از تو جدا کرد و می‌دانم، تو کیلومتها از من دور هستی! ولی امید دارم، خیلی زود برمی‌گردی. از خدا می‌خواهم، برای دیدن تو، فقط چند دقیقه‌ای بیشتر، به من عمر دهد تا روی ماه تو را دوباره ببینم. این روزها به انتظار دیدنت، روزها را به شب می‌رسانم. اما ترسم این‌ست، نتوانم تو را ببینم، به همین خاطر برایت نامه‌ای نوشتم تا از تو کمکی بخوام چون تنها کسی هستی که مطمئنم می‌توانی به من کمک کنی.

تو شاهد عشق من و سامان بودی که خداوند چگونه نعمت داشتن او را به من داد. نعمتی که هر روز از داشتنش شکر به جا آوردم.

زمانی که با سامان ازدواج کردم، پرنده‌ی خوشبختی کاملاً روی شانه‌های من نشست طوری که فکر می‌کردم، خوشبختی برایم ماندگار است. عشق، پول، پیشرفت در کاری که عاشقش بودم، همه‌ی آرزوهایی بودند که من با خیالی راحت به آغوش کشیده بودم. درگیر کار شدم طوری که فراموش کردم، باید مادر شوم. سه سالی از زندگی مشترک ما گذشت. تصمیم جدی گرفتیم، فرزند را به دنیا دعوت کنیم اما نشد. به دکتر مراجعه کردیم ولی گفت: خدا صلاح نمی‌داند، منتظر بمانید. ما هم منتظر ماندیم تا خداوند با حکمت خودش فرزند را در تقدیرمان قرار دهد. کمبود وجود فرزند در خانه‌ی ما احساس می‌شد و منتظر روزی بودیم که صدای خنده و گریه‌ی کودکی در فضای خانه بییچد که عشق و تمام دارایی‌هایمان را نثارش کنیم تا خوشبختی با وجودش برای ما تکمیل شود.

شب‌ی، پدرم نیمه‌ی شب مشغول کار بود و خیابان‌ها رو جارو می‌زد، بر اثر یک تصادف با جوانی که بدون گواهینامه بود، خانه نشین شد.

او بدون دریافت هیچ گونه دیه‌ای رضایت داد. وضعیت مالی آنها روز به روز بدتر شد. دوماهی از این ماجرا نگذشته بود، یک روز حال مادرم خراب شد. دچار سرگیجه و حالت تهوع شد. او را به بیمارستان رساندم. در کمال ناباوری متوجه شدیم، باردار بود. آنها از وضعیت به وجود آمده، شب و روز غصه می‌خوردند و مادرم از خجالت جلوی مردم، از خانه بیرون نمی‌آمد. در حکمت خدا مانده بودم، ما برای داشتن فرزند به خدا التماس می‌کردیم اما خداوند آن فرزند را به مادرم با آن تن رنجور و خسته‌ش در مشقت و سختی به سر می‌برد، هدیه داد. مادرم گریه می‌کرد و از خدا گله می‌کرد، اما من به او دلداری می‌دادم و می‌گفتم: «بچه رحمت، با خودش روزی را می‌آورد، حتماً در به دنیا آمدن این بچه حکمتی قرار گرفته است.»

همه‌ی خواهرها از این اتفاق ناراحت بودند و مادرم را سرزنش می‌کردند. از او می‌خواستند، بچه را سقط کند اما من مخالف بودم.

آن نوزاد به دنیا دعوت شد. همه از آمدنش ناراحت بودند و هیچ کس منتظرش نبود چون او را مهمانی ناخوانده می‌دانستند اما او یک فرشته بود.

سه ماهی نگذشت، مادرم بر اثر یک سرماخوردگی ساده و بی دلیل از بین ما رفت. هنوز رختِ مشکِی بر تن ما بود و داغ از دست دادن او بر دل، پدرم از غصه‌ی رفتن همسرش، شبانه در خواب دق کرد.

من و سامان تصمیم گرفتیم، حزانت سرپرستی سمانه را قبول کنیم. آنجا بود، فهمیدم حکمت خدا بی دلیل نبود! خداوند از این طریق به ما فرزند داد. نمی‌دانم حکمت آن چه بود، نخواست مستقیم، من را مادر کند. شاید خواست، تلنگری بزند تا قدر نعمت‌هایش را بیشتر بدانم. خداوند نخواست و هیچ وقت به ما بچه‌ای نداد. پدر و مادرم را از دست دادم و به جای آنها سمانه را به ما هدیه داد. حسّ خواهرانه‌ی من از بین رفت و حسّی مادرانه جایش را گرفت. سمانه جلوی چشمانمان بزرگ شد و عاشقانه، همه‌ی هستی را به پایش ریختیم.

تا این که سرطان به سراغم آمد. من طلبی از این دنیا نداشتم و آماده‌ی رفتن شدم. می‌دانستم، رفتن و ماندن من، دست تقدیر و سرنوشت است، پس جنگیدن فایده‌ای نداشت. به تازگی اتفاقی افتاد، فهمیدم هنوز یک کار ناتمام مانده که باید تمامش کنم ولی توان انجام آن را ندارم. ریحانه، خواهرم به من گفت، فرُبد، پسرش، دوساله، عاشق سمانه شده و از مادرش خواسته که تا قبل از این که اتفاقی برای من بیفتد، او را برایش خواستگاری کند تا سمانه بعد از رفتن من راحت تر با غم تنهایی‌اش کنار بیاید. نگرانی من از این است مبادا دخترم دلباخته باشد و همه‌ی امیدش بعد از من، به ازدواج با فربد باشد. خدا من را ببخشد که این راز را از سمانه پنهان کردم. نگرانم!

نمی‌دانم، سمانه بعد از مرگم من را می‌بخشد یا نه؟ زندگی‌ام گره بزرگی خورده است و فقط با دستانتو باز می‌شود.

دوستت دارم رفیق شفیق من.

مسئولیتی که غزاله بر گردن من گذاشته بود برایم سخت بود اما باید آن را به سرانجام می‌رساندم. این تنها کاری بود که می‌توانستم برای عزیزترین دوستم، انجام بدهم. دستان سردش را در دستانم گرفتم و بوسیدم و آرام زیر لب رمزمه کردم:

«نگران نباش عزیزکم»

با صدای خانمی که روپوش سفید به تن داشت، چشمانم را باز کردم. نمی‌دانستم در کجا چشمانم به خواب رفته بود، زمان و مکان را از یاد برده بودم. بلافاصله به یاد غزاله افتادم، کنارم نبود و تختش خالی بود. دلم می‌خواست، سیلی محکمی به خودم بزنم و از خواب بیدار شوم و ببینم، زمان به عقب برگشته و من هنوز در جستجوی او و در تصور خوشبختی‌اش هستم.

این چه حکمتی بود که درست آخرین شب زندگی غزاله، او را پیدا کردم! شاید اگر کمی دیر می‌شد، حسرت یک لحظه به آغوش کشیدنش را به گور می‌بردم.

او برای همیشه با خیالی آسوده خوابید.

آخرین برگ دفتر زندگی غزاله ورق خورد و دفترش بسته شد.

فقدان حضورش همیشه در کنارمان حس می‌شود. اما خاطراتش در قاب خاطراتمان جاودانه ماند.

مرگ عزیزان اگرچه خیلی سخت‌ست ولی واقعیتی انکار ناپذیرست که هر آدمی در طول دوره‌ی زندگی‌اش با آن رو به رو خواهد شد و مرگ غزاله برایم سخت‌ترین واقعیت زندگی‌ام شد.

یک‌ماهی از رفتن بهترین دوستم با تمام درد و رنجش گذشت. از دست دادن مادر برای سمانه و همسری مهربان برای سامان، غم سنگینی بود که کمرشان را شکست.

لحظه‌ای سمانه را رها نکردم و طبق قولی که به مادرش داده بودم، کنارش ایستادم. شمیم از رفتن غزاله و ندیدن او، قلبش به آتش کشیده شده بود و آرام نمی‌گرفت، سعی کرد در کنار من، به سمانه دلداری بدهد و شریک غم بزرگ او شود.

تصمیم داشتم هرچه زودتر با سمانه در مورد فرید صحبت کنم و منتظر فرصتی بودم تا او را از خیالات خام دور کنم. گفتن حقایق برایم دشوار بود. حقایقی که با شنیدن آن، باعث می‌شد، زلزله‌ای به زندگی سمانه وارد شود و دنیا و آرزوهایش را زیر و رو کن، ممکن بود نتواند دوام بیاورد!

سعی کردم به عقب برگردم و از خودم برایش شروع کنم. از غم بی‌مادری و شکست در عشق و عاقبت خوش زندگی‌ام برایش گفتم. از جنگیدن شمیم و فرشته با زندگی، گفتم.

از آشنایی پدر و مادرش و رابطه‌ی لیلی و مجنون آنها و از امید و تقدیر و حکمت خدا گفتم.

از این‌که دنیا همیشه روی ناخوش ندارد. توی این عالم بعضی چیزها و کسانی را از دست می‌دهیم و به جای آن، بعضی چیزها و کسانی را به دست می‌آوریم.

گفتم: قانون زندگی همین است و باید با این قانون، دنیا را گذرانند. بخش‌های تاریک و باطن زندگی را در کنار روشنی‌های آن و ظاهر دیگران نباید مقایسه کرد. هرکسی در زندگی بخش‌های تاریکی دارد پس باید، به امید روشنی‌ها آن کرد. زندگی سیاهی یا سفیدی مطلق نیست، این نگاه ماست که به آن رنگ می‌دهد.

نباید به آرامش زندگی دل بست یا به طوفانی بودن آن خرده گرفت، باید خودت را به دست ناخدای زندگی یعنی خدا بسپاری. این قدر گفتم و گفتم تا رسیدم به حکمت خدا در مورد زندگی خودش.

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. نمی‌دانستم سکوت او از شکستنش بود یا قدرت.

دلم می‌خواست حرفی بزند یا گریه کند اما فقط سکوت کرد. سرش را بالا آوردم و در چشمان زیبایش خودم را آماده برای شنیدن هر گله و شکایتی دیدم. اما در کمال ناباوری بهم گفت:

«برام فرقی نداره مادرم، خواهرم بود یا هرکسی دیگه. مهم این بود که برام مادری کرد و جوونیش رو به پام ریخت و عشق رو بهم هدیه داد و نداشت، غم بی مادری روی پیشانیم بشینه و با حسرت بزرگ بشم. پدرم برام یه اسطوره‌ست و قابل ستایش و احترامه، هیچ وقت به این فکر نخواهم کرد، اون چه نسبتی با من داره، اون برام فقط پدره. من از علاقه‌ی فرید خبر داشتم اما هیچ علاقه و کششی از جانب من نبود. حتی بارها به این فکر می‌کردم، چطوری باید به چشمان مادرم خیره بشم و بگم، اونو نمی‌خوام. چون فرید با هیچ کدوم از معیارهای من منطبق نبود. خوشحالم که شنیدم نسبت من با او، یه نسبت خاله، خواهرزادست. چون این طوری خیلی راحت تر من رو فراموش می‌کنه. خاله جون، من برای آینده کلی برنامه دارم و نمی‌ذارم، دنیا من و با این چیزها شکست بده.»

نیاز به آن همه مقدمه‌چینی نبود. در مقابل آن همه صبر و فهم و نجابت باید سر تعظیم فرو می‌آوردم. تعجبی نداشت، از تربیت آن مادر و پدر باید هم، چنین دختری با شعور و با درک بالا تربیت می‌شد.

احسنی که سالیان پیش به درک و شعور سامان گفتم، به دخترش گفتم که چنین با قدرت رو به رویم نشسته بود و من را متحیر در چشمان مهربان و زیبایش غرق فکر کرده بود.

بغلش کردم و گونه‌اش را بوسیدم. از تن او، بوی غزاله را استشمام می‌کردم. آرامشی را که از مادرش دریافت می‌کردم از او هم قابل دریافت بود.

خوشحال بودم از اینکه با سرافرازی در برابر غزاله قرار گرفتم. حتماً او هم، از آن بالا به دخترش احسنت می‌گفت و می‌خندید.

● یک سال بعد

میز شام را چیدم و سروش و طرهان را صدا زدم. دور هم نشستیم و با آرامش مشغول خوردن شام شدیم. حرفی که مدتی بود قصد گفتن آن را داشتم بدون مقدمه بر زبانم جاری شد.

-پسرم تو به کسی علاقه نداری؟

هر دو از شنیدن پرسش بی‌مقدمه‌ی آن جمله‌ی من تعجب کردند و لحظه‌ای لقمه در دستشان روی هوا ماند و با تحیر به هم نگاه کردند. طرهان به سرعت، صورتش از خجالت گُر گرفت و سرش را پایین انداخت. سروش لبخندی زد و گفت:

-مگه می‌شه انسان عاشق نشه؟

طرهان با همان صورت خجالت زده، به سرعت به دهان پدرش خیره شد و بعد نگاه‌اش را به سمت من کرد و با دستپاچگی گفت:

-نه مادر، این حرف‌ها چیه، من هنوز دهنم بوی شیر می‌ده.

سروش با تمسخر اما با حالتی جدی گفت:

-خب مسواک بزن دیگه بو نده. من پنج سالم بود عاشق شدم بعد اونوقت تو پنهان می‌کنی؟ خجالت نداره، بگو.

خندیدم. طرهان از خجالت سعی می‌کرد لبخندش را پنهان نگه دارد. گفت:

-من الان درگیر درس و دانشگاه هستم، به این چیزها فکر نمی‌کنم.

سروش باز با شیطنت گفت:

-یعنی نمی‌خوای بگی به کی علاقمندی؟ می‌دونی، هرکی عاشق نباشه.... است.

با تشر به سروش گفتم:

-پسرمو اذیت نکن. دارم جدی ازش سؤال می‌کنم.

طرهان کمی به خودش مسلط شد و با حالتی جدی گفت:

-مامان جون، دوس دارم، ازدواج کنم اما نگران آینده‌م هستم. نه شغلی نه درآمدی.

-نگران هیچی نباش، ازدواج مانع پیشرفتت نمی‌شه بلکه عشق بهت قدرت می‌ده که بهتر زندگی رو سرو سامان بدی و در کنارش از جوونیت هم لذت ببری. من اجبارت نمی‌کنم ولی اگه دوس داری ازدواج کنی یه نگاهی به اطرافت بنداز، هرکسی رو انتخاب کنی، برات خواستگاری می‌کنم.

دوباره سرش را پایین انداخت و آرام زیر لب گفت:

-من به انتخاب شما شک ندارم، هرکسی رو انتخاب کنید، من ازدواج می‌کنم.

اخم‌هایم را در هم فرو بردم و با حالتی تشر گفتم:

-مگه من می‌خوام زندگی کنم که انتخاب کنم؟ تو این دوره زمونه پسرها خودشون انتخاب می‌کنن. ممنونم انقدر نجابت به خرج می‌دی و به انتخاب من احترام می‌ذاری ولی من انتخابی ندارم. انتخاب من به علاقه‌ی تو بستگی داره.

سروش که با حالتی تمسخر به صحبت‌های ما توجه می‌کرد، وسط بحث جدی مادر و پسر پرید و گفت:

-چرا طفره می‌رید و با هم رودربایستی دارید؟ هی این هندونه می‌ذاره زیر بغل تو و هی تو می‌ذاری زیر بغل اون. چرا این قدر پاس کاری می‌کنید دختر مردم رو؟ خب یه کلام بگید منظور هر دوتاتون سمانه‌ست. این پسره موذی خوب می‌دونه چجوری دلربایی کنه چون می‌دونه که انتخاب مادرش کیه.

با آن جمله خیلی جا خوردم. خیلی خوب از ذهن ما با خبر بود. من حتی یک کلمه از انتخابم باکسی حرفی نزده بودم، مبادا انتخابم مانع انتخاب پسرم شود. مطمئناً طرهان هم کسی نبود، حرف دلش را به کسی زده باشد اما سروش نشان داد که خیلی بهتر از من پسرش را شناخته و از دلش خبر داشت.

با چهره‌ی خندان و چشم‌های دزدیده شده‌ی طرهان از چشمان ما، کاملاً متوجه شدم، حق با سروش بود و من بی‌خبر از دل پسرم بودم و دل‌باخته‌ی سمانه شده بود.

گذشت یکسال از مرگ غزاله، زمان زیادی نبود که سمانه راضی به وصلت شود ولی دلم می‌خواست هرچه زودتر او را به خانه‌ی خودم بیاورم تا برایش جای خالی مادرش را پر کنم. سروش با سامان تماس گرفت و از او اجازه‌ی خواستگاری را گرفت.

سمانه هم اعلام کرد، به آن وصلت راضی بود. به سرعت مراسم ساده‌ی عقد برگزار شد.

در طی دوران عقد، من سعی کردم بیشتر از این‌که مادر پسرم باشم، مادری مهربان و دلسوز برای عروسم باشم. گاهی این‌قدر به سمانه توجه می‌کردم که طرهان با حسادت می‌گفت:

«تو مادر منی یا سمانه؟»

او برای من یک عروس نبود او عزیز کرده‌ی، عزیزترینم بود. از همه مهم‌تر عشق پسرم بود، پسری که عاشقش بودم. مادری که عاشق پسرش باشد باید عاشقِ عشق او باشد تا ثابت کند، عاشقه.

تمام تلاشم را کردم که سمانه مثل من در شب عروسی‌اش جای خالی مادرش را احساس نکند ولی می‌دانستم، جای خالی مادر با هیچ کسی پر نمی‌شود....

دیشب آنها را با دعای خیر راهی سفر ماه عسل کردیم.

ساعت از چهار صبح هم گذشته. در حیاط، زیر آسمان نشسته‌ام و به ستاره‌ها خیره‌ام و به صدای جیر جیر، جیرجیرک‌ها گوش می‌دهم. تمام خاطرات مثل برق و باد از ذهنم می‌گذرند.

صدای اذان صبح، سکوت شب را می‌شکند. باید برای خواندن نماز صبح آماده شوم. برای شکرگزاری این همه نعمت.

خدایا مرسی که هستی و هوایم را داری. این آرامش را از تو دارم.

تو فقط امیدی در ناامیدی. می‌دانم، باز باید بگویم این نیز بگذرد.....

دلخوشم با نفسی، صحبتی، حبه‌قندی، چایی، صحبت اهل دلی، فارغ از همه‌ی
دنیا، دلخوشی‌ها کم نیست دیده‌ها نابیناست.6.

زندگی خالی نیست..

مهربانی هست، سبب هست، ایمان هست.

آری تا شقایق هست زندگی باید کرد.7.

*****تمام*****